



بروزید شد
۱۳۸۲

پارسی شد
۸-۳

۴۷۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تذکره الاولیاء

مؤلف: شیخ خزیه الرین عطار بنی بوری

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۲۹۱

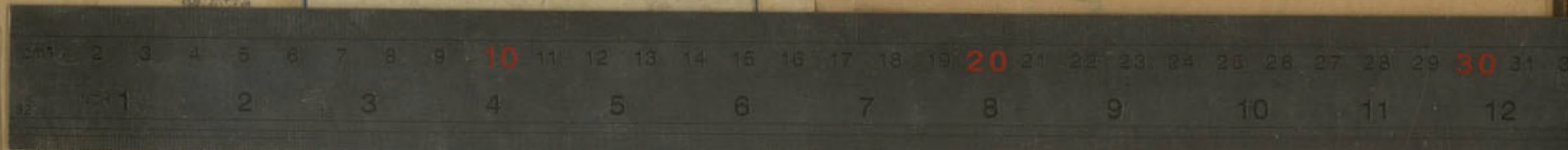
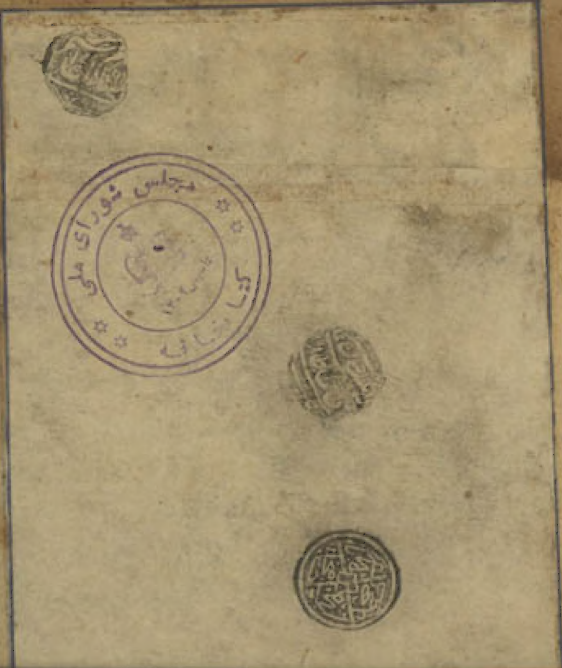
شماره قفسه: ۴۱۹۳۴

۸۵۰۷

شماره ثبت شده

۸۵۰۷

۱۶ گشت انکی که صاحب فرست
 از خبر فوری بد آن که شند و شک
 اما نقی بهجت ناله ایلان
 که غلبه برین بود بهمانا سقر



و از اسرار است نه از کلام و از علم نه از حکم کسی و از چو شیده است نه از
 کوسیدن و از عالم آفرینی نه از جلال علمانی الی کایست از شایسته
 صلوات الله علیه جمیع بدانکه حاجتی در دستمان با بر غنی عظیم دیدیم بعضی این قوم
 و مراد شریفی عظیم بود و مطالبه حال ایشان و سخن ایشان اگر چه راجع می کردیم در از
 می شد اختیاری کردیم از برای خویش از برای دوستمان اگر توفیق ازین نمره از
 برای تو و اگر کسی سخن ایشان نیاورد این خواهد در کتب مستان سلامت این طایفه
 بسیار یافت شود و از این طلب کند و اگر کسی شرح کلمات این قوم متع طلب کند
 در کتاب شرح القلوب و کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس از بزرگوار
 بر آید و بدان محیط شود سر کاین کتاب را معلوم کرد کلمات است که هیچ سخن
 طایفه الایست الله بر وی پوشیده غایب و اگر اینجا شرح این کلمات و ادبی
 بزار جزو کافیه بر آید یا بطریق پیاپی سپردن سنت است که فرمود رسول الله ص
 فقال اوتیت جماع الکلام حکم و اختصر فی الکلام مختصرا و اساسه بیکسنته م
 و سخن بود که در یک کتاب نقل او از شیخی بود و در کتاب دیگر از شیخی دیگر نقل شده
 بود و اصناف و حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آن قدر که جیب ما که توانستم
 بجای آوردم **دیگر** سبب تالیف دادن آن بود که خود را در میان سخن
 ایشان آوردم و بسبب ندیده بودم و ذوق نیاختم سخن خود را در میان پیش نشان
 خوش ندیده می جانی چند اندک اشارتی کردم برای دفع خیال ایشان از این امر
دیگر سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان بشهری حاجت خواهد بود او میرسد که

ایشان نکرد و آن شرح دهد و دیگر سبب آن بود که او را باقی تفسیر بعضی اهل معرفت
 و بعضی اهل معارف و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی صفتی و بعضی
 بی صفت اندا که یک اش سید اوست کتاب از شرط اختصار سپردن می شد و اگر
 تو را نیاورد اصحاب اهل محبت میکردیم یک کتاب دیگر می نوشت چه امکان شرح تو
 بیکوز در زبان می گذرد که این خود مذکور خدا و رسول الله و مجموع قسم این انشا الله
 عالم عالمی دیگر است و جهانی که انبیا و صحابه و اهل بیت سر قوم اند انشاء الله و اگر
 ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن سر قوم شش از عطا پا و کار مانده از جمع
 کردن این کتاب چند چیز باعث بود یکی رغبت برادران این که التماس میکردند و یکی
 باعث آن بود که تا از من یاد کاری نماند تا هر که بر خواند از این کتاب بشی به همراه
 و عاشر به یاد آورد و سبب کثرتش اوست که کثرتش به پیش من و کثرتش به پیش من
 که امام هری بود و استاد شیخ عبدالعزیز صری چون فایده کرد و او را در جواب
 دیدم بر سینه که خدای با تو بگوید گفت خطاب فرمود که یکی با تو کار با او ششم
 لیکن وزی در مجلس فارسی ستودی دوستی از دوستمان از اینها بگذشت آن
 بشیبه و قفس خوش شد از کار خوش آمدن او کردم و اگر نه آن بود فی جوی
 که با تو بگوید یکی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی ثانی گفتند که در سخنان این
 شیندی هیچ فایده نیست گفت بلی در وی فایده است یکی آنکه اگر مطالب بود
 قوی است که در و طبعش زیاد شود و دوم آنکه اگر کسی در خود بدو غایب دارد و دفع
 فرود شدن و دعوی از سر او هر که کند وینک و به او بدو غایب و اگر کور نیست

مشهور کند کمال شیخ المحدث رحمه الله علیه لایزال الحق بینه انک و زینک
 بجز ان الموقرین لایستقام و افلاسک گفت خلق را بر تراوی خود و زن
 کن اما خود را بر تراوی مردان حق بسنج تا به ان فضل ایشان را و افلاس
 خود را و دیگر با کثرت آن بود که چند را گفته که سره ان چه فایده بود و در کجایات
 در و ایات گفت سخن ایشان لشکری از لشکرهای خدای تعالی که به ان مریدان
 مدد باشد اگر و گفته باشند قوی گردند و ان شکره و یا بنده و حجت
 سخن آنست که حق تعالی میفرماید و کلا نقض علیک من انباء ارسلا تا پشت به قوادک
 الایه ما اسی محضه که شکیان با تو کوتم تا دل تو به ان آرام گیرد و تو می گرد
 دیگر باعث آن بود که از ازار و اح مقدس ایشان مددی برین میزدید و روزگار
 رسیده پیش از اجل او را و سایر دولتی خود و آور و دیگر باعث آن بود که چون
 از قرآن احادیث بهترین سخنها سخن ایراد می نمودیم و جمله سخن ایشان شرح توان
 و احادیث بود و خود را برین شغل در انداختیم تا اگر چه از دست نیت بازی
 خود را با ایشان شکر کرده باشم که من تیشه بچشم خود نمیزد چنانکه شمع جبره خدای
 علیه گفت که عیان را نیکو درید که انشین محقق عیان و پای ایشان را بوسه
 دید اگر نمی ملید عیان شدی بختری دیگر دعوی کرده ای دیگر باعث آن
 بود که چون قرآن اجبار و لغت و نحوه تصرف می یافت و در شرف خلق انبیین
 بهر همتی توانسته گفت این سخنان که شرح آنست ماصح عام را و روی
 اگر چه بیشتر تازی بود باز زبان پارسی آوردیم تا همه را سماع بود و دیگر باعث

و دیگر باعث آن بود که از ازار و اح مقدس ایشان مددی برین میزدید و روزگار رسیده پیش از اجل او را و سایر دولتی خود و آور و دیگر باعث آن بود که چون از قرآن احادیث بهترین سخنها سخن ایراد می نمودیم و جمله سخن ایشان شرح توان و احادیث بود و خود را برین شغل در انداختیم تا اگر چه از دست نیت بازی خود را با ایشان شکر کرده باشم که من تیشه بچشم خود نمیزد چنانکه شمع جبره خدای علیه گفت که عیان را نیکو درید که انشین محقق عیان و پای ایشان را بوسه دید اگر نمی ملید عیان شدی بختری دیگر دعوی کرده ای دیگر باعث آن بود که چون قرآن اجبار و لغت و نحوه تصرف می یافت و در شرف خلق انبیین بهر همتی توانسته گفت این سخنان که شرح آنست ماصح عام را و روی اگر چه بیشتر تازی بود باز زبان پارسی آوردیم تا همه را سماع بود و دیگر باعث

آن بود که چون هر می بینم که اگر کسی بخلاف تو میگوید می بینم که کس می رسد
 به این کینه میگری چون سخن باطل در نفس تو چنین اثر دارد و سخن حق از دل تو محو شود
 هزار چند ان اگر چه از آن خیر نیایی چنانکه از امام عبد الرحمان کثافت پرسید که اگر کسی
 قرآن بخواند نمی اندک چه میخواند او را و ای شیخ یو گفت کسی که دار و پنجه در انداخته
 او میرود و نمی داند که چه بخورد و استه استه میکند قرآن را و گفته می اندک که کف اگر
 خود را اندک چه بخورد و دیگر باعث آن بود که دلی داشت که بفرایین سخن می توانستم گفت
 و شنید که بگوید و ضرورت و ملایه لا جرم از سخن ایشان و طیفه ساقم اهل روزگار را
 تا بود که بدین تیره هم کسان با هم چنانکه شیخ ابو سعید گفت که در او در دست می انداختند
 او می شنود دیگر که کسی از کسان او می بینم بگفت من را می ام ای می پیری
 تو از من نداشتی چه چیزی تو از خود ندیدی کسی تا هم که سخن او گوید تا من می شنود با من
 می گویم و او می شنود و اگر از بهشت گفت و گوی او نخواهد بود او علی از بهشت باز
 دیگر باعث آن بود که از امام ابو یوسف همانی رحمه الله علیه پرسید که چون این
 روزگار بگذرد و این طایفه روی از نقاب آینه بکنیم تا بسطایت با غم گفت هر دور
 در حق از سخنان ایشان بخواهیم پس در ساختن او غفلت را فوج عین نام
 و دیگر باعث آن بود که از کوی باز دوستی این طایفه در دل من موج میزد و در وقت
 معراج دل من بخالی ایشان بود و با می اندک الموع من احب الله و من خویشتن ایشان
 طایفه که در کاین عهد نیست که این شود سخن ایشان بکلیت روی نقاب آورده است
 و در عیان با بیاس اهل عالمی هر دو آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر غریبه شده اند

باب آئینہ ۴. **علیہ السلام** انی افضل یعنی اگر دوستی از رسول
 که جل جلاله است که ای منته بر نفس من و اگر آن اصحاب رسول را دوستی از
 اصول ایمان نیست پس حصول کجاری آید پس انی اگر این نیز برانی زبان آید
 بلکه اصراف است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را میباید انی اورا بجای خود
 میباید شناخت و صحابه را بجای خود و منته زندان اجماعی خود تا سنی پاک نشی
 و با همگی از یوسفگان پادشاه است کاری نباشد چنانکه از ابرو سینه پدید آید
 که از یوسفگان پیغمبر علیه السلام کدام فاضلت گفت ابو بکر و عمر و
 عثمان علی از زوان و از زوان عایشه و از زوان فاطمه رضی الله عنهم چنین
نقلست که مضروب علیه السلام در خبر خود گفت برو و صادق را
 بیا رتا اورا بگویم و نیز گفت او در گوشه نشسته و غزلت گرفته و بجا و نشنود
 شد و است و دست از ملک و پادشاهی کوتاه کرده است و امیر المومنین از وی
 رنجی نه از گفتن وی چه قایل بود هر چه که گفت سود داشت و نیز بر وقت
 بطلب صادق مضروب غلامان را گفت چون صادق بیاید و من نگاه از سر بر
 دارم شما اورا بکشید و نیز صادق را در آورده و مضروب در حال بر حاست و پیش
 صادق باز و دید و تواضع کرد و بر صدرش میبشاند و بدو از وی ادب پیش
 او پیش غلامان از وی عیب داشتند پس مضروب گفت چه حاجت داری
 صادق گفت اگر مرا بعد از این پیش خود نخواهی و بطاعت حق تعالی بکند اری پس
 دستور ای او با اعزاز تمام اورا روانه کرد و در حال از دست مضروب افتاد و

پیوسته شد و چنانکه تا سه روز پیشی گویند به عازرا از وی است و چون از
 پیوسته آمد و پیوسته رسید که حال چه بود که چنین افتاد کی گفت چون صادق در آن روز
 دیدم که بادی بود ای نیز صفه نموده بود و بادی دیگر بر سر صفه و مرا گفت چه زبان
 حال که اگر تو اورا بیا زاری تو را با این صفه خود بر من و من از چشم آراش و بانه استم
 که اورا از آن کنم از وی عذر خواستم و چنین پیش شدم **نقلست** که
 یکروزه او و طایفه پیش صادق آمد و گفت ای پیغمبر رسول خدا مرا پیروی به که دردم سیاه
 شد است گفت یا ای سیاهان تو را از زمانه تو را به چند مرتبه حاجت است گفت ای
 فرزند پیغمبر شمار بر من خطای من **نقلست** و پیچیدادن تو مرا و جهت گفت یا ای
 سیاهان من از آن تیرسم که در قیامت حدس دست در من نه که چرا حق متابعت
 من نکند از وی این کار منب صبح و شب قیامت این کار بمعاملت شایسته است
 بحضرت حق تعالی داد و بگریست و گفت بار خدا یا آنکه بخون طینت او از آب بپوش
 و ترکیب طینت او از اصل بران بخت است و حدس سوال است مادرش قبول او پس
 حیرانست و او که بود که بمعاملت خود بخت نشو و **نقلست** که با موایله
 خود و زنی شسته بود ایشان را گفت پادشاه نمائیم و بخت نبریم که هر که در میان
 و قیامت رسد بخاری بیا به همه شاعت که گفتند تا بین سوال آمد ترا به
 شاعت با چای حاجت که جد تو شافع خطای تو است صادق گفت من بر این عمل
 خود شدم دارم که در قیامت در روی چه خود نکرم **نقلست**
 که صادق در قیامت گرفت و نمرودی شد و پیران میان بشاری بر حاکم

آمد و گفت مردمان از اناس مبارک شام و دست چو اغزل گرفته ای صادق
فرمود که زما انکون و بی چنین از وقت الزمان و تغیر الاخوان این بیت بجا
ذمب الوفا ذمب الازمان ذمب الازمان و اناس من عیال و محارب **عقبت** عیون
چشم الموده و الوا **عقبت** و خلقهم غنوه و بقارب **عقبت** که صادق
دیدند که چیزی کران تا پیر و شیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس فی فی ال
پیشک دست انکس گرفت و در سستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست او را می
غلبه گفت بذات الحق و بذات الحق **عقبت** که صادق گفتند همه منرا داری
زاده و کرم و قرة العین خانه انی کلل بس شکر می گفت من شکر نمی و لیکن مرا
بکر بکر یا بی است که من از سر کبر خود بر جا شکر بانی او پناه و بجای کبر نیست
بکر خود بکر بانی نشاید که او را بکر بانی او کبر توان کرد **عقبت** که
صادق از ابو جیفه پرسید که عاقل کیست گفت انکس که خیر کند میان خیر و شر
صادق گفت بهایم نیز این خیر تواند کرد و میان انکه او را بر نیند عاقل و اند
ابو صفیه گفت نیز تو عاقل کیست گفت انکه خیر کند میان و خیر و شر خیر
استیا رکند و شر است خیر ار کند **عقبت** که کسی ایمانی زده بر دند
انکس از صادق او کیست که تو بر دند و او را نشیخت صادق گفت چه بود
گفت هزار دینار او را بخانه برده هزار دینار به وی داد بعد از آن مرد و خود
باز یافت و ز صادق باز پرسید و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ماهر
و ادیم باز پرسیدم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت حجه صادق

نقشه همدار

آن مرد سخن و بر رفت **عقبت** که روزی صادق در راه شایخ رفت و
الله است سکیت سخته بر عقب و میرفت و بر پیل موافقت الله است سکیت صادق
گفت الله چه نه ارم جاز ارم در حال دست جاز و بها حاضر شد صادق در پوشیده
آن سوخته پیش صادق رفت و گفت و الله گفتن با تو شریک بودم آن گفته خود
بمن ده صادق را خود را **عقبت** که خود بوی او **عقبت** که
کسی پیش صادق آمد و گفت خدای مرا می گفت نشینده که موسی عمر را گفتند
ترانی گفت آری بر ملت محبت که کی فریاد می کند که آ جلی بی دیگری لغزه دند که
لم اخبره بالمره صادق گفت او را بر نیند و در و جلده اندازید او را بپاشید و
و جلده انداخته آب او را فرو برد باز بر آورد و گفت یا ابن رسول الله العیاش
گفت ای آب فرو برد و بر دمی چنبره است آری می گفت و او را فرو برد و چون
می آورد و گفت یا ابن رسول الله العیاش چو زنده نویسد و وجودش بر
غرق شد و امید از خلق منقطع گردانید این نیست که آب او را بر آورد و گفت آری
العیاش صادق گفت او را بر آورد و بر آورد و ساعی بگذر شد تا با قرا آمد
پرس گفت حق اودی گفت تمام دست در غیر زدم در حجاب می بودم چون به کلی
پناه بردم و مضطرب شدم روزنه دیدم درونم گشاده شد ای خدایم که ستم
از من می جستم بهیچم و ما اصغر از خود آن خود که این کسب الحظ از او عا صادق
گفت تا صادق سکیتی کاوب بودی کنو آن و زنگنه دار که جهان خدای جهان
فرز است و هر که کوبه خدای جهان فرست و هر که کوبه خدای جهان فرست یا در

بر سر و کلاه گفت گفت از روی
بند با حق را از کوبه ادب بود
خود در میان در پناه را نشسته
از عالم غیب فرساده
بر کبر و بار و کبر و کبر

چه حضرت یا از چه حضرت کافرست گفت هر آن معصیت که بنده را بختی نزدیک
 کرد اندک اول آن ترس بود و آخر آن عذر گفت هر آن طاعت که اول آن
 گفت هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدا
 متعالی دوری کند زیرا که این معنی بنده مطلع با عجب حاصل است و حاصلی با عذر
 مطیع از وی پرسیدند که در پیش صابر فاضلست یا تو انکارش کردی و در پیش
 صابر که تو انکار اول کسی بودی و در پیش او انکارش کردی گفت عباد حق را
 راست نیاید که حق تعالی تو را مقدم کرد این بر عباد است قال الله ثم انما یؤمن
 العبادون گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای عاقل با نیت است از ذکر خدا و یاد
 کردن تحقیق آن بود که فراموشش کند و در حق خدای تعالی حمدایش را بجهت آنکه
 خدای او را عوض بود و در حمدایش گفت در معنی این آیت بختی بر حسن مشاء
 یعنی حاصل کرد از برکت خود هر که را خواهم یعنی مطیعان او اسلحه و علی سبب
 از میان بردار و تا به اندک عطا محض است گفت مومن است که ایستاده است
 با خدای خویش گفت هر که بجهت بر این نفس برسد که امانت خدای
 و هر که بجهت بجهت برای خداوند نفس برسد که او گفت الهام از او
 مقبول است و استلال شافعی که الهام بود از علامات مذکرات
 گفت خدای کرد بنده همان ترست از حق مومنه بر سنگ بنده و در پیش
 تار یک گفت عشق جنون آلود است نه نوم است و نه نوم است که مرعانه را نگاه
 میسر که در قوم یوایخی بر کشیدند گفت از یکجایی مردانست که خشم و خردمند

مانع خویش و عارف
 آنست که ابتاده

گفتار

گفت از صحبت کس که کن یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی روبرو باشی دوم
 احمق که آن وقت که سو تو خواهی نه یار تو بود سیم که هرگز وقت از تو نبرد
 چهارم که در وقت حاجت ترا صانع نگذارد و پنجم فاسق که ترا بیک نفر داشته
 و به کثر از یک نفر کمتر از یک نفر صحبت گفت طبع در آن گفت حق را در دنیا
 بهشت است و در آخر بهشت عاقبت است و در آخر بلاهشت است که کار خود
 با خدای کرداری و در آخر آنست که کار خود با نفس خویش کرداری گفت اگر صحبت
 او بیافع بودی اعدا از منفعتی سیدی چون زن فرج و لوطا و اگر صحبت اعدا
 مضر بودی او یار یا یار من سیدی و یکن پیش این قضیه بسطی نمود
 سخن او بسیار است تا پس را که چند گفتیم ختم کردیم **فکر او پس قرین**
رحمة الله علیه آن قبل تا معین آنست و در این آیت تا به پنهان آن تم
 فتن حسن آن سبیل یعنی اوین قرنی رضی الله عنه قال ابی عبد السلام
 اوین قرنی خیر از این حسن با حسن عطف شایسته کسی که ستمبند او را رحمة
 للعالمین بود و فتن او را سبب عالمین و صاف او یکا زبان من است آید که کاه
 خواجه زبیر محمد مصطفی صومبارک که سوی من کردی و گفتی آئی لایه لافش
 الرحمن من قبل این یعنی نیت رحمت از جانب من می شود و باز خواجده انبیا
 علیه السلام گفت فرمود اقامت حق قدم نهادن از فرشته را پافرنده بصورت
 اوین تا اوین در میان این هر صاست آید و بهشت رود و هیچ آفریده
 الله تا الله واقف کرد که او میان این اوین کدام است که در سرای دیبا

و گفت منم که این به سر
 نبود مضر

مجلس ویم

حق را در زیر قند تواری عبادت میسر کرد و خیر از خلق و رسیدن به آخر
 نیز از چشم عین محفوظ ماند که لویاسی تحت قنای لایق فرمودی و در **حج**
 غریب آمد و است که فردا خواجه انبیا علیه السلام در بهشت از جرد و پیر و دل
 چنانکه کسی را طلب کند خطابت آید که بر می طاعتی او پس را اندازید که بجز
 که چنانکه در دنیا او پس اندی می ایستد نیز هم نهی خواجه گوید آنگاه است
 که می عقد صدق علیه السلام مقید گوید هرگز نه پند فرمایید کسی را چنانچه ترا چاره
 باز خواجه گوید که در است من در می صحت که بعد از وی که سفند بر پیر و
 کلاه دار و او را در قیامت شفاعت خواهد کرد و چنین گویند که در **عرب**
 می قبیل را چندان که سفند بود که این دو قبیل را بود صحابه گفتند این که با گفت
 علیه من عباد و اسد سفند از بندگان شد اکتفا شد با هر بندگان شد ایم او را
 نام صحت گفت او پیش گفته او یکا بود و فرمود بقرن گفته او ترا دیده است
 گفت ظاهر فرید است گفت عجب او چنین عاشق تو باشد و بخت تو بیاید
 گفت از دو صیب یکی از غلبه حال و قلم و تعلیم شریعت می که مادر پیر و را
 عاقل و در سن ایان بر آورد است و پیش از حلفت او پس بر او **شهادت**
 یکین و در آن بر نفقات خود و مادر جز کند گفته تا او را به صدق گفت
 نو او را در عهد خود نهی اما فاروق و مرتضی را گفت بهما او را به پند و وی
 هر دو بی شریعت است و به پهلوی چپ وی دیر کن است وی چنانکه در م
 سفید است و نه سفیدی بر صل است چون در ایام پند از من سلامش بر ساید

در سن ۱۰۰

شعر نامه

و بگویند تا است مایه عایا و دار و باز خواجه عالم علیه السلام گفت احب العباد
 الى الله الا حقنا الا حقنا بعضی گفته با رسول الله ما و در شهر خیرش می با هم
 در که ام شهر با هم گفت شتر و نیست در پس او را او یک می بزم قدم بر قدم او نهید
نقش که خواجه ایام در وفات نزد یک می گفته با رسول الله مرتفع
 ترا بگویم گفت با و پس قرنی چون فاروق و مرتضی بعد از وفات مصطفی علیه السلام
 بگرفتند و فاروق در میان خطبه گفت یا ای محمد قوما ابر حاشه گفت از قرن
 هست در میان شما گفتند بی قومی پیش ایشان فرستادند فاروق خبر او پس ایشان
 پدید گفتند میانه ای گفت صاحب شریعت مرا خبر داد است و او کز ان میگوید
 که شما او را نمیدانید می گفت من او را شناسانم از ان خطبه یعنی او از آن چیز تر است
 که امیر المؤمنین او را طلب کند و او از امتی از حق و حقی گفت او را طلب می کنم بکات
 گفته و او ای عیسی که ای ایل در آن ای می شتر نگاه میدارد تا شب نگاه داشته
 دیم شتر دیده است که در آبا و انبیا می آید و با کسی صحبت ندارد و این مردمان
 حوزند او بخور و غزو شد وی شمار چون مردمان کجند نه او بگوید و چون بگویند
 او بجنبه و گفت او را می طبعم سر فاروق و مرتضی علی انجاستند او را
 دیده و فاروق و علی فرشته را کاشته بود تا شتران می انگاه میباش
 چون با یک حرکت آذوقه یافت باز گونا که در چون سلام باز داد فاروق
 بر حاجت است سلام کرد و او پس جواب داد فاروق گفت ما اسک نام تو چیست
 گفت عبد الله یعنی بنده خدای علی و عمر گفتند ما هر بندگان خدا ایم نام حاضر تو

چیت گفت اوین قال اری نیکالیمنی گفت بمانی دست راست چون بپوشد
 آن سپیدی که رسول خدا نشان داده بود برین در حال بپوشیدند و او را
 گفتند که رسول خدا ترا سلام رسانیده است و گفته است امتان مراد عاکن
 قال انت اولی الدعا و کجیع المؤمنین گفت تو اولیتری به عاکفن مسلمانان
 که بر روی قرین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق علی را گفت من صحبت رسول
 عمیمم یا در گفت یا علی عزی بکر نماند که دیگری بود گفت من نیز علیه السلام
 ترانشان دارم است اوین گفت مرقع پیغمبر من دیده نادعا کم مرقع جواد داد
 و گفته بپوش و عاکن گفت صبر کن تا من حاجت خواهم پس در پوشم
 و از پیش ایشان رفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر عاکن نهاد و گفت ای
 این مرقع را بپوشم تا مرا امت محمد را بجز غشی که پیغمبرست حواله اینجا
 کرده است رسول فاروق و مرقعی همه کار خورشید گردان اکسوز کار تو
 مانند است خطاب آمد که پیغمبری تو بخت بد مرقع در پوش گفت همه از اجماع
 همچنان در من حاجت میگفت و می شنید تا صحابه را صبر نماند بر فتنه او را بپوشیدند
 که در چه کارست پس بدو رسید چون اوین ایشان را به گفت آه چرا ای
 اگر آمدن شما نبود مرقع پیغمبر می تمامت محمد را نخواستی و او را بپوشید
 کلیم شتر را فرو گرفت و سر پای بر نه چون در کوه میشته به هزار عالم
 در تحت آن کلیم دیدند از خویشش و از خلافت خود دل گرفت گفت ای گفت
 که این خلافت من به کرده بجز او این گفت که کی عقل خوار و خرد بپوشید

بپوشید

عزیز الله علیه و آله
 و در این حدیث که در
 کتابهاست

پندارتان هر که را بایه بر کسب و خیزد و فروخت در میان بکار دارد و صحابه فریاد
 بر آوردند که پسر کی از حدیثی قبول کرده کار چنین هزار مسلمان اطفال
 کرد که بگذرد و عدل بهتر از هزار سال جهالت است پس اوین مرقع در پوشید
 بعد مدتی که نشاندند و بعد منصرف است محمد را غم چشیدند از بزرگداشت این مرقع
 اینجا تواند بود که کسی گمان را که اوین از فاروق در پیش بود و پیغمبر است
 اما حاجت او بجزیه بود فاروق بعد از شست و بجزیه نرسیده است تا که خواهد نیاید
 نه در عاکن پیر زمان میگفت محمد را به عاکن دوازده پیر من گفتی تا شست فاروق
 گفت ای اوین چرا این بدی بجزیه عالم را بدی گفت شما را اوید و بدید
 بلی گفت اگر چه او را دیدید که بگوید که او بدی او بدی بگوید که او بدی
 که چنین بار او را دیده بودند اما از پیغمبر که او را بودند نشان نماندند و او گفت
 شما دوست محمد هستید گفت بلی گفت دندان بنمایند بمنوز گفت اگر شتر داد
 درست بود چه آن و در که دندان مبارک آنحضرت را بپوشید تا بگویم بخت
 او چه او همان خوش کسبید که شرط موافقت دوستی است اوین اندان خود بخود
 یک دندان داشت گفت من را در امانی به موافقت کردم که موافقت از دندان
 هر دو در وقت آمد بدانش که منصب او بپوشید و پیغمبر تمام اندان بود
 بپوشید آسخت پس فاروق گفت مراد عاکن گفت در شنید می گویم القیم لغو مومنین
 و المؤمنات اگر شما ایمان سلامت و کور برید و خود را بر عالم را را بدید و اگر
 من و عاکن اصحاب کلیم سر فاروق گفت یا اوین مرا صحبتی کن گفت یا عاکن

بپوشید مرقع پیغمبر
 پس این حدیث بپوشید

عزیز الله علیه و آله
 شام گفت از فراد
 زیادت که گفت

عذر اید از گفتن سید از گفت اگر بخدا ای کسی دیگر ترا ندانم پس فاروق
گفت یا بن تا چیزی بنامم از برای تو او پس است در کربان خود کرده
و در هر چه بود آورد و گفت من این از سرشته بانی کسب کرده ام اگر تو ضامن
میکنی که من چندان غمم که این بکدام تا دیگر است غم بعد از آن گفت بخودش باز
کردی که قیامت نزدیک است ایضا ما را دیدار بود که باز گفتی بگو که من اکنون
بناختن دارم و قیامت ششده چنان است که اهل قریه ای پس امری
و جایی بود که در چمن کن به از ایضا بگوشت بگوشت و بعد از آن هر کس
اورده یا لا هم بن جیان رخصی است گفت چنان ای صیدت شنیده که در
شفا عت او ناچه حدت آرد و چنانی او هر سال شد که در غم و اورا طلب
کردم و ای ایضا ختم بر کنایه فرات و صفت کرده بود و جامه می شست چو نیم
بناختن کشف او از دیگران شنیده بودم و سلام کردم جواب داده و در کت
خوابتم و سترش فرایم نمند و گفتیم بیکل سید او پس غولک چگونه و گریست
بر من افتاد از دوستی و از رحمت که مرا بر روی آمد از ضعیفی حال ای ایس
خبر بگرفت و گفت خیاک است یا هم بن جیان چگونه ای برادر و از این که
نزد گفت نام مرا در من گفت و با چو شفا ختمی که هرگز مرا ندیده و گفت خدای
العلیم المذبح چه چیز از علم و جزوی بر من نیست مرا جزا داده و من نوع ترا
بناخت که در من عودت با یکدیگر شنیده باشم اگر چه یکدیگر را ندیده باشم گفت مرا
جزی و ایت کن از رسول گفت مرا و در ایضا نم نام اجار او از دیگران شنیده ام

و ایضا

و نخواهم که راه حدیث بر نه نشینم که در کتب خود ام که حدیث و معنی با هم که از خود
ست که حدیث می باشد از هم گفتیم که ای حضرت ان من خوانی از تو بشنوم حدیث من
بگرفت و گفت ایضا و با سید سلطان از هم و از هر کس است پرسید چنان میفرماید
عذر اید از گفتن سید از گفت اگر بخدا ای کسی دیگر ترا ندانم پس فاروق
گفت یا بن تا چیزی بنامم از برای تو او پس است در کربان خود کرده
و در هر چه بود آورد و گفت من این از سرشته بانی کسب کرده ام اگر تو ضامن
میکنی که من چندان غمم که این بکدام تا دیگر است غم بعد از آن گفت بخودش باز
کردی که قیامت نزدیک است ایضا ما را دیدار بود که باز گفتی بگو که من اکنون
بناختن دارم و قیامت ششده چنان است که اهل قریه ای پس امری
و جایی بود که در چمن کن به از ایضا بگوشت بگوشت و بعد از آن هر کس
اورده یا لا هم بن جیان رخصی است گفت چنان ای صیدت شنیده که در
شفا عت او ناچه حدت آرد و چنانی او هر سال شد که در غم و اورا طلب
کردم و ای ایضا ختم بر کنایه فرات و صفت کرده بود و جامه می شست چو نیم
بناختن کشف او از دیگران شنیده بودم و سلام کردم جواب داده و در کت
خوابتم و سترش فرایم نمند و گفتیم بیکل سید او پس غولک چگونه و گریست
بر من افتاد از دوستی و از رحمت که مرا بر روی آمد از ضعیفی حال ای ایس
خبر بگرفت و گفت خیاک است یا هم بن جیان چگونه ای برادر و از این که
نزد گفت نام مرا در من گفت و با چو شفا ختمی که هرگز مرا ندیده و گفت خدای
العلیم المذبح چه چیز از علم و جزوی بر من نیست مرا جزا داده و من نوع ترا
بناخت که در من عودت با یکدیگر شنیده باشم اگر چه یکدیگر را ندیده باشم گفت مرا
جزی و ایت کن از رسول گفت مرا و در ایضا نم نام اجار او از دیگران شنیده ام

و ایضا

پیش آمد دست از کسی است که به انش و فیلسوفی و خوشنمائی او هیچ توان کرد که
 همه حکما عالم دین کار و عاقلان و محققان علم و جلیل اکابر نه پیر ما کردی
 که در آخر پیش نه عاقلانند و این کجاست و باز که اندک اندک چنان مستم و شرم شده
 و گویند ای شاهزاده ما این حال کمتر پیش آمده است اگر شفاعت پیران است شری ما
 شفاعت نزاری کردی و ترا اینجا که اشتیاقا این حال ترا از کسی پیش آمده است
 که شفاعت بچشم سودمند و این کجاست و درود انچه خسته بیکان ما رودی با طبعها
 زرد و چهره پیش و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 آمده است اگر جان حال است آمدی ما مست و درود انچه خسته بیکان ما رودی با طبعها
 بدادی و ترا اینجا که اشتیاقا این حال ترا از کسی افتاد است که اینها مان جان را
 اثری نیست این کجاست و باز که در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 چشم چراغ چو دای پیر و دل پیر و ای جگر گوشه چه بر دست چه بر صفت چه بر تو
 برای بوسه کشیدن آرد و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 مانع تقصیر و الوان آرد و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 برای تو که ای ما این حال ترا از کسی پیش آمده است که چه ریا پند کار و بار
 لکه چشم و خدمت و نیت و خیر و مال و پیش از عاقبت سلام بر تو باد و ما
 سالی بکریان بگوید و باز که در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 کار بسته و در حال پیر و بخت کردن و سوسوی پیر و آمد و سوخته و در دگر و خیر کرد و گویند
 گفته و تا عاقبت کارش مست و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش

کوه پیر

که در عهد او کسی را عاقل ندیدی که بالای باضت او بیست کشته می ناریاضش بخای
 رسید که تنها سال و خالت نشست و چنان شد که امید از دست رفتی و به که با جم
 بر پیر آمد چنانکه کرد و چندی کی بر پای عاقل و گفت حسن و حسن و پیر پیر است بزرگی
 حاضر بود و گفت از پیران که امر و در حلقه علم او چنانکه اند و او که کس محتاج نیست مرد را
 بدو محتاج اند و او را از دست فارغ است و پیر پیر است و ازین جهت بود
 حسن در دست کرد و در خط کف تو پیر که کسب پیر آمدی چون اید اندیدی محلی
 ترک کردی و رفت و آمدی گفته ای خواجہ خیر و محتاجان و خایجان آمده اند که
 پیران مستند و ای پیران چه چاره گفت ای شریقی که از برای حوصله جان ساخت
 با شرم و سینه سوزان توان بخت و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در لاس
 افتاد ای آب از چهره روان شدی و روی پیران کردی و گفتی ای کلیم پوشیده
 من جرات فیک با پیران هر که می آید که جگر مشت از دست او کردی که
 جسی و پیران کی در پای منبسط تواند کرد و شری گفت با بخت و جی شد و منبسط
 لیکن اگر در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش
 جنت گفت مسلمانان و کاتبان و مسلمانان و در دگر و خیر کرد و گویند ای قصه زاده ما این حال کمتر پیش

کوه پیر

دارد و چنانچه در این باره سوال کرد که دلها ما خسته است که سخن
 در الهامی از ایشان گفت که چنانچه بود ای کشته را چون بختی بود و الهامی
 بشمار و دست که چنانچه بود ای کشته را چون بختی بود و الهامی
 در اینچنین نیز سبب است که دلها ما خسته است که سخن
 چون امر و دنیا قوی صحبت دارد که در این گفتند و این گفتند که قوی
 بچنین قوی آید و سخن قوی و کیمی است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 گفت من نه میباشم از این که در این گفتند و این گفتند که قوی
 طبع سلامت از امر و دنیا قوی صحبت دارد که در این گفتند و این گفتند که قوی
 نمی یابد که کسی میگوید که طبع را در این گفتند و این گفتند که قوی
 گفت شیطان در آمده و چنانکه میگوید که در این گفتند و این گفتند که قوی
 کند تا در امر و دنیا قوی صحبت دارد که در این گفتند و این گفتند که قوی
 را که فراموش کردید و لیکن چون در این گفتند و این گفتند که قوی
 مرده است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 فریاد کردی که در این گفتند و این گفتند که قوی
 و کیمی است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 از این است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 وی بر آید نیست الا از شیطان و اینچنین حکم عالم کرد و دست که در این گفتند و این گفتند که قوی
 بود و شرح این بود که در این گفتند و این گفتند که قوی

شسته
 نوشته و در این باره
 بنابر این که در این
 دارد که در این

از شیطان است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 و چنانکه در این گفتند و این گفتند که قوی
 حاجت بخت است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 آن نیز که گفت حسن حسرت آنرا چنانچه در این گفتند و این گفتند که قوی
 انظر و الی این که در این گفتند و این گفتند که قوی
 دید که در این گفتند و این گفتند که قوی
 طلبه و آن از این که در این گفتند و این گفتند که قوی
 فغان و اگر در این گفتند و این گفتند که قوی
 بر در این گفتند و این گفتند که قوی
 این سخن بچنین رسید که در این گفتند و این گفتند که قوی
خلاصت که امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 روزی بسیار و بیشتر و بک کرد و در این گفتند و این گفتند که قوی
 کردند و بچنین حسن آمد حسن و در این گفتند و این گفتند که قوی
 شخی است که در این گفتند و این گفتند که قوی
 او را در این گفتند و این گفتند که قوی
 یافت که در این گفتند و این گفتند که قوی
 گفت از این که در این گفتند و این گفتند که قوی
 طبعی بسیار و در این گفتند و این گفتند که قوی

محرم الحرام ۱۲۸۵

5.
1616

سخن که بر پسر برود و نماز و کبر و صبر کند انگاه گفت هر که چون من ایمان دارد
 و عاقل من چو اخوان **فقلت** که در وقت حسن مردی ایستاد
 آمده بود آن مرد زود بانه و بیکر گشت پیش حسن آمد و حال خود را مگر کی غرضش را
 حسن آن پسر بچهار صد درهم از وی بخرید و پسر بوی او آتش افروخت و مرغی را
 در بهشت در خواب دید ایستاد آن مرغ در چهار صد گز که هر چند رسید که
 آن پسران آتش گشتند از آن فرود باز به نام حسن بصیری کردند آن مرد
 پندار شد چنانچه در خانه حسن گفت ای امام مسلمانان حق اقبال کن که پیشانی
 شاه حسن او از او که هر که تو شب در خواب دیدی من پیش از آن ندیدم
 آن مرد از او بگریه و باز گشت و گریه حسن در بهشت که شکماید و منتظر است
 بر سید که اگر که است گفت کسی که بیعت پیشان شده انا گشت کند حسن دیگر مرد
 این مرد را طلب کرد و این بیعت باز داد و قال مولی الله علیه و آله
 مرا قال بعد قال الله تعالی عتبه **فقلت** که حسن صبی که
 داشت که تا شش شصت و دو و پست سالش پیش برستی کرده بود و در من مروت
 افتاد و کارش تنگ شد کی پیش حسن آمد که ای عزیز و بیکار او را در میان
 که خلق حسد می آید حسن باین آید شصت و دو و پست ساله گشت
 گفت پسر از نانی که هر روز در میان آتش و دود و باد و آبی و خدای را از
 حقیقت آزرده و بهشت بر حصار او کرده اسلام آورده بود که در چنین وقتی حق
 بر تو حجت کند شصت گفت مرا سپهر از اسلام باز می آید یکی که شمسلمان

دیوار آنکه می آید و شب روز و طلب و بی در کار میکند ابرو دو که پدید هر که
 حقاقت و سیج ساز مرگ می نگیرد می گویند که حق شده و بی استیجش هم بر پیشم
 و فردا او را خدایم زود و امروز می نماند که خلافت صافی دست گشت
 این سخن شنایان است باری که نوبت آن چنین می کند که تو سبکی آفریدی
 او شتر اندر چون تو که هر چه در آتش پرستی صرف کرد که زود و داری و شتر
 سال پیش او کرده و من هرگز به تو قرب نکردم هر دو برابر با شتم هم ترا بسوزد
 هم مرا اما که خداوند من نخواهد آتش از من برداشت که موی بر تن بودی بسوزد آن
 ثواب است و حال پرستش کرده چاه و دست در آتش تا من نرسد خود را آتش
 نهم تا ضعف آتش و قوت و قدرت خدای شاه کنی این گفت و دست بر تن
 می داشت و دست خدای آتش می کند و دست او از روی نشاند آن که چون دست
 شمع و آتش چنانچه در بیکر گشت و صبح آتش بلی تا که بخت حسن را گشت من
 و تفتاد و سالت تا آتش می پرستم و بر من عرض که کار را عیسی چنانچه که در خدایا
 آزرده ام چه کنم سپهر تو را که حسن گفت تو هر وقت که مسلمان شوی شصت
 گفت اگر تو خطی به من یا حبیب و هر چه بر خوار کردی که حق تعالی بر او است
 کند و خطی خدیش بر او در دست خود و آید و آید و آید و آید و آید و آید
 خطی خدایا که در دست حسن خدایا که در دست و در و آید و آید و آید و آید
 خبر خدا که خطی که برین خدا که باشد که خطی خدایا که در دست حسن خدایا
 تا جلد عدل خبر بر آنجا که ای نرگشت و خطی شصت و دو و پست ساله

آورده و حسن را وصیت کرد که چون عالم برگیرد بهشتی و بدست خویش این خط
 و شعر که در جفت من این خط خواهد بود این صیغه است بجز و کلمه سعاد است بکثرت و جانان
 حسن است با و بدست و خلقی چون من بزد نماز کرده و آن خط و دست او را بد
 و درختش که در حسن از آن آید به شرب سخت و در غایت دوری گفت
 این چه بود که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 و چون من در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 نیست بر ملک خدای تعالی جلوه حاصل کرد و در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 شعور او در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 چون کتاب تابان در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 گفت چه دیر می چش که منی خدای تعالی مرا از پسر ای خدای تعالی فرود آور و در جمل و دیر کی در دمانی
 خدای تعالی در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 و عبارت بیاید اکنون تو را در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 نیست چون از غایت جدا شد من آن خط را در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 جز که کارش به آید شد گفت خداوند اعلم است که کار تو به جهت نیست بجز
 حصن فضل بر تو که یا کنست که در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 راه و دین تو من مفاد پس را که می مردم که در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 خدای تعالی شکلی داشت که در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 یکدیگر داشت بیاید یا در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی

من گوید

در عالم که در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 در راه است و دانی با محرم خرم خود را و در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 رسید و یکدیگر کردید و خون شد و دانت کس در آن گشتی بود و این سبب به جامه
 از دوش بچکند و آب شده و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 به دوش گرفت و از آب سرد و در دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 کس از آب بر آورد و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 آب در آن است و این دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 اکنون دانستم که کوری و بیاضی حسن در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 بدانت که کاشته خدای تعالی است گفت ای سبب بچکند آن قوم را از دوش به یکدیگر است
 مرا نیز از دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 خود را از دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 یا سبب حسن گفت اگر از غایت جدا شد من آن خط را در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 که او از من بهتر بود **تغیث** که روزی حسن گفت از سخن
 چهار کس عجب داشتم که یکی در دمانی که در دمانی که در دمانی است خطی را در دمانی در جمل و دیر کی در دمانی
 فراخ از دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 میرفت افتاد از دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است
 تا به دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است و دوش به یکدیگر است

بکل آلوده حسنه و بدو آن کار سیلست اما وای بر تو و افتاد تو این نیز
 در دم عظمی از کرد و گوشتی چیده افی می بود کفتم این دوست سانی که او روی
 برد بهت که گفت یکجا شد تا من بگویم از کجا آوردم و زنی روی پرست و
 هر دو دست بر خستند که از بر شوهری آمد که کمالی داشت و از شهر کجایی میکرد
 چون پیش من رسید کفتم روی پرست گفت من در دوستی هستم تو چنان غرقم کردی
 او چنان نیز از من ببرد که اگر از خبر ندادی که روی شادام من مذلتی که
 روی کشاده دارم با پیشینه از عشق از چشمت باز رخا هم رفت و تو با این
 دعوی دوستی او چه بودی که با پیشینه روی می می این عزیز عیب است
 که صاحب سر جهان بود اما در جگر او زهر را پرده خود ساخته بود چنانکه گفت که هر
 وقت که از غیر خود آدمی دوشن یا سرش یا چارتن از بر طایف بود باز
 گرفت و گفتی و تو انچه گفتی بیا بیا تا تو را نشانه کنم که هرگز کسی نه از اهل صفت
 با ایشان برقت حسن گفت باز کرد **فصلت** که روزی حسن باریان
 حذر گفت ما شب یکم با صاحب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چرخ شام
 مانند اصحاب رسول ای باران شام داشتند حسن گفت بروی میش میگویم
 مانند ایش مانند نه بخیر میگوید که اگر شام را بدان قوم چشم اندازی در چشم شام
 و در آن غودی و اگر ایشان ما بر شام اطلاع افتادی کی را سمان گفتندی که
 ایشان متقدمان بودند بر اسپان و او را رفته چون مرغ پرند و چون بود و چنان
 خزان پشت ریش می اندیم **فصلت** که اعلی بنی حسن آمد باز

صبر سوزال که گفت صبر بر او که است کی صبر بر او دوم صبر بر چهره های حق تعالی
 ما از آن نمی فرمود است و چنانکه حق صبر بود از چنان کرد اعلی گفت مذکر
 از ده سنگ من هرگز از تو از اهر تر ندیدم و از تو صابر تر نشینم حسن گفت یا اعلی
 اما در من یکبار از جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعلی گفت معنی این سخن را
 بگوئی که اعتقاد من شوش کردی گفت صبر من در بلاد طاعت باطن است و ترس من از
 آتش و بیخ و این چنین جزع بود و زهر من از دنیا رخت است از آخره و این چنین
 نصیب طلبی بود و فرخ انکه نصیب خود بردارد از میان صبرش غنی را بود نه اینی
 تن خود را از دوزخ و زهرش غنی را بود و وصل خود را به بهت و این طاعت
 اخلاصی است گفت مراد اعلی باید ناس و علی کل انصاف و ای و قضا
 مشی و صبری با وی چنان بهتر کمالی و در آن چنین که با وی یکست که گفته از
 مردم انگاه ترست از آنکه میان او را از جگر او نماند و در مردم را سخن خدا
 خود جل از خدا و پیش بماند از دگشت هم نشینی که در آن مرد را به کاف که
 در میان گفت هر کسی که کسی را بگوید خردن خواند و دست دارم تا انکه طلب دنیا
 کند گفت معرفت آنست که بگوید صبر است و خود بیای گفت بهت تا دوان
 طایفه طایفه علی چند روز نیست به بیت نکست گفت او که اعلی پشت به پشت
 بر نه مقصد هزار سال بخود و شونده از حجت انکه حق تعالی بر ایشان محبتش شود اگر در طاعت
 نکرده نیست بهت کرد و اگر در جانش نکرده حق و حدت بخونده گفت هر که را سخن
 تا بهر مکتب به آن میرسانت بود و هر که را ما موشی نماند از مکتب آینه مشهور و

گفتند که این
 صبر و بهت است
 و این است

بود که طعم کرمش معانی در دلت سرخا زنی که دل در جانش بود و صورت
نزدیکتر بود و کشته شمع چیت گفت حسی در دل طایر ماست و دل او را طایر ماست
مردیت که اوست چیت سالت تا جفا و جاعت بیکه دست و پا کل اختلاط کرده
و در کوشش حسن خالت و نیز یک او شد کشت ای فلان چه ابناء ز جانت
حقایق اختلاط و شکست کشت و اسفند و در کشت کشت کشت کشت کشت کشت
حقایق که حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق حقایق
و بعد از آن نصیحت حسن گفت چنان می باشد که تو باز می کشی ای چه هرگز ترا
خوش بود است گفت روزی به نام و ام نامی خاصه با شوهر کشت قربان است
تا در خانه تمام اگر چیزی بود و اگر نه و قضا عت کردم و زاده طلب کردم و در
و کره با هر دو دم و نام و حکم کار داشتیم هرگز از تو شکایت نکردم چنانکه مراد تو
بود و حق را دادم با من یک چیز صبر کردم و حق در دلم می شود که بر سر من و یکی
میکنی حق را به من فرستاده منم و این خداوند ای آن شبیدم تا تو را بپای
نزدیکی ای آگاهی امروز در دلم می کشی ای یک شمع در دلم حسن نصیری
بگویم گفت مرا وقت خوش شد و آنچه چشم و دانت طلب کردم تا در قران مسیح
آیت نظر هست این آیه یا منم که حق با من است یا نه این آیه را نیز از شرک
و خلف ما در آن کت لمن کتبه و من کتبه عذرت اما اگر کوش خاطر می
بادی بگری می هرگز تا درم **تغیبت** که روزی کجای کشت کشت کشت
و با دلی سیکر و دقت عجب دارم و در کجای که حق است و حقیقت کارش

نیت کسی از دست سید که چاکه دقت چکونه بود حال کجی و در راه و کشتی شکست
بود و هر یکی به حق نماند کشت صعب باشد گفت حال مرا چنان است **تغیبت**
که در کوشش یک کشت کشتی دید که تا نماند دقت این بنا فی است کشت کشت کشت کشت
که در پیش از تر و کان کشته و در او را شوق کشته کوی که تو مرا کجایان بود و این
دندان مسافران است **تغیبت** که در میان شجاعت یک کشت کشت کشت
و در کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت
چو کرم هرگز کشتی در اخذ ان نهیده بود چون وقت مرگ رسد در آن وقت کشته
کشته و حال ز کشتی کشته می سبب خنده چه در او و چه منی است کشت در آن
حال آن می شنیدم که با کمال لوت شد علیه قدر حق علیه نیت کشت کشت کشت کشت
کشت لوت کوشش یک کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت کشت
کشت و جان به ادم نزدیکی آفت که مرا جانت رسید و بود کجای و کجای که در کشت
کشته و در دلم و منای سیکر و دقت حسن کشته ای سید و خدای از دلی کشته
و حق علیه و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید و سید
آن کلی هایت آن متوکل صاحب ولایت آن پادشاهی را بین آن منت را می
از آن سالک طبیب را که بهی نصاحب حسن نصیری بود و از دکان ارباب
طایفه بود و وی اگر است مشهور بود و در با صفت مذکور و پیر نام پرش بود و در
او در حال عیبت چه بود و اگر چه نه زاده بود از هر دو کون آزاده بود و در
کشته مالک و کشتی کشته بود چون میان و با شغل کشتی کشته کشتی کشته

آسمان
مجلس چهارم
نکته
لطیف طیار

چندین روزی که در این
جای بودم، بسیار از
مردمان و زنان و
بچه‌ها دیدم که در
این راه می‌رفتند.

مالک
بامالک ان لا محسوب

مالک گفت ای من کمال عبادت برپا میکردم که من شکر بیت تا اکنون که
دل تو را دم و تعین دست کردم که نخواهی است کسی نیز من شفاعت فرستادی
تا این کار در گرو من است کسی بغض تو که نخواهی که از سبب پروا بدوری کرد
آورد و در ریاضت و مجاهد پیش گرفت تا چنان مقبوضه و شکو و زکار کرد که
بودی و او تو را که بر دو مال بسیار بیکار داشت و خرقه داشت تا جمال و خرقه نیز یک
چنانی آمد و گفت ای خوابه بچو هم که در ملک باشم تا مرا در کار بی خدای بی
دو ثابت با ملک گفت مالک گفت من بیار سلطان او را و این زن از حلقه
و یاس طاهره را از او بخواه و آن کرد **نقش** که وقتی مالک در سایه
و خنجر خسته بود و عاری از همه بود و یک شایخ نزدش آمد و در آن گرفتار و آید و
نقش که گفت چنین سال در آید و غریب بودم و این اتفاق افتاد
و بعد از خرقه آن در که خوب بود و است گفت چنانکه ما فرستادم و در خیر قسم
و خنجر و غم آنکه ما فرستادم است ای تن اگر تو را نزد خدای مژغری بودی ام و این
تب ترا نزدی پس به خواب شدم تا وقتی آن روز و سو که تو مرا در که خوب بودی
اسیر شدی و چون بیدار شدی ترا گوشت تو که بر آید و نزدی و چون بیدار شدی
کافرت گردیدی این بت ترا نزد عظیم ملک از خواب و آید و خدای پیش کرد
نقش که مالک با اهری مناسبت بود و کار را بیان در آید شد
هر یکی سینه خنجر و اتفاق گردید که دست مالک دست اهری در دستند و در
اهری سینه هر کدام که بر اهری بر اهری شد هر دو را در آید شد و در شکام

منعت و آنکس که بکشت گفت که هر دو بر خاندان مالک شکسته و بماند باز آمد
 و روی بر زمین نهاد و ساجد است که در گفتار سال تراحم در راه ایمان و ام
 آبادی برای ابرایکسی آواز می شنید که تو نه از منی که دست تو دست دهری را
 حمایت کند دست دهری است بر آتش با دست نهاد تا دهری **تغیبت**
 که مالک گفت و وقتی چهار ششم چهار می بر من بخت شد چنانکه دل ز خود بر گرفتتم
 چون پاره بهتر شدم بکام چندی نیز حلیت باز دارم که کسی نه اشتباهگاه
 امیر شهر و چاکران مالک بر من اندک دور تر و بر دوش طاعت نداشتند و او
 آستین بر خرم می آید و نماند بر من و آنکه قطع امید یک دیگر و زانرا
 در هم دست برید و در چهار می آید و آنرا **تغیبت** که چنانی
 بود و عظیم حسنه و نایب و صبا کی مالک و مالک بوسه از وی بر می کشید از سبب
 صدای او ایستاده بگریه و کوه الفقه و بکران بنگار است هر دو که نه
 پیش مالک مالک به جانت و پیش جان آمد تا امر معون و نهی من کرد و با
 سخت مسلط بود و چار مالک گفت من کن سلطانم بچاکس را زهره آن بود که
 مارا دفع کند و یا این کارم باز دارد مالک گفت با سلطان بگویم چنان
 گفت سلطان هر که در صبا می شنید و خنده هر چه من کند او بر آن اصرار بود مالک
 گفت اگر با سلطان نمی توان گفت و در حق بگویم و راست بگویم که
 چنان گفت او از آن گرفت که هر یک مالک در مانده از پیر و آن آید و از حد
 گذشت مردمان و دیگر بار میخواستند که مالک بر حاکمیت تا او را ادب کند و

مانده که می آمد آواز می شنید که دست از دست ما بر مالک تقبیل کرد و پیش
 آمد چنان چون مالک را دید گفت چه بود دست که باز دید که آمدی مالک گفت این
 برای جویبارم که در چشم جلالی شنیدم چنانکه این بشود و گفت که کنونی چنین
 هر چه دارم در راه و امانه دارم و از هر چه که در دست دارم بکشت و در جبهه بخت روی
 جهانم نهاد و برفت مالک گفت بعد از مدتی او را دیدم در مکه افتاده و چون ملا
 شده و جانفش طلب رسید و میگفت او گفته است که دست ماست و ختم بر دست چنان
 بگفت جان به او **تغیبت** که مالک گفتی جانم بزرگتر بود و جویباری
 داشت و حراب در حاکمیت و در دست چو خواست تا او را بکشد چنانچه فرمود
 و مشق می ساخت و آن چنانکه یک حراب بود و در آن چاه بخت میکرد و در
 آن جویبار و شک شد از مالک سبب می گفت و پیر و آن که گفت ای چنان از
 زبان خود حراب بخواست چنانچه تو بر سره گفت علی و لیکن طعاری چار و سبب
 نهاد است چون چیزی بر من حاکمیت آید بر او درم و شوم گفت ترا چشم بود
 بود و لیکن خود فرمود که فراموش چنین است که در احوال طبع و العافیه
 انسان جویبار در حال سلطان شد **تغیبت** که سالها بدشتی که
 مالک هیچ ترش نشیر نخوردی هر شبی به کان چنان شدی و دو کرد و جویبار
 و به آن در بخت آوی کاه کاه چنان نهاد که یک نامش که می آید ای
 شکی باقی و نام غرض او آن بودی و وقتی بکار شد از روی کشت در دست افتاد
 روز صبر کرد چون کار از دست بشد و کان و اس رفت و او سه پاچه بگریه

در آستین نهاد و بر رفت و اسب را که در از عیش بفرستاد و گفت نیکو تا چه میکند
ز فانی بگذشت کرد ز آید که بماند گفت از بخت برفت بجای علی بود و آن پا چرخ را
از آستینش بزرگرفت و دو سه بار به چرخید و گفت ای نفس من این تیر تا می رسد
پس نان پاچه بدویش و او گفت ای تن ضعیف من این تیر منج که بر تو سبب
میدارد که از دشمنی بکشم و از آن سبب تا خود ای قیامت مشو زنی روزی چنانچه صدک
باشد که این محنت ببرد آید و در وقتی که از آن روز اول تو دگر گفتی که این شرح
صدی دار و دگر گفت هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او فشان کرد و دست
سال نخورد و عقل من هر روز زیاد است **نقش** که چهل سال
در بصره طلب نخورده بود آنکه در طلب رسیدی کوئی ای دل بصره از یک شکم من
از وی سیج کاشته نشد و شکم شما که در روز طلب نخورده سیج افزون شد
چون چهل سال بر آمد پتقاری در وی دید آمد از آن روزی طلب هر چند گوشت
صبر تو است کرد عاقبت چون چند روز برآمد و آن از تو هر روز زیاد می شد
و او نفس من میگردد دست نفس عافیت گفت ای بصره طلب نخورده و این سیج
تا در شب باقی آید از او که در طلب می باید خورد و نفس را از بند پیر و کرد
چون این خواب به بصره ای فرصتی یافت و فریاد کرد که گفت مالک گفت اگر
رطب بخورای کوته بروزه می باش چنانکه بشت سیج اظهار کنی و بشت را باز
بروز آوری تا از رطب ام نفس به آن اصفی شد که نه در تمام شب می خورم
روزی که در پس باز آرفت و رطب فزید و رفت بصره می تا که در گوشت

از نام آید از او که ای چه بصره ای طلب فزید و در بصره می تا که در گوشت
سیج بخورای و در حال پیر که گوشت بماند تا آن که ام چند دست مالک را دید و در پیش
مالک گفت این چه سخن بود که این گوشت مرگفت خواجهمند و در آنکه او
دیندار بود و محنت تا جبره آن شده و ما پیر است بروزه می باشد که گوشت مالک را می بیند
که روز چندی می خورد و می خورد که هر که بر روز چندی می خورد و دست این سخن از نام
گفت او را بصره که مالک چنان بشتید آفتی در بانش افتاد و دست که آن گوشت
زبان غیب بود و گفت خداوند رطب تا خورده نام بصره می بزبان بی کنای می آید
که رطب خورده می گویم بصره و آن ای بخت تو که در طلب تو **نقش**
که یکبار آفتی در بصره افتاد مالک عصا و نعیم داشت و بر سر بالاشد و نظاره میکرد
مردمان در بیج و حب فاش بیرون افتاده بودند که می می جسته اند که وی جسته
کردی بخت می کشید و مالک میگفت بکمال الحزن مالک المشتون چنین فرمود و روز
قیامت **نقش** که مالک در وی بعیادت بیماری رفت گفت کجا
کردم احش نزد یکتا آمد و بر میاد است بروی عینه کردم و هر چند جگر دم که می کشید
می گفت کجا گفت ای شیخ پیش من کوئی آتش هست که هر که آید خورم شماست
گویم آتش آنک من کند مالک گفت از عیش وی رسیدم که نه بال به داوری و بماند
که آشتی جوی میبار گفت یا مالک بگو بروم که چون یک انگشت گفت
چون افتاد و شانه می باشد چون با خود آمد که نمی رسد افتاد چه بود و گفت چنان
لیک گفت ترسیدم که اب آید لایک **نقش** که چون ایان بماند

وایا کس است چنین گفتی زار که برستی بر کشتی اگر این است از قرآن بخوانی و بگو
 بخوانی هرگز نخواهد می نهدی میگوید که تو را می پرستم و خود نفس می پرستم و دیگر میگویم
 از تو بخوانی و بگو هر سلطان بیز و دم و از هر کسی عذر و عذرت میگویم **فقط**
 که خجالت پیدا کرد و می فرستاد که داشت یک کت ای پر آخر یک خطه کشتی
 کشتای جان پر کشت چوین مرگ میترسم با از آن می ترسم که دولتی پس وی
 نهد و مانتد بیدار کشته او را که چای کشتی من خدایم و در فغان سلطان میهرم
فقط که گفت اگر زنده می شدی منادی می کشید که اگر چه ترین است
 چو در آن پند چنگل پیش از من بیرون نیست بدین بار که رضی الله عنه این
 بشو و گفت بزرگی مالک این بود و صدق این سخن گفت و قتی زنی مالک را
 گفت ای مرا چای مالک جواب داد که هست سالی است که چنگل مرا بام خرد خواند
 الا تو تنگ و هستی که من کیستم گفت با خلق را بشت تا خرم چای که ندارم اما
 اگر مرا حمله گویند با دم کنند از جهت آنکه ندیده و نشناخته ام الا من فرادای گویند
 یعنی هر که غلو گفت در هر چه خواهی گیر آن از حساب بنویز و غیر الامور است
 گفت هر چه اوری و نمیشینی و یاری که تو را از وی نماید و نمی بود او را پس
 انداز گفت هر چیز از این چهاره یعنی دنیا که حسد و اماره و علم و استخوان
 و غیره خویش کرد و اینده گفت هر که سباحت با خدا می خرد و دست نه از او
 حدیث کردن با مخلوقان علم وی اندک و دلش با پنا و عرش ضلالت گفت
 و دست بر اعمال نیز یک من انحصار است در اعمال گفت خدا می خرد و جمل

بستانده

می کرد و بری علی السلام که چندی نعلین ساز از آهین و عصبانی از آهین و بر روی نعلین
 پوسته میزد و آن را صانع نام و عجز میطلب و می بیند نظاره حکمتها و نعمت های بسیار
 تا وقتی که آن نعلین دیده کرد و دو آن عصبانیت شده و معنی این سخن است که
 صبر روی باید بود که از خدا آید بین عاقل و غلیظه با لطف در توبه است و من دیدم
 و خدا ندید که حق تعالی میگوید ای فرزندان آدم متوق آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل
 و اسحاق و یوسف و داود و سلیمان و عیسی و محمد و غیره که حق تعالی
 است محمد را و چو او است که نه بجز نعل او است و نه میباید یکی است که فرمود
 ما ذکر کردی از آن که چون مرا یاد کند من شمارا یاد کنم و دیگر گفت او عذنی است
 کلمه چوین مرا بخواند ای حاجت کلمه گفت در توبه خدا ندید که حق تعالی میگوید
 ای صدیقان تو نمیکند و دنیا بدگر من که در دنیا ذکر من یعنی عظیم است و آخرت
 جزای جزیل گفت در بعضی کتب منزل آمده که حق تعالی است باید مرا عالمی که دنیا
 دارد و کمترین چیزی که با او کنم آن بود که عبادت ذکر خویش از دل او برم گفت هر که
 بر شواست و دنیا غلبه کند و از طلب او فارغ بود و گفت در آخر عمرش کمی صحبت
 خواست گفت ماضی باش در وقت اوقات بکار سازی هر که با برمی چون اهل
 وفات یا منت از برزگان یکی جواب داد گفت خدا با تو چکر و گفت خدا میگوید
 جل جلاله ما کنه بسیار از این حسن خلقی که با او بود و همه کلام خود کرد
 و بزرگی بگریختن را در خواب دیدم که او را که مالک بسیار و محمد و اسحاق و یوسف
 برید گفت عکس است که ام بیشتر در بهشت در روزه مالک از پیش رفته گفت حق

شماره تمام کلمات قوام

جلسه پنجم

محمد واسع حاضر است کشته آری محمد واسع در دنیا و دهر من است و ما که یکی
 این تفاوت از اینهاست که اینها هر یک یک چهره را در برابر خود و دیگری صبر کن
 از حساب یک چهره است و آن بی حقیقت است و سلم ذکر محمد واسع
 رحمة الله علیه آن مقدم نهاد و آن معظم غلبه آن عالم عارف کامل آن
 تو اگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خود و در پیشه خود بی نظر بود پس
 کس را از این صفت مذمت کرده بود و مناسبت مقدم ندانسته بود و در شریعت و طریقت
 خدای او فرو داشت و در ریاضت چنان بود که گمان خشک در آینه بی بخور و بی
 هر که در قیامت کند از حریق بی نیاز شود و در سعادت کفایتی آنی بر آید که در
 میز او چنانکه در دستار و آخر من این دولت بچشم کمال من چنان حال و سبب
 تو بود و کمال بودی که از غایت کرکشی با صاحب خود بجای حسن بعدی شدی بخیر
 بخور و بی حسن بهای بی جان شدی سخن است که گفت فرخ کنس کن
 که در نیز و شهاب کما که در چند دهه به حال دزدانی نقالی راضی باشد کسی از و
 وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه دنیا و آخرت باشی آن را
 گفت این چگونه بود گفت چنانکه در دنیا زاده باشی یعنی چون در دنیا زاده باشی
 هیچ گشت کنی نزد و در خلق را مناجات کنی و تو غنی پادشاه باشی و در دین
 بود در دنیا و آخرت پادشاه بودی و گفت کجا داشت زبان هر خلق گفت ترا و
 از کجا داشت در مردم دنیا رو کرد و نزد قیام بر سر شد با عباد صوف گفت
 صرف پر او شنیده عاشرش بود گفت چه آب چنانی گفت خواهم گویم که از ده

الکرام الله

اگر گویم از ده بهر خویش شاکر و با شکر اگر گویم از ده بهر خویش از حق تعالی شکایت کرده
 باشم که در پند خود را در که بخیر است و بی شکایت هیچ دانی که تو کسی را دست را
 بدویت درم خرمه نام چه رت را چنانست که در میان مسلمانان از ده گشت کسی نیست این
 فرامیدن توان بگفت کسی از دهی چه سبب که چگونه بود کسی که عیش می کا به و عیش
 می بخور و در معرفت پادشاه در کس نیست در این سبب است که در این است که در این
 هیچ ندیدم الا که خدای تعالی او را آن را درم و از سوال کرده که خدای ای شاکر
 ساعی عاشرش شد و سر فرو برد و گفت هر که او را بشناخت سخنش اندک شد و خوش
 دایم گشت **تغیث** که گفت ترا داشت که کسی خدای او را معرفت خود
 عزیز کرد این است هر که از دنیا به و او بیخبر و غلغله و سپیدی بر او نصیب بگفت
 صادق هر که صداقت بود که میست میزد و در پیم ناک بود و بیخبر خوف و رجاست
 برابر بود تا خلاصت من جیتی بود و هر که خیر را از او طلب او است و علم ذکر
حبیب عیسی رحمة الله علیه آن دلی قریب غریب است آن صفتی بود
 وحدت آن صاحب حبیب پیکان آن خلوت یشتن بی نشان آن فقر عدی حبیب
 عیسی صاحب صدق صاحب صمت بود و در کلمات و بیاضات کامل داشت و از
 مالدار بود و در راهی از بهر شکی هر روز بیاضات می نمود و شکی که
 سیم با وی بسته بود و اگر بنوی پای هر طلب کردی فقر خود در روز از آن ساقی
 روزی طلب و اموری رفتند و او را نام دارد خانه بود و چون او را اندک پای نزد
 طلب کرد و گفت شوم مرا فقر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم که وصیت

جلسه ششم

گفت بر اعلیٰ عن الله فیروزه این مکی بود که از خدا حاصل بود و او را در پیش
 کرده و هر که از او افتد باید که از او جدا شود **ابو حاتم** از حضرت شافعی گفت که از ایشان
 سوال نتوان کرد **نقل است** که حضرت امامان و تائیک سوزنی در دست داشت
 چنانکه در کتب شده در حال نماز و شنیده چنانکه در کتب است هر چه میخواست
 جز بجزای باز نه از جهت **نقل است** که سال بود که حبیب کیکی داشت
 در دیوار آمار مایه بود و روزی که در کتب است ای سوره که در آواز
 ده گفت نه من که یک توام گفت ما درین سی سال هر روز ده است که بیزادگاه
 کنم ترا چگونه تو استم **نقل است** که در کتب است که کتبی هر که را
 با تو خوش نیست هر که در خوش میاید و هر که با تو این نیست هیچکس در من میاید
 گفتند در کتب است دست از تجارت ماستی گفت با این است است
 یکی پرسید که در دست گفت ولی که بخار و نفاق و در دست تو بقی و
 تران سبکی میزدانی که چگونه این کردی تو این صحبت گفت با آن جمعی است
 و از علم عربی در دست گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفت آخر او چیست این مرد
 مرتبه است آواز سی شنیدم که گفت اگر بقی است اما حبیب است **نقل است**
 که جوانی را به دراز کرد و در آتش بود از خواب بیدار شد و از خواب بیدار شد
 طراقی بیکر در بار بن پرید گفتند یا فلان تو مردی قیال بودی این مرد به از
 بکایان گفت در آن ساعت که مرا به دراز کرد و در حبیب غیبی که در کتب است و چگونه
 بمن گویت این مرد به کاست آن بکفرت رحمت عید و مستم

نقل است

نقل است که ابو حاتم مکی رحمت عید
 آن مخلص شفیق آن ممدای ممدی آن شیخ سابق آن صبح صادق آن قهر غنی
 ابو حاتم مکی رحمت عید در مجامع و مشهور بودی نظیر بود و پیشانی مشایخ
 بود و ابو حاتم عثمان مکی در شان او سابق است که در اندوه و محنت و منزلت و احوال
 بود و کلامی که در کتب است در کتب است هر که زیادت میخواست که طبعی
 از جهت تیر که در کتب است در کتب است هر که زیادت میخواست که طبعی
 کرد و در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است
 یا قده بود چون من بر ملک و ابو حاتم **نقل است** که در کتب است
 الملک ابو حاتم پرسید که آن صحبت که بر آن کلمات تراشیدت گفت انکه هر
 در می که میستانی از جایی حلال بود و بجای صحبت کفی که حق بود گفت این
 که تواند کرد گفت انکه از دفع کرد و در دست را جوید و طالب رضا و حسن باشد
 و سخن او است که بر شما یا که از دنیا بجزای کند که پس دست چنین سید است
 که در زیقات میزد که او را عظیم داشت است بر سر جمع هر پای کند پیش روی
 نه انکه که بکند که این بندایت که بخدای حق جبر داشت است و انکه بر سر
 است او دست و غریزه داشت است و انکه خدای تعالی از انکه است او بر
 که از است گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان است و شوی که در زیر وی
 چیزیست که بدان از بکین بوی اما شوی را صافی و بیافیه و انکه گفت انکه
 از دنیا تر است که از دنیا بسیار است گفت سرچرند و در چنانچه میاید

عکس نخست

یکی نه امر انکه مرا ت اگر بسیار از این بگریزم هم سوی من آید و انکه نه مرا است که
 هیچ چه کنم بچه خویش هرگز نیامد گفت اگر من از دعا هستم و هم نام بر من بشود
 ترا از آن بود که اجابت نمودن گفت تو در روزگار ای ای که بفرمان و فعلی
 شده اند و معلوم از عمل فرستاده اند پس تو در میان بدترین مردمان بدترین
 مانده کسی از وی کسی که مال تو چیست گفت مال من رصای خدا یعنی مال است
 و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدا می خرد از خلقی بفرستد و فرست
 از خلقی بفرستد می بود و روزی بعضی بی بر کشت که گوشت خربزه داشت و در
 گوشت کاه که رصابت گوشت بشتا کی خربزه است گفت سیم خدایم گفت ترا
 رضان دهم گفت من خود پیش از این دهم شکو ترا از آنکه تو را از آن می من خود را
 برت کرد از رصابت گفت لا خرم استخوانهای تو بدیده آمد است گفت کرمان
 کور را این سبب بود **نقش** که بزرگی از مشغول گفت پیش از
 حازم رفتم در ایام خفته زمانه صبر کردم تا پدیدار شد گفت درین است
 پیغمبر صلی علیه و آله را در خواب دیدم که مرا بپوشانم و او گفت حق ما در
 نگاه داشتن ترا می بیند از رخ کردن باز کرد و طلب کن خدا و او را من از بکار
 بازگشتم و بگریز ختم رحمت الله علیه و سلم شنیدم که او **گفت** **نقش**
رحمت الله علیه آن سوخته تالی آن کم شده وصال آن بگریز
 آن کار صفا آن خواب ایام است بر انعام مقبول اهل این دور و دوری است
 عجب است بهر زبانها ستوده و بود و شکر حسن بصری بود و وقتی به دریا

گفت ازین

مجلس هشتم

گرفت و پای بر سر آب نهاد و او است حسن بر ساحل ماند و بجهت حسن
 این بچه یعنی عتبه را و او را کسی سال آن سبکی که او میفرماید و من میاست
 همان سبکی که او میفرماید این سبب است و من در صفت و سبب آنها و آن بود که
 در این سبکی که است طلعتی در وی پیدا آمد آن سبب است و در آن سبکی که است
 که نامها یکایک می گفتند چشم در حال مرگند در طبعی نهاد و پیش وی فرستاد گفت
 اینچه دیدی می پس عتبه پیدا شد و تو بگرد و بگردت حسن شد تا چنان شد که تو است
 خود را گشت چو کردی آن چو را آرد که در ای آب نم دای بافتاب سادای خشک
 شد ای فقه یکبار از آن بخوردی و بعد از شغل شدی پیش ازین بخوردی
 گفتی از گرام کاتبین شدم دارم بهشت یکبار پیش بفرستی ناپای شده **نقش**
نقش که عتبه را دیدم در سرهای سده و با یک جاده جای ایستاده
 و عرق از وی بر پشت گفتند حال چیست گفت در این ایام غمی بر امان آمد
 ایشان را ازین بویای می کلون باز و باز کردم تا دست و پا در شربت
 هر وقت که ایام را در این بخت و ندامت چنین عرق ازین بپس که اگر چه بپس
 خواسته ام عبد الله زید رفتند محسن را دیدی که از خلق مشغول است کمال خوش
 گفتی که ای آدم که این جماعت از آیه در حال عتبه من انعام را آمد گفت در
 راه که را دیدی گفت بپس راه را دیدی و می باز آید **نقش**
 که عتبه را در هیچ طعام و شراب بخوردی و در شغل با خدیش می گفتی که ای
 رفیق وی سبب که روزی چند اند که رنج گشت و چو چای در دست در حق می

خوش

نقش که شش تار درخت و بخت اگر خدا بختی من ترا دهست ارم
 و اگر از کرم عوف فرماید من ترا دوست میدارم گفت شش جوی در خواب دیدم
 یا جز من بر تو عالم نکند چیزی که می بینم تو بهای امت عین گفت دنیا را
 سلطان دادم ملک لای که هرگز رجوع نکنم تا انگاه که ترا بزم **نقش** کرد
 یکی بر او آمد و او را در دست دایره گفت ای عزیز مردان حال تو از من می پرسند
 چیزی بگویم یا نه بگویم گفت بگو تا به دوست مرده طرب می دهی و درستان
 بود گفت بگو بگو به او در از طرب **نقش** که هر سال که در دوازده
 سده می زند یکتا بعد از ده عبت بر آید بر منی فرود شده بود و فرمود
 سالک گفت این چه قدر است گفت یکروز بخرامم و من غلام جبار است این
 و بخت و بهر دین از و فاش در جواب بید که یک نیکو رویش سپاه شود و
 که چه بود است گفت حق بر استادی امر و حق هم در حق **نقش** کردم حق تعالی
 بفرمود تا مرا بهشت برده و در راه بود و ای از و فرخ خوشتر
 انداخت بیدار و بگو بگو **نقش** فخر مظهر اگر نظر پیش کردی ما را پیش کردی
 در تمام طرب **نقش** که کز انقباض هدیه رحمت الله **نقش**
 آن خدایه خدایه خاص آن ستور از انقباض آن سحر عشق استیلاقی آن
 شین خرق و آفرای آن نایه بریم و صیغه معتدل ارجان بعد عذرت به ترا عیالیا
 اگر کسی که او را در صفت دمال چه کرده جواب گویم که از انقباض طرب است
 می فرماید آن را به نظر که می صورت و کن **نقش** الی الله و دنیا حکم الهی کار به

مهم

جلسه دوم

مهر

حسرت نیست کار به نیست است کمال عالم بهیشت الناس علی نایتم اگر دوات که دو
 نش وین نایست نه و اگر نشن عم و او بود از کین که او نایه و غنی و اگر نشن چون من
 در راه خدا می رود و او را ازین توان گفت چنانکه عیالیا طوسی گفت چون فردا در
 عرصت قیامت آن از دهنه کثره جال تخت کسی که پاسی در صفت مردان است
 مرهم و عیالیا السلام یعنی البه اگر او در مجلس حسن حاضر بودی حسن ترک مجلس کردی
 لاجرم و اگر او در میان جال توان کرد و بگو معنی حق است که انجا که این قوم این
 بیست تو جهل اند و در عجب وجود من تو کی مایه نامبر و دون چه رسد چاکیر ای
 فارسی گوید که بهشت عین غرور و نصرت بهتری و کتری در وی نه و بهر
 همچنین بود خاصه را بعد که در عصب و در محله و معرفت مثل داشت و بهر جمله
 بزرگان عصب خویش بود و بر اهل دنیا کار حجتی قاطع بود **نقش**
 که آتش که از انقباض بر زمین آمد و در عیالیا در شش می نمود که در پیش من
 حال بود و بگو نظر بر و غرض داشت که فاش چه کند و چراغی نبود و در کوئی که
 در و چشمه بود و او را از و خبر بود را به چهارم است **نقش** بود و انقباض آن
 گفتش پس عیالیا آن از و از و انقباض مسایه بر و و قطره روغن خواهد که چراغ
 در کیریم و او عیالیا داشت که بر آن میخ حلق میخ نخواهد و آن در دست هر
 صیقل بدست او بود و کردید و گفت در بار می کشد آن سر و پشه ای که است
 و آن از و خبر بود و او را در خواب رفت سحر علیه السلام را در خواب به و گفت
 بگویش که این از و خبر که ترا آمد است سیه است که گفت و بهر از است من در

تا که ظاهر بجای خود کرده بدل
گفت یا رب چشم من را بگردان
خداوند منم که بجا بی تو نشد
بهر چه میگردی در روزی که
در عبادت او دلجی متعب
مدت میگردی آن راه
نظر اینده دلخوار میکند
آن سفر را چون قدم در راه نهاد
خانم راه صفا و صوره شد
این آدم را بهر چه میگردی
صفا بیت ابراهیم را در راه

نه رفتم که بجای تو نشد
خداوند منم که بجا بی تو نشد
تا تنگش که ای مرد فقیر
نور چشمانت شده نقصان پذیر
لیک از صدق نیازی را بعد
خانه رفتم پیش باز را بعد
این آدم زین سخن جبران بماند
در سران خواند سرگردان بماند
دید تا که رابع غلطان رسید
خواندم کرد سرش گردان رسید
نفت ابراهیم التاج الدن
در صلاهی خودش بر کعبه
بن چه شور که در جهان انداخت
فیرت مال یکی صد ساقی

در بگو گفتش که ای مردی خدا
من به چه پهلوانم این راه

این ابرو در خانه شده منرا عالم می شوی خیره کی سوس می خورم
خواست چند دزدی که که افتاد بچل شزاره و شزاره با سوس می خورم
نفت که وقتی که برفت در میان راه که آید که کاستی
او آمد و در ابوقت مراب است می خورم که کاستی
الی شتر آفرینت این را عالم می خورم که کاستی
که برفت کمال که چو شادی شوم **نفت** که ابراهیم را در راه
چهار سال تمام سوار کرد که رسید از آنکه در مصیبتی ای و کشت عاز
کردی تا آخر به اینجا که رسید عاز را ندید گفت که چه عاز افتاد است که چشم را
خلی سید است باقی آواز او که چشم ترا می خورم که کاستی
شده است که روی پادشاه دارد ابراهیم را برفت شد و گفت ای آن کشت و و
را بعد را در گفت ای ابراهیم چه شورت که تو جهان نکند و این چه کار و
بارت گفت من شتر و جهان نکند که شتر تو جهان افکند که چار و دو سال
دو تک که ده تا اینجا رسید و گفت ای چار و دو سال جهان با تو قطع کرد و گفت
تو در راه قطع کرد و من و دنیا پس برفت که چار و دو سال برفت گفت ای
ابر خدا یا هم شتر و ده و یک و ده و هم بر صعب اکنون اگر چه چار و دو سال
کاست و اگر چه برفت این بزرگ صعب بود ثواب صعب که پس باز رفت
و میره باز آمد و میباید شتر و یک سال پس باز رفت اگر چه چار و دو سال
من کردی سال است برفت که چار و دو سال پس باز رفت اگر چه چار و دو سال

نور در پی ره جمله آور در نماز
منه نیا و دم بجز صدق نیاز

هر عاز که در صدق اراست
بشک او تقبول از راه
زینت طاعت بود صدق نیاز
صدق بساز و غارت طاعت
خلاصه در عاز خوشی باشی
دری صدق نیاز خوشی باشی
ای فقیر صدق نیاز خوشی باشی
آخر از عاز که در صدق نیاز

روی می ماند و وقت سال میل کرده تا برفت رسید باقی آواز او که کاستی
مدعی چه طلب است که در این شتر است اگر چه چار و دو سال
که برفت گفت یا رب العز را بعد ابراهیم را برفت شد و گفت ای آن کشت و و
نما آمد که ابراهیم شتر سال تمام است که در راه افتاد و این چه کار و دو سال
پیش مانده باشد که برفت وصال را بعد که در راه وصال است ای شتر
تو شتر در وقت و جانی از راه و کاستی این حجب بر من نیازی و قدم در راه
شتر وقت از مقام برفت ای حجب بر من نیازی و کاستی این حجب بر من نیازی
دریای خلیج را بعد ابراهیم را برفت شد و گفت ای آن کشت و و
که برفت وصال آمد و بعد از نگاه اول فرو شد که تمام در شتر ای شتر و عالم
از حجب تمام بر نیاید ابراهیم گفت یا رب العز را بعد ابراهیم را برفت شد و گفت
چون عاز در حال غدر ترسان او را چید آمد باقی آواز او که کاستی این مقام
ایست که وقت سال میل کرده تا برفت رسید باقی آواز او که کاستی این مقام
کلی در راه و صعب است این راه برفت بر این شتران فرو برفت و ابراهیم را برفت شد و
گفت نه او را که ابراهیم را برفت شد و گفت ای شتر و کاستی این مقام
میره در راه و صعب است این راه برفت بر این شتران فرو برفت و ابراهیم را برفت شد و
بماند تو فرو می آید و در راه و صعب است این مقام برفت بر این شتران فرو برفت و
باز رفت و میره باز آمد و در راه و صعب است این مقام برفت بر این شتران فرو برفت و
که برفت و میره باز آمد و در راه و صعب است این مقام برفت بر این شتران فرو برفت و

نور در پی

نه
خ
با
نه
لیک
خ
ای
در
وید
توان
نفت
در
ی
خیر
لای
منه

از دنیا بی الا عز یک تقدیر حسن را این سخن گفت تا یک روز
که را بعد از آنکه آب در حسن بخارده بر سر آینه داشت و گفت ای ابرو
تا اینجا دور گفت تا بگذایم را بعد گفت ای حسن چون خود را در آینه دیدی
آفرین عرض میدارم چنانکه باید ایند چنین از آینه باز بشنید پس ابرو بخارده بر
آینه داشت و بر آینه بگریه گفت ای حسن فرا اینجا آئی تا مردمان فراموش کنند حسن را
چون آن مقام بخود رسید گفت را بعد خواست که دل حسن بپست آید گفت ای
است و آنچه کردی چنانکه توان کرد و آنچه من کردم کس تواند کرد که راضی بود
پرواست بکار خویش شعله ای شد **نفت** که حسن گفت یک
شانه در پیش ابرو بود و حسن طریقت و صیفت که گفته در عالم گشت کرد و نما
و زور طاووس که زنی ام آفران چون بر خاستم نگاه کردم خود را **نفت**
در ابرو را مخلصی **نفت** که شی حسن با یاران پیش ابرو آمدند
چراغ نداشت این ترا دل و شای خواست را بعد بر سر انگشت خود نظر کرد
آفتاب روز آفتاب را و چون چراغ می فروخت تا صبح نشسته در آن شای
اگر کسی که این چون بود که چنانکه موسی علیه السلام اگر بگوید او چنانچه بود
گویم هر که شایعت بنی که او را از بخت نصیب تواند بود که اگر سفیدان را
سجده و او را بیا را که راست بود و برکت دست پیغمبر که میزاید پیغمبر علیه
صلی و آله و سلم من اطاعتی نال در بین انبیا و مرسلین که هر که
یکد انگ از حرام با دستم بود و در از بخت بیا بود و گفت خواب است بخت

نعمت

از حسن جز بخت **نفت** که وقتی ابرو حسن را بر سر خستند و باره
موم و سوزنی بوی بپیکت چون موم نرم باش و عالی این خود سوز سیه
دی بود و چون سوزن بر اندامش داشت و پوسته کاییک چون این هر دو کردی
مهری هزار سال کارست بود **نفت** که حسن را بعد از گفت بخت کنی
تا کجای کنی و خدایم گفت خدایم که در روح و جانته اینجا و در عاقله است
که نیست در گذشته ام و در دست شد و در آینه را را دام و در دست یکدیگر و در خط از
باید خدایت از من گفت ای ابرو این را بچه خدایت گفت تا که در خط خدایت را که کردی
در روی حسن گفت او را چون دانی گفت با حسن توان را چون دانی با چنان ایلم **نفت**
نفت که حسن بگریه و صوفی را بعد بخت و گفت با ابرو از آن علم که
نه بخیر بود است و نه بدست و نه بدست و نه بدست و نه بدست و نه بدست و نه بدست
حرفی گوی را بعد گفت کلاه در میان شسته بود و در ناخود و از آن قوت
سلامت و در غم بود و در غم بود و در غم بود و در غم بود و در غم بود و در غم بود
که اگر هر روز در یک گنجینه حجت کرد و در غم بود و در غم بود و در غم بود و در غم بود
بود داشت روزی ابرو را که خسته حجت بگوید که اگر یک نفس در بخت اند ابرو
حق محمد و نام خندان بنام و بگوید که در اهل بخت بر من حجت است و در ابرو گفت
این سخن شکست اما که چنان است که در دنیا کس از حق تعالی عاقل باشد
چنان که در عالم قدس او را چه می آید نشان است که در آفتاب چنان است و اگر
در چنان است که خسته بر آفرین گوی گفت و در آینه را بر سر ابرو ایستاد و فرمود

ز
 ن
 ع
 ل
 لیک
 ن
 این
 در
 دید
 خوان
 نعت
 در صله
 این چه
 غیر است
 در بزم
 منتهی

شکایت از بی بندگی چای در دم سیم کیمی او دگفت مرا یکی بجز که بر نام
 آفرید و برت و باز کرد و گفت یا سید چه رنگ خرم را بعد گفت چون رنگ در
 میان آمد سیم من باز پس و سید و در جمله است یعنی هنوز یکم ناپوشیده
 تفرقه دید آمد وقتی فصل بهار را میشت و سفره در دما دگفت یا سید
 پس از آنجا از صحن چینی را بعد گفت تو باز ای ناصالح را یعنی شغلی
 مش به در الصانع عرض مشایخ المصنوع **نقلت** که وقتی صبی بر او آمدند
 او را دیدند که اندک گوشت به من پاره میکرد گفتم کار دنداری گفت از
 پم قطعیت هرگز کار دوستانه شدم و در **نقلت** که یکبار دگفت
 بشا نزد من بود و دو سیخ نخورد بود و شب هیچ نخفته بود و همیشه بهما ز
 مشغول بود که کسی در وی اثر کرد و نقش زدند او را که مرا چند ریاضیه
 کسی از خانه خود که طعام آورد را بعد سید و فرستاد چای و دیگر چون باز آمد
 که یکبار ریخته بود و گفت هر دو کوزه آب پیارم در دو جا بگشایم چون کوزه
 پیارم در چای مرده بود و قصد کرد تا یکی آب باز زد که کوزه از دستش بیفتاد
 بگشت را بعد بنالید و آبی بر آرد و که چم بود که خانه بود و دگفت الهی این
 چیست که با من چای سیم کیمی خطای شنید که با من را بعد اگر چیزی ای نعت خود دنیا
 بر تو وقت کنم اما اندوه خویش از دولت به دارم که اندوه ما و نعت دنیا
 هر دو یک دل جمع نشود ای ابله تو ترا دوست و مادر مرا و نه مرا و مادر تو
 هر دو یک دل جمع نشود گفت چون این خطای بشنیدم چنان دل از

ناله

دنیا شغل کردم و اهل نهاد کرد و ایندم که سالت که چنان ز کردم که هر کاری
 گذارم و چنان دانست که این را پسین مانده ای مرخا به بود چنان از خلق
 کردم که چون در بودی ای سیم کیمی که از تو بگذشت و گفت که خفتی خدا و خدا
 بگذشت و شغل کرد و این را کسی از تو بگذشت و گفت **نقلت** که بهر ستم
 می ناید که گفتم ای سید بنده عالم تو هیچ عاقبتی نمی دهم و بهر ستم با او دو عالم می
 باشی گفت آری علی دارم از اندوه سید که مرا طبا عالم از عالم آخر عالم
 و هر چه راحت وصال دست است نقلی بکنم تا فردا بود که گفت در سیم چنان
 زده و هر چه را بر دزدگان مانند کنم الم ازین باید **نقلت** که جماعتی
 از بزرگان پیش آمده بود یکی پرسید که تو خدا را از هر چه می پستی گفت نعت
 طایفه و فرخ خلقی او را و هر را که می ناید که در ناکاه دیگر گفت در جات بهشت
 نیز شریقی و شکر می دارد و بهی آسایش را بخاسر عود است را بعد گفت بنده بود
 که هدای از بهر خوف عبادت که یا بطل مزد پس ایشان گفتم هر ای پرستی که
 ترانیم و فرخ و طبع بهشت نیست گفت ای پادشاه گفت ما را خود تمام است
 که دستوری ادوات نماز و پرستیم اگر بهشت و دوزخ بخود می آید و طاعت
 چنانچه کرد و مستحق آن است که بی واسطه او را پرست **نقلت**
 که نزدی بر او رفت عازم از دست طایفه حلقه که گفت یا را بعد بسیار گمانه که اگر تو
 استارت کنی دخی تو نظری کن من را بعد گفت من شرم دارم که دست خود را از کسی
 که مرا بنام کند دست بر کمره تو از خواست دنیا از کسی که قدری عبادت در دست

اگر کسی را از برای توبه بخواهد که بگوید ای مالک عظیم خلق که روزی
 دهنده من و از پیش منی است گفت می گفت روزی منده درویش من را
 فراموش کرده است بجهت درویشی و نه فکر این که باید سبب تو را بگویم که
 گفت چون او حال می آید چه باید دیدم او چنان بود که از من می خواست
 که او را بدهم **نقص** که بگوید من بصری و مالک منار شریف می باشم
 را بگو آید و او را بگوید من گفت این بصری منی دعا خوانم من بصری
 ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعای خویش هر که بگوید من بصری
 خدای را بگوید که این سخن بگو می گوئی گفت این بصری منی دعا خوانم
 من بصری من بصری صادق نیست در دعای خویش هر که بگوید من بصری
 از زخم دوست خود را بگوید که این بگوید گفت که من تو را می گویم
 این بصری منی دعا خوانم من بصری صادق نیست در دعای خویش هر که بگوید من بصری
 در دعای خویش هر که بگوید من بصری صادق نیست در دعای خویش هر که بگوید من بصری
 این عجب بود که زن آن مهر داشت و حال معلومی از من نداشت اگر کسی
 می آید و حال او بدین صفت بود و بدین صفت **نقص** که از برای کمال
 بصری می آید و در این بصری است و در این صفت می گوید را بگوید که
 و یا را بدست داری اگر دوست من باشی چنین یا دشمنی که می شناسد
 کلا قرینا بود اگر از دنیا فارغ بودی بیگانه بودی و او را یاد کردی اما از آن
 یا کسی که من را دوست داشته باشد که هر که چنان دوست دارد و یاد او بسیار کند

و بعد از آن وقت
 خبر است

این
 در
 دید
 خود
 گفت
 در حال
 بنی
 غیر
 به
 به

عترت

نقص که من گفت بگوید که از برای کمال بصری می آید و در این صفت می گوید را بگوید که
 گوشت را و یک لنگه بود و آب که در چوبی با من در سخن که گفت این سخن خوشه
 از یک یک بخت است و هیچ وجه نیست بگوید که عازم شد چون نماز بخواند و در نماز
 من خشک پیاده و گوشت آب تازه بزم بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 چون نماز کرد و یک بخت بود و بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 گوشت بخورد و بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 گفت بر این نماز است و چنان طعام هر که بخورد و بگوید که بگوید که بگوید که
 شد تا روزی که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 که ما را تو می آید و ما هر دو می آید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 مساجات با حق است گفت که اگر از برای قیامت در دنیا دوستی سری نگار
 کند که در دنیا از من بگذارد و بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 خود و در هر چه از آخرت است که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 اگر ترا از بیم و ترس می پرستم و در ترس می پرستم و اگر باید بپرستی می پرستم
 هر که کن و اگر از برای تو ترا می پرستم تعالی باقی از من در دنیا و در مساجات
 گفتی یا خدایا اگر مرا از ترس کنی من بپرستم و اگر مرا دوست داشته ام
 یا دوست من بپرستم باقی او آید و اگر بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 نماز او بسیار و در مساجات او فرود آید و بگوید که بگوید که بگوید که بگوید که
 آنکه کار من و از برای من از مساجات دنیا یا دوست و از هر چه حق تعالی است از

من ایست که گفتم تو هر چه خواهی کن و در میان ما یک گفت الهی لم حاضر کن به غار
 یا نماز بینان بهر چه وقت که شش در آمد مردمان را باین او به گفت بر خیز
 و بپوش و به دعا می شای که از برای سولان حق مردمانی بیرون آمدند و در
 نماز کردند و از می بینند که میخواند یا ایها النفس المطمئنة ارجع الی ربک
 راضیه مرضیه آلائی زمانی شد مسیح او از می پند و باز کردند جان او را و
 بزرگداشتند را به بهیاء آمده آخرت رفت و هر که با حق مسیح گشتی کرد
 و هیچ نداشت و گفت که اینچنین اورد چنان کن تا به آن در چه رسید که از حلق
 چیزی خواستی بعد از مرگ او را بگو آید و به گفت حال کوی تا از مرگ دیگر
 چون رفتی گفت من آن جو از او آن آمده و گفته که بگو با ندهای تا
 گویند که با چندین نفر از حق بیرون می رانند و می گویند که من در دوزخ
 جزو نفرین آورده ام و هر که از من می شناسد که منی که خدای تو گشت که بر اسم
 الطوبی همان طوطی که در بادی می برارم و در آب داده و هر دو بر سر خاک
 را به آورده گفته آن لاف که میزنی که سر بهر دو سه افرو نیارم اکنون حال کار سینه
 آواز می آید از کورا بهر که ششم داد با آنچه میم تر است علیسا **در فضیله**
عیاض محمد الله علی آن مقدم تا چنان و آن مقام چنان آن کتاب
 کرم و احسان و آن در بای می دروغ و عجب همان و آن از دوزخ که در این
 پیروقت فضیله عیاض محمد الله علیست از کجا می شناسد بود عیاض طریقت و ستود
 تفران مرجع قوم و در ریاضت و کرامت شایسته داشت و در دروغ و معرفت

مجلس دهم

تا
 ر
 لیا
 نه
 این
 در
 دیده
 نمود
 لغت
 در صفا
 بنی
 غیرت
 در بیا
 منتهی

بهشت بود اول حال او چنان بود که در میان پادشاهان مرد و پادشاهان و خیر و زور و پادشاهان
 پادشاهان و کلاه پشمن بر سر نهاده و سبج در کردن انگشت و پادشاهان پادشاهان
 مرد و زور و ازین شب و در زور و زور و پیش فضیله آوردنی که بهشت
 بود و از میان این است که در می پند و خواستی نصیب خود و بهشتی و از این
 کردی و هر که از نماز حاجت دست داشتی و هر که می که نماز حاجت پادشاهان او را
 دور کردی که در نگار و آنی که می گشت و پادشاهان او کار و آن گوش میداد
 مردی و پادشاهان او را بود و از زور و آن شود و زور و از آن به هر زور و
 خیر کرد که او را پادشاهان که با شوش گفت بروم و این ره زور پادشاهان گشت
 اگر کار و آن بزرگ این انصاف که چنان از راه یکسره چیز او را نزد یک
 خیر آمد او را به صورت زاهدان پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به
 پادشاهان او را به فضیله گفت برو و آنچه میم و چنان کرد و با گشت چنان که پادشاهان
 رسید کار و آن زور و زور و در قیاس برود و مردمان او را به پادشاهان او را به
 یکسره و چیزی که باقی ماند و به جمع کرد و به پادشاهان او را به پادشاهان او را به
 بهر به پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به
 دید که گفت آه جز خود زور و آن فضیله از زور و از او را که چه حاجت
 واری گفت آن لاف میزنی که سر بهر دو سه افرو نیارم اکنون حال کار سینه
 بهر به پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به
 نقد تا ختم شود و در دوزخ است و پادشاهان او را به پادشاهان او را به پادشاهان او را به

متقی وقت برود صدیق زمان صاحب دولت و جت بران مل و زکار در
 انواع معاملات و اصناف طایق خلق نام داشت و متول بود و بسیار شایسته
 را دیده بود و با بر صند صحت داشته بود و مینه کت معالج العلوم بر مردم
 یعنی کلیه علوم طریقت ابر هم دانست **تخت** که کبر و پیش بر صند
 در آمد اصحاب بر صند او را یکم خمار است که صند بر صند گفت سید ابر هم
 اصحاب او گفتند که این سیادت بچرا یافت گفت بدانکه او را یکم کبر است خدای
 مشغول است و ما کبر است بمانی خیر مشغول شده اند و این احوال او آید
 که با او شایسته بود و عالی تر فرمان داشت و چهل سپه درین و چهل کوزه
 درین از پیش و پس از هر اندک یک بر تخت خند بود و تخت مفت حاد بچند
 چنانکه چند استی کسی بر بام بود و او آنکه او که گفت گفت بشناسی
 کم کرد نام درین نام سلیم گفت ای مای شکر بر بام سلطنتی گفت ای غافل
 تو خدا را عباد اطلب بر تخت نذرین سلطنتی ازین سخن بستی و ولی او آمد و سخن
 در و لیس افتاد و تار و تیار است تخت چون روز است و صند بار آمد و در تخت
 جنت مشکو و بخره و اندو کس ارکان دولت هر یک بر جای خود نشست و
 غلامان صند در کشتند و تا که در وی ایستاد و در آنجا که بکس را
 از حرم و خدم زهر و بیهوش که کوبید کسی و حسب را از آنجا که فرو شد و بر محبان
 می آمد تا پیش گفت ابر هم گفت چه می خدای گفت بخوابم درین را با تو فرود آمدم
 گفت این را با طیت این نماز است که تو را از گفت پیش ازین از کسی که

گفت از آن زمان گفت سید که گفته گفت برو که گفت پس با ما بود که می آید
 یکی سید و ازین گفت و ما پدید شد و غلبه و سوز آتش از هم پدید آمدند و درین
 بود و اینها و تا این چه حالست و آن حال یکی صند چون دید روز شد و شب جمع آمد
 پس صند که درین چه پیشند و شناخت که امر در چه بود گفت ای پسر من که بکار
 میرود که امر در چه می سید است سید از کجاست خدا این کجا خواهد رسید
 ای پسر من که در آن روز که در آن روز نشست و روی بکار رسد و سید اصحابی گفت
 چنانکه می دانست که چه می کند و آن را که گفتی از لشکر جدا است و در راه او اندی شنید
 که آفتاب پدید آمد که در آنجا شنید که در وقت دوم بار می آید شنید که در آنجا
 سید بار می شنید خورشید با غافل ساخت چهارم کرت آید شنید که گفت
 آنکه قبل از این پدید آمد که پیش از آنکه ترا پدید آمد که شنید اینجا که یکبارگی از آنجا
 آید می آید و خورشید را باین مشغول کرد آنکه با او در سخن آمد و گفت یا ابر هم
 مرا بصید تو فرستاد و از تو را بصید توانی کرد البتة خلقت ام لهذا امرت ترا
 از برای این کار و از تو را بصید کار که مکن از این ابر هم گفت آیا چه حالست و
 از آنجا که در این حال سخن که از آنجا شنیدند و از آنجا که درین پیشه فرعی خویش
 در و در آنجا که گفت و با او کشت عین حق تعالی خواست که کار تمام کند و یکبار
 از آنجا که در آنجا که گفت و آن کشت تمامت رسید و یکبار که در آنجا
 شد و در آنجا که در آنجا که گفت و در آنجا که در آنجا که گفت که در آنجا که در آنجا
 گفتند که در آنجا که در آنجا که گفت و در آنجا که در آنجا که گفت که در آنجا که در آنجا

بر و کثرت چون در آن او بدیدند از عجب و شگفتی چون از طواف فارغ شدند گفتند
رحمت الله یا ابراهیم ما را خسته نمودی که هیچ زن و کودک نگاه نکند و از خود بیگانه
نیکو روی نگاه کردی گفتند شاید بد گفتند و بد گفتند چون از غم بیرون آمدیم بهتری
نیز خواهد بود که در دین از کرامت روزی دیگر باری از بهشت ابراهیم چو شد
و تا غلبه علی را طلب کرد و میان خاطر او آید از چاه داده و گریه میان چشم
ساده و بر آن گریه آن بهشت و قرآن بخواند و می گریست آن بار ابراهیم
بچیز در رفت و گفت توان بگویی گفت من این طبع گفت بهر کسی دست بر روی
نهاد و در کوه آمد و صحبت از دست نهاد و گفت من بهر رانده ام کردی و
خدا و کرامت باشد و تیرسم که اگر گویم بگریز که از نا کر نیت است همه
ابراهیم او هم است و از طلب است آن بهر گفت بیا تا چه هم تو عالم بر گرفت
او را که بعدی ابراهیم آورد و مادرش خیرا او چنانکه نزد یک ابراهیم و او باریا
در رکن خانی رفته بودند از دور نگاه کرد و بار خوراد و با آن کودک و مادرش
چون آن زن را دید بهر پیشه و صبرش عافه گفت ای پسر اینک پدرت می
پدید آمد که و صفتش نتوان کرد و خلقی که یکی در کوه افتاد و زن چو پسر بخود
با آمد بر چه سلام کرد ابراهیم جواب داد و در گریه گفت و گفت به که انتم خانی
گفت بر دین سلام گفت الحمد لله و بگریه که قرآن دانی گفت دایم گفت
الحمد لله و بگریه که علم آموخته گفت ای گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست باز
پسر را دست داد و می زانید است و مادرش فریاد و در گرفت و ابراهیم روی

موی آسمان کرد و گفت ای اغشی مسپ انداختاروی جان به او دیار ان گفتند ما
ایریم این را چه افتاد گفت چون او را در کوه گرفتیم چو شد او در کوه بچینه نهاد
که با از بهشت می گفتند و گفت سوا غریب و غوی دوستی با کسی و ما بهر بگریه دست
داریم به بگریه مشغول شوی مادران و صیت کنی که هیچ کودک در آن نگاه نکند
و خود بگریه گفت آفریدی چون این عا شینیم دعا کردیم باریا لعل تو را و
من اگر محبت و مرا از محبت تو مشغول خواهم که با جان او بر دریا جان من می
در حق او حاجت افتاد اگر کسی را این حال عجیب آید گویم بهر چنان پس خود را
قربان کرد این عجیبیت **عجیبیت** که ابراهیم گفت شبها صفت
می چشم نگه دار مالی با بر طواف و حاجتی خواهم فرستد بنا بر تاشی با ان عظیم
آند فرست و صفت و اخیرت شد و هم تا چنان بگریه که طواف کرام و دست در حلقه
زدم و صفت خود استم از کلاه نهایی شنیدم که صفت بخاری تو ای که صفت
از من بین می هست اگر در رخصت ابراهیم دریا می غفوری و غفرت می
و در جی با که و پس گفت انهم غفری زنی می ندای شنیدم که گفته از مر جی با
با صحن کوئی آن به که سخن تو از و کرامت گویند و در مشایخ میگفت ای تو سید
گشت بهشت در جی با که ای که با من کرده اند که دست و در جنب فراموشی که مرا
داد و دست نگه کردن من و صفت خود و بگریه حاجت تو آن بود که باریا
مرا از تو صفت بفرماید آوردی گفت آو ای من بنگاه غریب گفت
حال من نم رنگ گفت آو ای که ترا می داند چه شد ابراهیم بگریه و حال کسی که

حکایت سلطان ابراهیم
این اوم آن در دریا بی جود
رکنار و بلیه بنشته بود
برقعه ای از شوق میزد و خیزد
آنکه بدو آن حرفه را نه قید
ما که آن آمد وزیر پادشاه
ای او بوسید گفت ای پادشاه
این چه سود او خنوت یا ول
زکات اینجا کن که ملک بی سر است
خنثه لشکر همچنان بی صف است
پادشاه خوششون ملاطفت است
وقت ابراهیم اوم ای جناب
سته ام زمین چهار دیوار خراب
بی بدوشه خود شاه کن
سلطنت از ماه تا ماه کن
زرجو ابی گفت آن دنا و نیر
دین شهرهای دل روشن کن

۱۰۰

ماهی
سوزن خود را
گفت دیدم تو شکر
شکر و خیل سپاه مرا
باز نقش او و وزیریک نام
سین شترخ و خالی مقام
آنچه خرج باید تا از رفتن
سودا را هم بر شام
تبه نزدیک با بیم بود
کان بچشم خلق توه منم
چون نظر در تبه کرد آن
شد طلا آن تبه یک
گفت انیک زر سپاه
آنمی بخوار برابر خود بنه

در دلم این زجر جگر از غم است
منع غمخوارم مرا در کار تمیست

بخت در پیش عالی
 درم غم فکند او به بدست
 که بجز آن سبکی که او آید
 بیک دروغی که او آید
 که غم آید به بدست
 که بیک دروغی که او آید

ی فقهی خدمت در پیش کن
جان دل قربان بر سر پیش کن
برکت ایشان خدا یاکم مبارک
خلای ایشان از سر بی عالم مبارک

مردم بیست و هفت طریق مردم دوم جهان است که اگر مملکت هر دو عالم بود
بود از او بستانند باطل است آن اندوین مکر او از برای آنکه آن نشان
مخطوط بود و ریقات معذب خواهد بود و سیوم آنکه هیچ عراج و نواخت فریفته مکرور
که هر که بخواست فریفته کرد و حقیر متعجب بود و حقیر متعجب بود و عالی
باشد بود و **تغیبت** که کسی گفت فوایدی که از او بیایند بیایند بیایند بیایند
گفت یکباره در دنیا و آخرت رغبت کن و روی بگردانی آور بکلیه و خوشتر است
از ماضی و آینده که در آن طعام حلال خورد و بر تو ضعیفم و زود عیال شریف است گفت
همچنان در یافت با یکبار مردان را زود و زود و غوغا و جگر که گفته اند که در
جای خوابند و فریاد و گفتند با بریم چنانی است صاحب و جود عالمی در دنیا
مکلف میکند بریم گفت سرانجام برید تا اورا به چشم براندگان گفت همان من
باشی سرور و گفت شاید که بخوابد و سرور و سرور است حال او یکروز و زود است از آن بود
که یکساعت جلوس خواب و بهر قرار بود و یکساعت نمی خفت و نمی آید بریم
غیرت آمد و گفت با چنین اندازه و او خواب و چنین خواب و چه تا گفت با نا
تجسس حال تو کنم هیچ شیطان این راه با فزاست با معارض است چنانکه
می با پس با خود گفت آنچه اسامی است نقص باید که پس اسامی را و اصل
کار لغو است بخت بود که زود برود و بخت است اندک شیطانیست چه از او
گفت من روزی در میان بودم بخت تو نیز چهل در میان من چنان گفت چنین کنم
ابریم کن جان ایام و رود و فریاد و بیدار جان را حالت کم نیست و شوقش فاند

جان گفت

و فریاد

و فریاد و بیدار گفت و آن کردی بختی ای ملک بخت گفت ای ابریم آفر با من دی
گفت لغو تو بود چه بود شیطان با آن لغو تو می شد چون لغو حلال باطل تو بود
آنچه تو را میزد و سر نموده شیطان بود و بخت حلال که اصل است بهر آدم اسامی
کار لغو حلال است بنیان گفت هر که شهادت میگیرد خدا را کرد و در چشم او
آنچه از او کرد **تغیبت** که کسی گفت فوایدی که از او بیایند بیایند بیایند
گفت با ابریم چرا از خلق میگریزی گفت من فریاد و زود دارم و از این شهر دارم
شهر و ازین که در آن کوچه بگذرم هر که مرا دیده باشد از او که عالمی با و اسامی دارم
تا مکرور است و است ایس نگاه دارم و مملکت ایمان از او و از او مکرور است
برم **تغیبت** که در ماه رمضان بر تو یکبار و میبرد و در میفرود و آنچه
بر رویان اری و در پیش تو زود زود و زود می کشد چرا خواب گفتی
گفت خواب با و من مرا شناسی نه از او زیرا که یکساعت از گریستن نمی آسایم
چون برین صفت باشم چگونه خواب آید و چون مانده بکار و دی دست بر روی
ماز ساه و دگر می خیزم نه بای که بر روی و زود **تغیبت** که کسی گفت
بنات گفت نه از او اگر چه نه می بخت کرد چهار صد و یکت مانده با و دگر
و کی نیافت بهر مکتب است و بهر مکتب بهر مکتب بهر مکتب بهر مکتب بهر مکتب
در دی بهر مکتب است که فریاد می باشد و حال چنانی باشد گفت لغو تو حاجت است
گفت من او را ندانم بر چه بختی که از او می گریست لغو تو بخت بود و دگر مکتب
تو ام و بر چه دارم از آن است گفت ترا از او که درم و هر چه در دست داری

و فریاد و بیدار گفت
ما که بختی که درم
بیدار و زود

بوی خوشه هم مرا دوستی ده تا بروم و بعد از این عهد کردم با الهی که بجز از تو هیچ کس را
 که نان خواستم دنیا پیش من راه روی **نقش** که سرت سبزه شده
 در سهر خراب عبادت کردند چون پیشه ابریم در این دنیا و ما هیچ او را کشته چنان
 کردی گفت مو اعظم سر دود و با دست و می آمدن حوشتین را بجای کردم
 تا سحر را بچ کمتر بود **نقش** که عطا سلی آورد و دست برداشت
 در دست با سواد عبد الله مبارک که ابریم دستم بود و در او شتاب چل و در
 صبر کرد و کل خورد و با کس گفت تا بچ کی نزد **نقش** که سبیل
 ابریم که با ابریم دستم بود و من چارم اید داشت بر سر نقشه کرد و آرد
 داشت حوی داشت بهر وقت و بخت من کرد و چون بهر شدم گفتم خبر کجاست گفت
 بهر تو ختم کستم من بهر کجاست گفت بهر کردن من و در منزل را بر کردن
 نشاند و می برد **نقش** که عطا سلی گفت یکبار با ابریم دستم بود
 و ما را افتد خانه بازده روز سبب کوز و گفت چل سالت تا از میان
 کوزوم و اگر نه در حال نزع بودی گفتی و از بهر آن کوزوم که لشکر بایان
 بعضی از آن زبیر که غریبه بودند **نقش** که چنین چاه و کرد که از چاه
 زهرم آب کشیدند و از آن دود را من سلطان را **نقش** که هر روز
 بزود می رفتی و شب کار کردی تا آنکه زده ای و حسرتی زده ای و پیش
 یاران برادی اما در شبی یاران کشته او میری آید و ما را اسطوره
 است اسطوره پیش کشیم و اطاعت کنیم تا بعد از این زده در آید و چپین کرد و چون

ابریم چاه بدران خفته بودند گفت آه که چیزی نیافتد و که زخمت قدری آرد
 آورده بود و خبر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خاک نهاد و با این و آتش
 بر کبیر و بدران بر عا شد گفت چه سبکی گفت شما را خسته دیدم که کرم کرم طعام نیافتد
 باشد برای طعامی سازم ایشان یکدیگر که محنت نه نگرید که ما در حق او پیران
 کردیم و او در حق ما پیران شد کرده **نقش** که هر که با او صحبت و آشنا
 شد و با کردی اول گفتی که خدمت من کنم و با یک غار من کرم و هر نفع که باشد
 برابر با ابریم گفتی که کجاست من طلاق است از ابریم گفت مرعوب آمد و چنین
 توانی برادر **نقش** که کجاستی در صحبت ابریم بود و سارقت کردن
 گفت ای خواججه عیسی که در من دیدی مرا بفرده گفت من سبب عیب در تو فریدم
 از آنکه در تو بچشم دوستی کردم عیب از دیگر پرس **نقش** که عیال داری
 بود و ما ز شرم بجانم برفت هیچ نیافتد بودانه و کین و دلشک روی بچانه نهاد و آرد
 میکرد عیال اطال با چو کرم با درو و عظیم برفت تا کاه بر سر راهی ابریم را
 دید شست گفت با ابریم مرا از تو غیبت می آید که تو چنین فانی شسته و چنین
 سرگردان عا فر ابریم گفت هر چه من کردم از عبادت بخوان خیرات بهر و آرد
 بود و او تمین کیا عت از ده من ده **نقش** که سبب خلیفه از
 ابریم که چه پیش داری گفت دنیا را اهلایان دنیا بگذر استیم و عقی را اهلایان
 عقی و درین جهان ذکر خدا کردیم و در آن جا نیست او دیگر پرسید که چه پیش داری
 گفت تو دانستی که کار کمان خدا را چه چیه حاجت نیست **نقش**

ز دولت دنیا ستم می آرد
 ز دولت بینی عالمی آرد
 ز بهشت هزار سال شادی جهان
 این محنت بخت روزی آرد

پای من بگرفت و پروغم کشید
حقیر از روی قبر انجا رسید

در پی اوقات خود درجیدم
فزان یکی آن بد که در مسجدهم

بہتر از انہم نشان ندہد کیسے
کمرچوش دیہا دران دیدم کیسے

دولتي خوش يافتم در آن طرف
يا قسم ته حاجي بسياري شرف

گفت ایستایم ادم را مرد خدای
مشو مراد را به خود مکتل کنای

عنايت سلطان ابراهيم

پایه ست او سرم بر سنگ اود
بس که آن مقبره بمن در تنگ اود

پای من شد خسته و سرزم شکست
لذتی خوش آن زمان داد دست

دیگر آمده سرتراشی در دمشق
گفت دارم سرتراشی تو عشق

نست چیزی جوای صاحب مرغ
جز دغا غیري ندارم من طبع

سرتراشیدن مرا بنیاد کرد
دیگری آمد دش را تا کرد

گفت زربستان سرم را بین
زربجواز من می ستانی رودبان

او مرا بگذاشت ای شیخ کار

بار و بیکر چون که آمد با سرم

باز در رستگاه انداخته می گذشت

کوکسی ابر بر کشت ای چرخ کشت من و ولایت بیخ تر از کیمیا شوم و ملی یکدگر تو رقم بکشت
باشم **قصه** کوفته می بوی ابر بر قیامت میگردد می از ان او
اینجا یکدشت گفت چیزی که بوی ابر و حیاتی بزمین داد و سلیبی بر سید و از زمین
چیزی خواست ترین گفت این همان بر کیمیا ابریم گفت درست گفت سید ابرم العقی
غنی القلب لا غنی المال ابریم گفت درست گفت ای عقال با کس که سیدم سید اند
که چیست ابریم گفت شرم زده شدم و نفس ابرم از خود ابرنج ابریم اورد و افکند
تا درین اذاعه ای سیج شد ای خور سید گفت چند نیست اول آنکه دو کشتی دوم
یا چار کشته و می و از او بر مالی بودم که اول کشتی از ان عاقل بود و دوم من
خنده و در محسنه و دغا بود و هر ساعتی سیدی ای دوسوی سر من بر کتی میر کشته ای سلی
چند بر کردن من و خود را بر او دیاستم و بر ان خورای نفس نهادم و شدم
ناراکه و موجی عظیم بر صامت چاکم که بر من بود و ملاح گفت یکی ابر را باید انداخت
تا ساکن شود و کوش من کرده تا بر ابر دیا اقله زنده در حال موج ساکن شد آن
ساعت که گوشم کزین بود و ز خود را بر او دودیم گفت نار و دیگر مسجدی ختم
ر با کزنده من از صفت ماند که بر می توانستم صحت که بودم باید که کشته میشد
و مسجد از دین پا می بود و مرا انداخته انداختند و بر پاره که سر من می داشت
و بر پای سری بر من کشود ای سید با خود کوفته کاشکی زدن و پیش بود ای
گفت نار و کوش من بود که کجایی که فرار شدم سفره بر من بود که در اینجا نیز شد
شدم گفت یکبار دیگر چینی ابریم خفته و سید در دوی افتاد و بود و دوم از نار ناراکه

برکرت شادی و زرقمی فزود

عقدای نخوت من می کشود

الرحمة الرحمة الرحمة

بار دیگر بودم اندام مجروح
داشتم کشت دهان غم مضجع
تا که از سحر بی در آمد یک کفایت
کوروی اندر فتنه بود مردم پیست

[illegible]

صد نه از آن انداخته و چهارم از آن را
یا قسم زافات بسیار آسان
بر کربان گذارده شد زیاد
که گذران دم را شعله ای می کشد

تقدیر بر کار مرصع نیست از آن سوال کرده
گفت بجز در مرصع نشسته بوم و نور نشسته
از سبزه ابرو نه و کان در شیشه نه
قد آنکه چرخ نشسته بر آفرین
در آفت تقسم

و پدر و فرزند و خاکی یکینه و از آن عبرت نیکو و از عیب خود است
 و عیب دیگران شغل می شود که چنان بود و دعای او چنانست
 بر سینه که در چن کرست نه شده و چنانچه از او بگذشت صبر کند گفت تا کی گفت
 تا چه که دیت برکت و بود او را گفت که گشت کرانست گفت تا از آن کریم
 بگو که گفت تا کریم **نقش** که او را دعوت می کرد و صاحب شغل
 شخصی یکینه که گفت او که در عافیت و بر آید ابریم گفت مردمان و انجان
 انکه گشت تا اول گشت بجز در عافیت یکینه **نقش** که بگوید
 بحکم رفت و جابر ملق داشت را پیش از آن حال بر وی ظاهر شد گفت با دست
 بخانه و بر آن نمی کنند و طاعت بخانه و خانی چنان است **نقش**
 که گفت و حق در باره و بگو که هر قدر صد و سیخ یا ختم الیس جلد و گفت یا ساهی
 و آن چنان گفت که از حق و این حاجت که به کج سیر و ی ختم الی و من را
 به دست بر کاستی تا بر آید تا این دایره را در و قطع قرار که او را از شیخ ام
 که گفت یا ابریم بگو چه است از این چنانکه از او بگذشت و عیب است بر آن کریم است
 چنانکه گرام چهار و انکه گفته را از او بر سر نه و به او چنانکه از او بگذشت
 از عیب و درین دید آمد **نقش** که گفت و حق که شش و شش از هر بار که
 و درین کردی از این سبب است تا چنانکه از او بگذشت و از او بگذشت
 شنیدم که این چنانکه در سبب چنانکه از او بگذشت که از او بگذشت
 که و حق با حق می سیر و در روزی خداوند با خود چشم در باغ آمده اند

چند است

پیش از آنکه از او بگذشت و در روزی از او بگذشت و از او بگذشت
 که قات که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 بر سینه که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 کان بریم که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 که گفت هر چه از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 و در سینه که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 نویسم تا از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 مسجدت المقدس بودم و خود را در سینه که از او بگذشت و از او بگذشت
 چون باره از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 با چهل پاس پس از آن که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 جواب باز داد که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 پس از آنکه از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 هر روز که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 و در سینه که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 خود ساهی که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 خواستم که از او بگذشت و از او بگذشت و از او بگذشت
 که درین کان چند است و از او بگذشت و از او بگذشت

فلسفه که هرگز آب از جوی سلطان بخوردی بزرگی گفت پیش او دستم
 و سر برافشانیدم و او را بر سر تا من که بسیار بگفت با باطن من چه حالت بودم در چنین
 وقت جامه زیاده بپوشیدم و چهارم بر روی گرد و کشت درویش را یاد کردم مال
 نداشتم که با ایشان اساکتم قین موافقت کردم پس دیدم که این منزله به رسیدی گفت
 به آنکه حال خود را بفرما و پنداشتم هرگز که من سلطان او عطا کوی که علم میکند
 گفت خدای پند و پند از آن بزرگوار ترست و بزرگوار تر از آن پند از خود
 کنم عطا در پیش کسی که او را اندام و ان چه رسد که او را نداده اند پس از این مطلب
 گفت بشیر افکند معروف را که چون ما که هستم پیش تو ایتم من این به تمام رساندم
 و شطری که کردم تا نماز پیش تا خشن بگذارم پس بشیر نهاد و بر دوش انداخت
 و زده آن شد چون به جلد رسیدم بر سر آب بگرفت و پیش معروف شد و صفای کشت
 تا صبحگاه پس باز گشت و همچنان بر سر آب بگرفت من را بدین اقدام و گفت مرا
 و عاینی کن و عاگرد و گفت تا من در حیات باشم اشک را کن و مال و زنده بود با کسی
 نگفتم **فلسفه** که جمعی از اصحاب پیش او می نشستند و او در صفای حق می گفت
 یکی گفت یا اضرع از خلق قبول نمی کنی تو اگر محقق در زهد و روی از دنیا
 گردانیده از خلق چیزی می ستان از خیر و بد و پیش و پس و در توکل می باشی
 و قوت خود را از عیب می ستانی این سخن را اصحاب بهر محنت آمد پس بزرگوار
 جواب بستم به آنکه فکر کرده اند یک کرده اند که هرگز سوال نکنند و اگر
 به من بفرستند و این قوم را عاینی شد که چون از صفای سسوال کنند هر چه خواهند

گفت
 گرام جان من را رسیدن کردم
 باقی از من
 بنده از تو انچه بخواهم
 در جیب من نهاده
 و من به تو سپردم
 و تو به من سپردی

خداوند بزرگوار و اگر سوگو کند بخداوند و حال اجابت کند تو دیگر آنست که سوال
 نکنند و اگر به من بفرستند و این وسط است و ایشان به تو کل ساکن باشند و این قوم
 آسمانند که بر پایه و بهشت نشینند و بهر چه در قفس و کبریا کنند که بهر نشینند و چنانکه
 توانند وقت بکاه مسیبه آمدند و نوع و نوعی که آن صفای چون آب شیشه گفت و صبی
 شدم من سخن خدای از تو را می دانم و گفت به علی چرا می بینی من پیش آب چون
 مراد به بگرفت گفت بگردم امروزم را می بینم از پس او دیدم که من را بر صفتی کن
 گفت من در کبریا و در کفایتی بهر چه بکن و هوای او شنیدم که گفت شهادت کن چنانکه
 حضور امر و خدای ترا ملاک که در حق چنانکه عاقلانه حجت بود که آن در کبریا و در کفایت
 مراد و خدای خشنه اتوانی سید **فلسفه** که در دلی نامش پیش آمده اند
 گفت غم رخ ایام تو نیز غمت کن بهر که گفت به شرطی که ایام هیچ بر نگیرم و از
 کن هیچ نخواهم و اگر به من بفرستند و این گفتند تو ایام هیچ بر نگیرم و از
 کن نخواهم اما اگر چیزی به من بفرستند تو ایام که چون بگردد بهر که گفت این شافعی بر نهاده
 حاجت کن کرد و با این دلیان سخن است که در جواب آن صفتی گفت که اگر در
 دل که قول می کنی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد این حسنه این بود **فلسفه**
 که بهر که گفت و از حق حانه خود می ایام کنم تو گفتی که بهر سستی آمده و گفت من
 به او تمام حاضر کنم و عاینی کن گفت خدای بر تو طاعت آسان کند و گفتند که
 گفت طاعت به تو چه رسد و کرد انان **فلسفه** که یکی پیش آمده
 مشورت کرد که در زهد درم خلال دارم بخودم که بگویم که درم گفت بهر چه می روی اگر می

رضای خدای بسود ایام در پیش گذارید بهیتی و یا بیجا لاری ده که آنست
 که به لایان سراسر از صبح تا عصر است گفت رعیت چه دارم گفت اوان است
 که این مال از دوزخ است آورده و بناحق خرج کنی قزاقگیری **فصلت**
 که بگو ستمانی که کرد و گفت ایل که ستمان ایدم که بر سر کوری جمع آمده بودند
 منازعت میکردند چنانکه چیزی که میخواستند که گفتند با خدا یا بر ایشان ساکن نمایان
 چه حالت آواز می شنیدم که گفت ای پسران بر سیدم که گفتند است که مردی
 از مردان خدای بر ما گذر کرده و سه بار مثل خوانده بر خواند و ثواب آن بخاد
 یکم است ثواب آن ثبوت یکم منور غایت است و ایم **فصلت**
 که بر گفت مصطفی اصحاب علی علیه السلام خواب دیدم مرا گفت ای بشه
 چه چیزی که خدای تعالی تو را از میان جنس بشر برگزیده و برگزیده و برگزیده و برگزیده
 رسول است گفت از بهر آنکه صاحب نبوت من گرده ای و صاحبان اخذت کردی
 و حمت داشتی و برادران انصابت کردی اصحاب مرا و اهل بیت مرا و
 داشتی ازین جهت ترا بتمام ابرار رسانید **فصلت** که گفت سببی
 بر من علی علیه السلام خواب دیدم که فرمود ای ایل و مویدان اینده ای و گفت
 چه نیکی است شرفت تو اکنون بر درویشان برای ثواب رحمت و از آن نیکی تر
 نگردد و ایشان بر تو اکنون از ثواب رحمت و استقامت و بر کم آفته کار
 جهان جل جلاله روزی اصحاب خود گفتند سیاحت کنید که چون آب روان
 خوش شد و چون ساکن گشت بیشتر گفت هر که خواهد کرد و دنیا و آخرت برود

و در آخرت شریف که از سر چند روز باش از غفلت حاجت بخواد و کمره کوی و کلبه
 کسی بر و گفت جلا و است آخرت نباید آنکه دوست دارد و کرا و به اندک گفت از غفلت
 هیچ نیست بجز غفلت از دنیا کالی کردن که است با شکر گفت اگر دوست داری صفت ترا به
 این دوستی هر محبت بیاید و گفت هر که عبادت عبادت نیاید تا کمالی میان خود
 و مشغولات و ابرار آید این گفت سخت تر کار بار است بهت دست نیکی عبادت
 و دروغ و خلوت و سخن حق گفتن پیش کسی که از تو ترسی گفت دروغ آن بود که از شهادت
 تمام و پاک سپردن آنچه می تواند باشد و هر طرفه این پیش گیری گفت در ملکیت
 قزاق گیری و اراغالی گفت انچه ملکیت است که چون عیالی قرار گرفت رضا ندیدم که
 چیز را و قرار گیرد گفت حاضرین چیزی که میبندد را و از اوانه معرفت است و صبر
 و التماس گفت اگر خدای خاص صفا را از عارفان است گفت صوفی است که دل صفا
 دارد و با خدای عارفان گفت قومی اند که اندیش را نشاء که خدای ایشان را
 گرانید از ذکر که از برای خدای گفت هر که خواهد که علم آزادی بچشم سر پاک دارد
 گفت هر که عمل کند خدای او حقیقی شود آید او را از صفت گفت سلامی با اهل دنیا بکنید
 و دوست داشتن سلام گفت که دوست در خیال و در محبت که اندک گفت از ادب
 است باز داشتن میان برادران و دوست گفت هیچکس شستم و هیچکس بازم
 نشست که چون از هم دور شدم و بقیه که اگر نشستی می رود و باید بودی
 گفت من کارها را تمام کردم که کاره بنزد و آن کسی که در شک بر و گفت تا بهر کوی خدای
 تو از دشمنان این مشورت گفت اگر خدای طاعت می آردی باری مصیبتش کن کنی

گفته اند که در این کتاب
 از صاحب این کتاب

پیش او رفت و گفت تو گفت علی ای ای که ت گفت بر خدای دروغ می بینی
 اگر تو کفر کردی بودی بر این که او کرده که راضی بودی اگر ترا از چیزی غیب آید از
 سخن گفتن خاموش باشی چرا که ما خوشی غیب آید سخن گوئی گفت اگر عمر خود دنیا
 منجبه است که شوقی کنی نمک آن نکرده باشی که ترا از حدیث دهستان این کرد
 و چند کن از دهستان باشی چون گفت و ما نشنیده بر اصل علی عظیم است که
 مکرز نکانی و دست سید اری گفت تو لیکن بحکمت پادشاه یا پادشاهان رفتی
 صعب کاری است او در حق دوست بود کسی آمده و از دست شکی و زکاه
 شکایت کرد و پیر من خود بودی داد و پیر منی چهار دست گرفته و از آن فالت کرد
فالت که تا پیش زنده بود و بعد از این سوره می رویت چند است
 در راه او که راهی چست بود و مردی ستمی داشت بشی و شیشه چست
 در راه آنرا زنده شاد و بر آورد که زبیر صافی خانه و صلیک را که از جهان بود و گفتند
 چون دست می گفت با کفر تا او زنده بود و در حلقه را و بعد از رویت بنوا این بر
 خلاف عادت دیدم و دانستم که میره تا زنده از و فالتش در خواب دید و گفتند
 خدای تو چکار گفت با من خطاب کرد و گفت او دنیا چنین آرمین و از بهی
 اما گفت آن را که صفت نه استی که کرم صفت نیست دیگر می کتاب و چه سید
 که خدای تو چکار گفت مرا از زید و گفت کل با من که کل من اجماع است
 با من لا تشرب لا علی کنه که که نموده و از برای من بیایم ای که که تان
 از برای من دیگری خطاب دید گفت خدای تو چکار گفت با من زید و دیگر

مجلس

همیشه بر من می کرد گفت ای میزبان ای که که ترا از آتش چه و گوی می گوی ای
 که ترا در دل و ستان می آید و دیگر می آید از خواب دید گفت خدای تو چکار کرد
 گفت فرمان آمد که مرا می می ترسافت که ترا جان برداشته و چکار کرد
 زین از تو و دست را **فالت** که روزی ضعیف پیش آمد و چکار کرد
 تا بهستان بر آمد و دم و صبحان بر شست و شوی شغل سلطان و کسان حلیف کرد
 کند و زنده و از دهستان رفت تو کیستی این سخن او و کم گرفت است گفت من چست
 پیر عاقلم اجماع گرفت و گفت آچنین توی از ما دان و پیر من آید گرفت
 رو ای و زنده را کشته زنا آب صافی تو پیر و کرد و آید اجماع صستی کن
 برادرت تا چنان شودی که اگر خدای که مرشد ایشان و که بیست و طاعت نکرده
 که برادرت چنان بود که هرگاه که دست طعام در از کردی که با شیشه بودی
 دست او مطاوعت نکردی گفتی مرسلانی است که او را گویند او را رفیق توست
 من ای برادر آن ارم که کی دستوری او کاری که مرز و حد نیست و علم
او که که و از آن مصری و خدای علیت سلم آن میثای اعلی طاعت آن
 شمع چست آن بر آن مرتبه و بجز آن سلطان صفت و تو رفیق آن
 عینا از تری عقب دست او انون مصری و خدای علیت او از ملک
 طریقت و و سالک و طاعت و در اسرار و چه نکره ای است و روشنی کل
 و کرامت و از دست پشته اعلی صبر او از این حق فرمودی و صیغی او که را و چست
 به دزد زنده بود و همه نکره او زنده و وفات نکرد و کن آن مال داشتند از یک

مجلس ششم

خود را پوشیده نمود و سبب توپ او آن بود که او را بخت دادند که فلان عالمی
 مت گفت قصه زیارت او کردم او را دیدم خود را در درختی آویخته و می گفت
 ای بنی بامسافت که در طاعت حق را اگر نه بچشم گذارست تا از کشتی بگری
 که بر من افتاد عالم آفرین بشینه گفت کجاست که جنت می کند هر کسی که شش
 اندک است و در من بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفت من چه حالت
 لین تن با من قرار بکنم و در طاعت حق را با خلق آینه خشن میزد و ذوالنون گفت
 پنداشتم که جزن سلمان بیکت است با کینه زد کرده و گفت از من زاهد تر خواهی
 که منی ختم خاتم گفت جین کوه زود چون بر کوه رفتم چو انی دم هر دو صومعه
 که یکدم درون است نماز نمانده بود و یکدم میزدی و آن قدم که پیران بنام او بود
 بر نه بود و کرمان بخیزد و نه پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی دیدم که اینجا گذر کرد و در طلب بل او شد
 و تو متعاصی او کرد که زنی او بروم یکدم از صومعه پسر من نماز او نماند
 شنیدم که گفت شرم نداری که بعد از سی سال کفایت را عبادت کردی طاعت
 و اخلاقی طاعت شیطان کنی این پای که هر دن نماز می پرسی شده اینجا نشسته ام
 تا چه چه آید و با من چه فرست کرد تو پیش کلاه کاران بگذر آید اگر خواهی که
 مردی از مردان خدای پنی بر سه این کوه رود ذوالنون گفت از غیبی که خواهم
 شانه افرازد و از دکان پر سیم گفت بدست نامردی در آن کوه عبادت بکن
 بگردی کسی با او نماز پس بگردی که روزی کسب است او نذر کرد که من بخورم

کشف راز
 پند و اندرز
 سید محمد باقر
 نقشبند

چیزی که در آن سبب کبر علی بود چندی روز بعد سید سراج کز ریحانی بهر زورستان کرد
 او طواف می کند و بهر او را عمل می رسد ذوالنون گفت چون چنین بایستی نه
 دانستم که هر که توکل بر خدا می کند خدا کار او می سازد و در پنج اوصاف مکتوب است
 می آمد هر یکی تا می رسید به رانجی گفت این چهاره علف از کجا خورد و در حال از درخت
 خود برد و دستار بر زمین زد و سوزید و بهر آید کی زمین ویکی سیس ویکی کجی
 و گفت که در یکی کباب بخورد و در درخت نشسته و آن سکوره با چوبه گفت ذوالنون
 گفت چون آن جیم می پیکار کی اعتماد بر توکل می آید پس از اینجا برنت و شبانه
 و بر آید آید اینجا خرد زریافت و بر سر آن خفته نماند که بر آن نام خدای تو
 بود و یاران ذوالنون فرستاد که ذوالنون گفت آن خفته را بنام آید که نام
 دوست من بر آن نوشته است و آن بخیزد اگر زنی بر سیم ناکا برنت
 آن بجای بر سیم کوشی در خواب دید که کشته با ذوالنون کسان زرد چاه طلب که دند
 و تو عالی تر از آن طلب کردی و آن نام است لاجرم در علم و حکمت بر تو نشان
 کرد ایندم پس بهر شد و آید گفت و زنی ختم کلاه روزی رسیده ام و یکی
 بر کنار آب بودم و ختم و طهرت کردم چون فارغ شدم چشمم بام که شک افتاد
 کیوکی را دیدم بر کنگره که شک بسته است و بجای صاحب چال خواستم تا او را
 پیاز بدم ختم ای کینه که گزینی گفت ای ذوالنون چنان از دور پدید آمده ای
 پنداشتم که چون نزدیک تر آید می پنداشتم عالمی چون ترا میگرد آید
 پنداشتم که غافل پس نگاه کردم و دیدم که ذوالنون عالمی و زاری گفت که اگر عارف

بود چیت چون بنیادی و اگر عالم بودی بناختی هم نگاه کردی و اگر بودی
 بودی طهارت نکردی این کشت و از چشم من به دیده معلوم شد که او آفرینی نیست بود
 مرا آتش در جان مرا تا خود را بهی دریا انداختم چنانچه در کشتی می نشست
 موافقت کردم با در کانی در اینجا بود که هر ی از آن سی صانع کشت را تاج کرده
 که باخت را بر یک پیچیدند و استخفاف میکردند من جاسوس می بودم چون کار از
 حد بگذشت کفتم خداوند افرینانی بعد از آن هزار ماهی از آب بر آوردند
 هر یکی گوهری در دهن گرفتند و از آنون یکی برگرفت و در میان ادا اهل کشتی چون
 آن بهینه در قفس افتادند و خداوند خواست از این سبب آورد و از آنون
 خوانند و جهاد و ریاضت و استقامت و استقامت تا کعبه کی خواهری داشت
 در خدمت او چنان عارفان شده بود که روزی این آیت می خواند و طلقاً علیکم
 السلام و آنون علیکم السلام گفت آتی بنی اسرائیل را امر سلوی دهی
 و محمدی را نه بگذرانی که از پانصد و شصت و شش سال و سلوی بنی اسرائیل در حال ترقی سلوی
 باریان گرفت از خانه بزرگ و روی در چاهان نهاد و دیگر او را از هرگز
 باز نماند **نقص** که در آنون در کوه کشت کشت قوی آمد م
 بنیاد یک صبح آمد و بود که کفتم بنی اسرائیل بود و است کفتم چنانچه می بست
 در این صومعه هر سال یکبار هر دوی می آمد و دم خدا را بر ایشان نه می شایید
 و باز در صومعه و نامسال دیگر من نیز صبر کردم او پس و آن مردی ایدیم
 زرد روی و کفایت و چشم در معاک افتاد از پشت او زرد و بر من افتاد و پس کفتم

نقص

شفت در ایشان کمر بست و در آسمان نظر کرد و دمی بر ایشان دید و شایان نشد
 چون خواست که در صومعه رود و افش بگرفت و کفتم از هر ضای علاج علت ظاهر
 ایشان کردی علاج علت ظاهر و کفتم باطن را بکن من نگاه کرد و گفت ای دانا
 دست از من بردار که دست از اول کبریا بی و حلال و حطت جز نگاه می کند چون تا
 پند که دست در دامن خیر آورد و ترا به باز گذارد و مرا این کفتم و در صومعه
 رفت **نقص** که روزی در اگر با این نه کفتم موجب که به چیت کشت
 دوش در صومعه چشم در طاب شد ضای تمام را در خواب دیدم کفتم یا ابا العقیب
 خلق را با فریادم برده و جزو شدند و بیا بر ایشان عرض کردم نه جزو رو
 و بیا نهادن کعبه جزو پذیر برده و جزو شدند و بیا بر ایشان عرض کردم نه جزو
 روی بهشت نهادن آن چگونه دیگر برده و جزو شدند و بیا بر ایشان عرض کردم
 و جزو دیگر رسیدند و هر اکنه شدند از چه دوزخ پس یک جزو بانه کفتم
 فریاد شدند و بهشت بسل کردند و از دوزخ تیر رسیدند پس با بنیان کفتم شما چ
 طلبید سر فرو آورد و کفتم است اعلم ما فرموده که ای کعبه کفتم **نقص**
 که گوئی پیش او و آنرا که گفت من صد هزار دینار زیر است یا نه اسم من حکم
 در صومعه کفتم که در آنون کفتم تو باقی کفتم که در این زمان تو حضرت
 که در این زمان کفتم که در این زمان کفتم که در این زمان کفتم که در این زمان کفتم
 صومعه آن صرف کرد چنانکه هیچ مانده رد گاری در پیش آمد و قاضی می بایست
 نزد آن جان کفتم که است صد هزار دینار دیگر تا در حدت این صومعه آن صرف

گفتن شیخ این چنینید و دانست که او بحیثیت کار نرسیده است که در باره مشایخ قدسی
دارد و چون این سخن را گفت به کان فلان عطار و دیگری سر در می از قفس لسان
دارد و در وقت آن اردو پیاد و شیخ گفت در باره شیخ و سبای و کلاه و برقع
که در کن از وی سر به سباز و پیاد و هر یکی پیاد و سباز کن و پیاد و چنان
که او بخندست شیخ ناگه و شیخ آن را در دست مالید و وی در وی پیاد و پیاد و
شک که هر کشتل آن پیاد بود و گفت پیاد و وقت کن و پیاد و شیخ بار پس او را
پیاد و از بر و پیاد و هر یکی را پیاد و وقت کن و پیاد و شیخ گفت شیخ فرمود
که در باره و پیاد و کبریت و در آب انداخته و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
نماد و پیاد و کبریت و پیاد و این را پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
و جهان اول و قدری نماید **فقلت** که گفت سی سال علی را خدمت کردم
یک کس در کاه آن چنانکه بایست و از آن بود که در وی بایست و از آن بود که
کو که بر او پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
باقی پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
قوی پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
باز آنکه گفت طریقی که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
طریقی که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
گفت که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و

گفت

گفتن شیخ این چنینید و دانست که او بحیثیت کار نرسیده است که در باره مشایخ قدسی
دارد و چون این سخن را گفت به کان فلان عطار و دیگری سر در می از قفس لسان
دارد و در وقت آن اردو پیاد و شیخ گفت در باره شیخ و سبای و کلاه و برقع
که در کن از وی سر به سباز و پیاد و هر یکی پیاد و سباز کن و پیاد و چنان
که او بخندست شیخ ناگه و شیخ آن را در دست مالید و وی در وی پیاد و پیاد و
شک که هر کشتل آن پیاد بود و گفت پیاد و وقت کن و پیاد و شیخ بار پس او را
پیاد و از بر و پیاد و هر یکی را پیاد و وقت کن و پیاد و شیخ گفت شیخ فرمود
که در باره و پیاد و کبریت و در آب انداخته و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
نماد و پیاد و کبریت و پیاد و این را پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
و جهان اول و قدری نماید **فقلت** که گفت سی سال علی را خدمت کردم
یک کس در کاه آن چنانکه بایست و از آن بود که در وی بایست و از آن بود که
کو که بر او پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
باقی پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
قوی پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
باز آنکه گفت طریقی که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
طریقی که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و
گفت که پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و پیاد و

نفس مرا گفت صبر کردم و عاقبت مقصود رسیدم من گفتن زبیری و با زبانی
 خود دهم و گویند ما را صحت کی بجای چادر و پیش رخسار گفت ای شیخ
 چه اکنون مردی عالم و عیال دارد و عیال من از من بکلیج خواسته است
 میزد آن دو شکست عید بود و بکلیج ترقیب کردم امروز ساعتی از خواب بیدار شدم
 چه خبر شد؟ صلی علی علیه السلام و آله و سلم و سلام کردم و گفتم ای پسر من و
 قیامت گفتن فی بار سالاد گفت و بکلیج بگریه پیش و الون بر و سلام من
 بودی بر سالاد بگوئی محمد رسول الله صاعقت می کند که لطف چند بکار برد و بخش
 صلح کن و الون بگریست و گفت توانم دارم **تفت** که چکار
 از این شد اهل مصر او را زنده زنده بگردانده و دست کل طایفه بود و خبر کردند از
 احوال او پس طایفه کن فرستاد و گاه را سفید او آورده و پادشاه و نه بست بر
 نهاد و چون رکاه طایفه رسید پسرانی پیش آمد و گفت زنده را فی الون
 ازین مرد ترسی که او چون تو نه ایست از بهر کاج حسد آنا خدای نخواهد او را
 تو هیچ نتواند کرد پس در دستهای او آراسته و آبی پاکیزه بودی او انکس که با
 و الون بود و او شربت کرد و یک دینار بستاند و اگر گفت گفت ترا سیری در
 سفری و حسن بی تو انفرادی بنزد از چنین کسی که نفس پس فراتر که او را
 بر نماند بر و در چیل شبان روز از حبس مانده و روزی از او خبر حافی از حبس
 دوک خود یک قرص بر آید و الون فرستاد و روزی که از بند پیرون آمد
 چیل قرص بر جای بود و بیشتر و بیشتر گفت نویسد ای که این قرص بود و بی مست

چرا کار نبرد می گفت از آنکه طبعش پاک بود یعنی طبعی بهت زمان بان که در
 چون از زنده این مرد و الون و پیشانی و الون شکست و خون پلزد رفت اما
 هیچ مردی ای من ای عاصم او را نداده و این خبر ازین اخبار آمده است که بر من خدای
 پس او را پیش طایفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی که گویند تو کل طایفه
 بگریست و بعد از بیان دولت و صفات و بلاغت او و غیره شد و از آنجا که طایفه
 مرید شد و او را عزیز و محترم باز گردانیدند **تفت** که احمد سلمی
 گفت پیش و الون بودم شش برین پیش او نهادم و بود و گرا او بود و نیای من
 می کرد از شک و حیرت که گفت بوی که پیش تو که می نماند چنین می سپردند
 احوال بسیار من پرسش کردم و باز پرس آدم بر یکم می نماند و الون از آن نفقه
 کردم **تفت** که و الون مرید می آید است که چیل سال جواب پیش کرد
 بود و چیل سال با سبانی چرا دل نداشت بود و روزی پیش شیخ آمد و گفت که
 شیخ چنین و چنین کردم با امیر دست با ما هیچ سخن نمی کند و نظری قادر او را
 هیچ بر شکید و هیچ از عالم عین کشش نمی شود و این خبر که مسکیمم در اینجا
 نشاء هم شرح حال خود میدهم که هر چهار کی که در دست من بودم و در آن حق می گفتم
 یکم که کجای دم من خدایت او را و اما غمیه و لیس خود میزد که او هم در سل
 خدمت او میزد و در دلم از طاعت او باز نگرفتم ام لیکن از آن بی تو که اگر عری
 ماند است چنین خواهد بود و در سر سستی عیال بود و او میزد و او را می نشاند
 من سستی که الون و طایفه غنا کافی و معالج او و اتای چارگی می آید هر که

ذوالنون گفت بزرگوار شد بر من و هر شب بخت باشد
 که اگر دوست طبعی آید به من پناه اگر رحمت در تو نظر می کند باشد که
 عفت در تو نگه آن در پیش بخت و بختی کرد اما دلش بداد که غرض حق کند عاز
 بگذارد و بخت مصطفی صلی الله علیه و آله را در خواب دید گفت دوست
 سلام برساند و میباید که محبت و نامزد بود اکنس که در کا دما آید و زود و سیر شود
 که اصل در کار است است و ترک طاعت و حق تعالی بخت باید که مرا در جلال
 در نگارد تو نعم و هر چه امید اری به نیست رسالت اسلام بران آهون مدعی بر
 و بگوئی اگر ترا رسوای عالم کنم خداوند تو نیستیم پیش ازین با عاشقان فرو
 مانده کان در کا و ما که کنی چون مرید از خواب جدا شد بکس بر جاست و
 بخت شیش آه و حال باز گفت ذوالنون چون بشنید که خداوند بزرگ آورا
 سلام رسانید است و قد می و کتاب خوانده از شادی سیاهی طی بکست
 اگر کسی گوید چون دوا باشد که شیخی مرید را گوید بخت و عازم کن گویم ایشان
 طبعیان را و طبعی که بود که در علاج کند چون میر است که شش کار
 آوران به و دانی فرمود که او است که او نموده و ما زانو را که گفتند
 حق بتم غفلت خود و فرمود که است در اقربان کی و خواست که که چنانکه غلام
 کشتن خضر علیه السلام که امر فرمود او خواست که کند و هر که در مقام باشد
 قدم بند زینتی بود و سیاهی که هر چه کند بخت شش کند **تفت** که
 ذوالنون گفت احوالی دیدم در طواف زرد و بخت و که آنکه کتم تو می گفت می

ای ذوالنون دروغ گوی

گفت در کعبه بودم
 از آنکه بگویم
 نه بدان سینه خفته جان و بخت
 و بخت در کعبه بودم
 از آنکه بگویم
 نه بدان سینه خفته جان و بخت

کتم محبت تو نزد یکت یادوست گفت نزد یک کتم موافق است و همان گفت
 موافق کتم بجان من محبت تو قرن موافق تو بدین نزاری گفت ای طالع است
 که خدا بتریب و موافقت بخت تر بود و هزار باره از عذاب عید انعام گفت **تفت**
 که ذوالنون گفت در مسجدی فرزندم از دهم ال کردم از عایت محبت گفت ای
 طالع محبت را عایت نیست از آنکه محبت را عایت نیست **تفت** که ذوالنون
 بهار شد کسی به عایت آمد پرسید گفت اله دوست قرش او ذوالنون غلام مستقیم
 شد گفت اگر در اوستی بدین سانی عالم فرزدی **تفت** که ذوالنون
 گفت نامه ز نیست به استی که حق تعالی پرست شد مرا و تر پیر و جمل و در زید
 بزرگ به آرد آنچه صای دوست که بهاست که در زیر تر است که در پیش او است
 او است **تفت** که ذوالنون گفت در سفری بودم بصرای سیام به
 رفت و بگریه می که ازین می پاشید گفت ای که چو یکی گفت مرغان امروز
 و از نیاید مشتی ازین می پاشید که چندان باشد که خدای به من رحمت کند
 کتم و از که بکا و در درند و کت اگر قول کند باری چند از یک کتم گفتند
 گفت ترا تمام بود پس کی رستم آن که را دیدم عاشق اردو طواف بود مراد
 و کت ای ذوالنون و چه که او هر چه مسئول کرد آن تخم برد او را بکا و خود
 آورد ذوالنون گفت تو هم قرش شد کتم خداوند بهشتی است ازین بگری
 چو ساله ایگان می سنه و شیخی باقی آه از او که خداوند تبارک و تعالی هر که را
 نوازد و بخت خود هر که را را نوازد بخت را نوازد ای ذوالنون طالع باشد که

کتم محبت تو نزد یکت یادوست گفت نزد یک کتم موافق است و همان گفت
 موافق کتم بجان من محبت تو قرن موافق تو بدین نزاری گفت ای طالع است
 که خدا بتریب و موافقت بخت تر بود و هزار باره از عذاب عید انعام گفت **تفت**
 که ذوالنون گفت در مسجدی فرزندم از دهم ال کردم از عایت محبت گفت ای
 طالع محبت را عایت نیست از آنکه محبت را عایت نیست **تفت** که ذوالنون
 بهار شد کسی به عایت آمد پرسید گفت اله دوست قرش او ذوالنون غلام مستقیم
 شد گفت اگر در اوستی بدین سانی عالم فرزدی **تفت** که ذوالنون
 گفت نامه ز نیست به استی که حق تعالی پرست شد مرا و تر پیر و جمل و در زید
 بزرگ به آرد آنچه صای دوست که بهاست که در زیر تر است که در پیش او است
 او است **تفت** که ذوالنون گفت در سفری بودم بصرای سیام به
 رفت و بگریه می که ازین می پاشید گفت ای که چو یکی گفت مرغان امروز
 و از نیاید مشتی ازین می پاشید که چندان باشد که خدای به من رحمت کند
 کتم و از که بکا و در درند و کت اگر قول کند باری چند از یک کتم گفتند
 گفت ترا تمام بود پس کی رستم آن که را دیدم عاشق اردو طواف بود مراد
 و کت ای ذوالنون و چه که او هر چه مسئول کرد آن تخم برد او را بکا و خود
 آورد ذوالنون گفت تو هم قرش شد کتم خداوند بهشتی است ازین بگری
 چو ساله ایگان می سنه و شیخی باقی آه از او که خداوند تبارک و تعالی هر که را
 نوازد و بخت خود هر که را را نوازد بخت را نوازد ای ذوالنون طالع باشد که

گفت نزد یک کتم موافق است و همان گفت
 موافق کتم بجان من محبت تو قرن موافق تو بدین نزاری گفت ای طالع است
 که خدا بتریب و موافقت بخت تر بود و هزار باره از عذاب عید انعام گفت **تفت**
 که ذوالنون گفت در مسجدی فرزندم از دهم ال کردم از عایت محبت گفت ای
 طالع محبت را عایت نیست از آنکه محبت را عایت نیست **تفت** که ذوالنون
 بهار شد کسی به عایت آمد پرسید گفت اله دوست قرش او ذوالنون غلام مستقیم
 شد گفت اگر در اوستی بدین سانی عالم فرزدی **تفت** که ذوالنون
 گفت نامه ز نیست به استی که حق تعالی پرست شد مرا و تر پیر و جمل و در زید
 بزرگ به آرد آنچه صای دوست که بهاست که در زیر تر است که در پیش او است
 او است **تفت** که ذوالنون گفت در سفری بودم بصرای سیام به
 رفت و بگریه می که ازین می پاشید گفت ای که چو یکی گفت مرغان امروز
 و از نیاید مشتی ازین می پاشید که چندان باشد که خدای به من رحمت کند
 کتم و از که بکا و در درند و کت اگر قول کند باری چند از یک کتم گفتند
 گفت ترا تمام بود پس کی رستم آن که را دیدم عاشق اردو طواف بود مراد
 و کت ای ذوالنون و چه که او هر چه مسئول کرد آن تخم برد او را بکا و خود
 آورد ذوالنون گفت تو هم قرش شد کتم خداوند بهشتی است ازین بگری
 چو ساله ایگان می سنه و شیخی باقی آه از او که خداوند تبارک و تعالی هر که را
 نوازد و بخت خود هر که را را نوازد بخت را نوازد ای ذوالنون طالع باشد که

گفت بهم بهر شام و سحر
 بهم بخند چون شیر و شکر
 گفتش یار نوای خسران
 با تو بهمه راه بودیم خانه
 سزا کار تو بود در همه کار
 بر سر اهل تو بود کار گذار
 لاغری زرد شده بهر چه
 سر سبز و زنده بهر چه

گفت رور که غیب بخیزی
 بکیزی بگونه سخنی در گذری
 محنت فرد بعد افزون است
 حکم از غرض است

گفت در بعد جز امید و صا
 بهت در قرب بهیم خوال
 شهادت روان افزون
 انشی به دل و جان

کار حال نماید باقیان محبت تو را است **فقط** که ذوالنور گفت و بی
 اشتهار و مقامات کرد و او را در جواب دیدم گفت با فلان خدای تعالی با تو چکر گفت
 مرا چای خورید و مرا گفت ترا آرزیدام همان سب که از سفالان نیاید هیچ
 با آید احتیاجی که داشته باشی گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم بهیچینی کردم
 یا قصد مصیبتی کردم **فقط** که او چون در غار خرواشی شد گفتی حسد نایاب
 که اید و به قبیله تو گم و با کدام زبان از با تو گویم نام از بی باکی پس باید خود
 ساختن و در کاه تو آمدن چنان که در عین دوست سید بیچاره رفتی و دیگر دوستی بهم
 گفتی اگر مرا و ترا ندیدی رسد مرا با تو گویم و اگر مرا ندیدی آید هم با تو گویم و در
 مناجات گفتی ای الهی لا تغضب منی بدل الجاب خود را در اهل جاب عذاب من
 و گفتی چهار اسد آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از خلق و با کجی آفرید
 و از جمله اهل احوال بکج و دنیا کویت محنت ترین جهانها دیدنش است گفت
 در آن نصد هزار نفر و که بر او طبع نماند گفت ایستاده ای ای که از کلاه چای
 قبیله دروغ زمان بود گفت خنک انگش که بشمار دل او دروغ بود گفت صحت سخن
 در اندک خور و دل است و صحت روح در اندک کلاه گفت عجب لیت از آنکه کسی
 ببلای بیست کار و دو یک عجب است که کسی ببلای مبتلا شده از صحت و کثرت مردان
 تا ترسکار باشند بر او باشد چون ترس از دل ایشان بر دست که او کرده
 راه است که از خدای ترسند چون ترس از دل ایشان بر دست از راه افتاد و گفت
 علامت چشم خدای برسد و ترسیدن چندان بود از او و بی گفتی و تا بر مردمان

مکتب خدای

شش چیز آمد یکی صفت نبوت بعد از آنست دوم شهادتی ایشان کرد و شیطان بود و سیم
 با قریب اجل از برای اهل برهان غالب بود چهارم صافی مخلوق بر صافی عالم کردید
 باشد چنانکه نبوت کرده باشد و ترک است رسول ششم زلمنای سلف جنت خویش بود
 و هفتم با ایشان باقیان و برایشان بهر گفته باشد گفت صاحب امت اگر چه که بود نبوت
 نزد یک است و صاحب ارادت نه و در ارضی که او را در بجای نبوت و آیه گفت کافی
 نیست که در مردمان نیک که دل ایشان آرزو مند بود و تفری ایشان نشان داد
 بزرگ مولی گفت و بستی کن با کسی که تفریق تو تفریق کرد و گفت اگر خواهی که اهل محبت باشد
 صحبت بایران چنان که صبر تو بر رسول الله صلی الله علیه و سلم کرد و دنیا محال است
 نشاء لاجرم حق تعالی صاحبش خواند گفت علامت محبت خدا آنست که منافع هیچ صاحب خدا
 بود در اشغالی و اما ان امره حق و گفت صحبت در با خدا جز با دوست و با خلق تفریق
 را صحبت و با خلق تفریق محال است و یاد من بر معبود است گفت هیچ طیب نرسد هم
 با تفریق از آنکه مستان او وقت مستی معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا
 بود و بی فایده و پس گفت مست را او نیست مگر شیطان شود انگار به توبه و دای او
 کند گفت حق تعالی غریزه گفت بنده را بگری عزیز تر از آنکه بی فایده خوار است
 او و دلیل کند مست را بهیله از آنکه محجوب کند او را تا ازل من میزد
 گفت با کسی نیکو باز داد و از شدت پارس چشمش کوشاست گفت تر از آنکه
 خلق است طبعی را که هر گاه خدای من بود و گفت هیچ چیز ندیدم سبب خنده تر
 از اخلاص از خلوت هر که خلوت گرفت و خدای سبحان بنده و هر که خلوت داشت

از صاحب ارادت و صاحب امت
 هر که هیچ چیز سرزد ندارد
 خواست نبوت و مع

تعلیق کرده بعد از آنکه دست زد هر کس از ارکان صدق گفت باید که با او هر چه می
 پدید می آید یعنی اگر هیچ نیایی نشانی که متوجه دین راه یکدم ننهد تا ذره از
 وجه تو می ماند قدم در راه نداری گفت کما توان حسنت ابراست گفت
 چون لب با من بگفتی اندک راه اولین آفرین بر من است **آب** است طاهر و زلال
 شود گفت ارواح انبیاء علیهم السلام در معرفت آنکه نه روح نبی علیه السلام
 پیش مراد آمد تا بروند و سال رسید گفت محبت خدا ای کار محبت نه منتهی بعد
 از آنکه وزن اهل سوره زود قطع انجا که گفت بهر آنکه آنست جز در جنب فقی فراق
 بهر آنکه بقطر است که در آید با عظیم آواز در من بیند آنم جز در دل که برود
 از فراق فراق گفت هر چیزی را عتیق است و عقوبت محبت است که از
 ذکر خدا ای عارفان گفت صدق آن بود که قطع حقایق عالی بود بهر حال
 حال اناطین بود گفت عارف که باشد گفت مردی بود از پیشین گفت عارف
 بر ساحتی عاشق تر بود زیرا که هر ساحتی نزدیک تر بود گفت عارف غایب
 می بود نه عارف و اصف یعنی و صف یکند خود را بهر آنکه انا عارف نبود که اگر
 عارف بودی غایب بودی غایبش **آب** من عباد الله گفت عارف لازم
 یک حالت بود که از علم غیب بر ساحتی حالتی دیگر بودی منتهی آنجا که صاحب
 حالات بود نه صاحب حالت گفت **آب** عارف نه بر ساحت **آب** باشد زیرا که او را
 معرفت بود که گفت معرفت بر روی بود یکی معرفت تو چیست و آن عالم
 معرفت آن است دوم معرفت چیست و جهان این مکا و محلا یعنی راست بر معرفت

صفات و صفات است و این اطلاق لایتناهی است و آنجا که گفت که شایسته
 به لسانی خویش با حق تعالی را اینها را هر یک و اندک یکس از عالم را هر یک و گفت
 حقیقت معرفت اطلاق حق است بر اینها را به این اطلاق انوار بر آن پیوسته یعنی محبت
 نور آفتاب آفتاب را توان چه گفت زیرا که معرفت معنی نباشی که اگر معنی نباشی که
 باشی و یک آنست که چون عارف معرفت و حقیقت یکست تو از میان چه می آید این
 معنی آنست که اگر معنی نباشی یا راست کوی بیرون که اگر راست کوی صیقل خورده
 نگردد چنانکه صدق آنکه گفت است چنانکه در معنی آنکه معنی معرفتی آید و اگر در معنی
 در معنی کوی عارف بود و یک معنی آنست که کوی من عارف بود او که یک عارف است
 سجد ای خیر و محضت و چنانکه از جهت آنکه هر یک از آفتاب نزدیک تر بود با آفتاب تیره تر
 بود با بجای سجد که او بود و یکسان پیش بود هر یکی است و آنست سیاست
 سلطانی چنانکه صفت عارف از او پرسید نه گفت عارف بهر آنکه بود و بهر آنکه
 در می شود و در می کشف می باشد **آب** باشد و اینها را در ایشان نباشد که
 این را ایشان باشند و بخت ایشان نباشد که در ایشان کرد اینند حق بود
 و این را ایشان من حق بود و بر زبانهای ایشان روان **آب** است و نظایر این
 نظایر حق بود و بر زبانهای ایشان راه یافت پس پیوسته **آب** و **آب** و **آب** و **آب**
 صفت هزاره و حکایت کرد اینها را که گفت چون بهر آنکه است که من که
 خداوند کم کوش او با شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم
 این گویند و است او با شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم تا به شتم

پادشاهان و اهلان گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای
 شایسته کند تا او را مدد و شغل خدای برسد گفت علامت دل چا چا بر خست یکی که از طاعت
 خلاصت بجای آورد و از خدای بزرگوار بگوید که در پرتو نور است و بگوید
 آنکه نام کند از علم به آنچه پیش آمده و گفت علامت آنکه مراد بتمام عبادت رسد آنست که
 بنده او باطنی هر حال چنانکه او خداوند را است هر حال گفت عجز و دست و ظلم
 و بی اعتقاد و عمل بوجور است و اخلاص و عمل بمقتود و جب و جود و صدق در
 حب مقتود و گفت توبه عام از گناه بود و توبه خاص از غفلت گفت توبه بر دو
 قسم است توبه انانیت و توبه اعیانیت توبه انانیت آنست که بنده توبه کند از
 خوف خدا و عقوبت حق تعالی و توبه اعیانیت آنست که توبه کند از سرشتم خدای
 گفت بر هر عصمتی توبه است توبه اول نیست که در آنست بر ترک ثنات و عزم
 و توبه چشم از شمارم به چشم نهادن و توبه گوش نگاه داشتن از عزم و توبه دست
 ترک گرفتن بهمانی و توبه پای ترک نشستن بهمانی و توبه شکم ده ربودن از عزم
 عزم و توبه خروج او را و ربودن از قوا حق گفت چون به قیامت حلاوت در جای شمع
 محسن گفت خوف باید که از درجا بفرماند که اگر درجا غالب آید دل سوسن بود
 گفت طلب حاجت بر زبان مقرر کنند نه بر زبان حکم دوام مقرر با تخیل دست
 دارم از صفا با عجب گفت ذکر خدای جان منست گفت و دوستی در حق آورده
 و شکر در حاشی آورده و خوف بی آرام کردن گفت تقوی آن بود که ظاهر را نگوید
 کند بهمانی و باطن به منزل با حسن نفسی تمام آید و بود گفت صدای آن

کند باطن او صبر است و بطن باطن بود و گفت صدق شمشیر خدای است هر که این شمشیر
 بر چاک کند که نگوید و الا آن را بدو کرده اند گفت صدق باطنی عزم است و بطن گفتن
 موزون گفت براقبت بخت آنست که ایستادگی آن بخت بر کزیه است یعنی بخت بهتر
 بود ایستادگی و عظیم داری ای خداوند عظیم است و چون از توبه در جود
 آید سبب آید که بگوید چشم از نگری و از منقطع حق یعنی از عمل خدایش و آید
 و هر چه کن را اوقات شکر است به ان اوقات تمجیدی و دست ازین نیز توفیق
 و خود را در این امر که در این میان نیست گفت و چه برست و دل و سماع و اردی
 خدای که در نماز و در هر یک از این طلب او را پس کند و هر که او بخت شد و او بخت شد
 و هر که او بخت شد و در هر یک از این گفت و کل از طاعت خدایان هر روز آمدن است
 و طاعت بختی است و شکر از این بسیار برید گفت تو کل خود را و صفت بخت
 داشت خوش شاد است و از صفت خداوندی هر روز آن گفت تو کل ترک توبه
 و هر روز آن از حال و قوت و توبه و حیات خود است گفت این است که صاحب
 او را و حشمت به آید و دنیا و از خلق که از او با خدای از حجت انکه این گرفتن
 با او با این گرفتن بود و خدای گفت او را با حشمت است از این گرفتن
 چا با این طلب می کند و در روز باری که در کت فروز منترال من که گفت
 که ای آن بود که اگر این را با توشن به زنده کند به مت آید این را عجب مانند از یک
 بد است این را که گفت علامت آنست که با خلق این بگوید گفت مت علامت
 کبر است و آن که بخت نفس است و او آن ترک آرد و باست هر که باست

کنند بر نجات هر عالم عیب چند بود که در حق است و در حق است و در حق است
ترک اینهاست بر پیش از رضا و تعجب تا با حسن بعد از رضا و خوش بود در زمین بلا
گفت که بخت الله و نرسد پیش گفت اگر راضی به آنچه هست کرد باید اورا گفت
اخلاص تمام میشود که اگر صبر بود و در وی و صدق بود و در وی گفت اخلاص آن بود
که طاعت از پیش نگاه دارد تا با یک گفت که هر چه طاعت اخلاص است یکی
انکه در دوزخ پیش او بود و در دوزخ است اعمال فراموش کند و هیچ ثواب و آشیانه
در آخرت با او نماند گفت هیچ چیز ندیده است از اخلاص و طاعت گفت هر چه
از هر چه پیشه است آن با علم بود و هر چه از دوزخ است آن با پیشه است
گفت که هر چه از پیشه است اول نظر کردن بکنی در مسیح چیز دوم بر جمع
کردن بکنی در مسیح با بیم طریقی خواست از حق در عین حال گفت مقین بود
که بگویند حق حق است که بگوید و زود دعوت که بگوید و حکمت که بگویند در
عواقب با نماند و گفت مبرزه یقین است گفت از یک عین پیش از دنیا
از هر آنکه مقین را بر اینجهت است که زود بماند که عین حلیه ملک و آفرین
مطالع که حکمت علامت یقین است که کسی محال گفت که حق با تو که مدح حق
کنند و نیز اگر عطا بخی است مانع بود و از کوهیدن ایشان هم مانع
بود و گفت هر که با حق انس گرفت بر بساط فرعیان است کن شد و هر که عاید شد
از کوهش با حق است از اخلاص و در افتاد که از جلد چیز با نصیب خواهد
میجایگش نه ارد و دیگر هر چه از او اوت شود و در حق حضور حق حاصل شد

مورد او که گفت هر چه که هست به خوبی خوش محبست از شد و از حق است و اگر
کسی حق حاضر است او را محبت نیست به خوبی پروا که در آن اگر غایب است حق
به محبت که حق نشان محب است گفت که هر که در حق است تا که است و خود را
فرمان برد و از هر چه که خدا می خواهد که هر چه که است که خدا می خواهد که هر چه که
کرد از خدا و او را در هر کجا که ظاهر آید و هر که ترسد و خدای که بر او هر که در حق
که هر که محبت با خود و هر که محبت که از او از حق است با خود و هر که محبت که از او
و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
آید و هر که از خدای است که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
کرد و در چشم او قدر به خود و از حق است که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
که قدر او و از حق است که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
او را خدای عرض او بود و از هر چه که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
توان شناخت و از خدای حق است اصل حق نور است صلی علیه و آله و سلم
پس حق را محبت علیهم السلام توان شناخت که در حق است و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
محبت حق بود و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او
احوال او را هیچ چیز از حق است که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او و هر که محبت که از او

ماورس گفت با طبع من چکار آمد تا عذر می خواد یا بهر تو رواه اند گفت نه و لیکن
امر زده می آید رسیدم که حق تعالی سزاید بحدت خویش و خدمت تو من در خانه ام
و این چیز جان من است یا از خدا می خواهم تا من از این باشم یا از کس دیگری
چون تا من از این باشم ماورس گفت ترا کار خدا می کردم و حق خود را می کشیدم پس
باینکه از من بگذشت و من سال را با این شام می گشت و ریاضت می کشیدم بهر تو
و اگر سستی دیدم در پیش گرفته بودم و صد و سیصد و پیرا نه می گزیدم و بود و نه می گزیدم
گفته بود و از آنکه می نامم چه صادق بود و طبعی السلام **فصل**
که روزی پیش صادق بود گفت آن کتاب از طایفه یکریه می گشت که نام
صادق گفت در حقیقت آنچنانی باشی این طایفه آمده و گفت مرا با این طایفه بکار
من آمده ام که خدمت تو سر بر آورم و بکار می آمدم صادق گفت چنین است سلام
رو کار تو تمام است **فصل** که گفتن و او را که در اعلان می پدید
بزرگ باینکه او رفت چون نزدیک او رسید آن چه آب دهان سوی قلعه انداخت
پیرایه در حال بازگشت و او را ناوید و گفت اگر او را در طریقت نگری و آب
تغافل شریعت مردی زنی **فصل** که از خانه آمد و چهل کلمه ای
و هرگز در راه مسجد آب دهان نداشت و من مسجد را **فصل** که به واز داد
سال از بهر سبطی بگذرد رسید و هر قدر می مصلی می انداخت و در رکعت نماز
می کرد و میگفت این چه پادشاهان دنیا نیست که بپندارند که این جای تو نیست
پس که بهر شده آن سال بودید و رفت و گفت او بهر بهر واقع این شایسته کردن

آنجا که در آن گم شدم و باز آمدند آن که از آن گم گشت و در راه بهر می پندارید
حق تعالی بسیار با تو بود و چون بهر می پندارید بسیار از این پادشاهان بپندارید که گم کرد
و گفت این پادشاهان که گم کردند این پادشاهان بهر می پندارید و گفت خدا را من از تو پندارم
که حق را من از تو پندارم و گویا این پادشاهان که گم کردند این پادشاهان بهر می پندارید
و هرگز از این و از حق خود و از راه ایشان و در دکانها و کدو و در دکانها و گم کرد
و گفت نه ای پادشاهان که گم کردند این پادشاهان بهر می پندارید و گم کرد
خبر شد و پیش پادشاهان حق تعالی حق تعالی است که گم کرد و گم کرد و گم کرد
پس در راه گم کرد و یافت که بر وی نوشته بود ضمیم می گفتم که این پادشاهان بهر می پندارید
داشت و بهر می پندارید و گفت بر صوفی می گفتم که حق تعالی است و بهر می پندارید
و گویا او را که خطاب می کرد می پندارید و گم کرد و گم کرد و گم کرد
که گم کرد و گم کرد از معرفت و این پادشاهان است و از آنکه مصری می پندارید
داشت پیش پادشاهان و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد
می پندارید و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد
را بگوئی که مرد نام تو نیست که گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد
نزد آنکه از منزل نرود و آمده باشد و از آنکه گم کرد و گم کرد و گم کرد
بما را که گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد
چون و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد
و بهر می پندارید و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد و گم کرد

یکصد نادی **فقت** کرگفت مردی چشم اند و گفت کجا بروی گفت من
 گفتم به او ای گفتم و برت وینار گفت بر من که خیال دارم و نیت دار کردن
 بر آبی کوچ تو نیست چنان کردم و با کشته تو کار او بایست و شش در حمله
 او ظاهر نمی خیب نعت یار او از سبط هم چون کرد شش گفت مر اچا پروان
 می کشید کشته انا که تو مردی بهی گفت ای بکاشه که پیش نازیده **فقت**
 کوشی به با هم را طاعت تا که کوید بر دیواری با سینه او تا با او هیچ
 نکو کرد بول کرده بود و هم خون بود آن به نه و کشته ای حیات گفت از
 و هب تا با او ابطال اندم می اندر کرد و کی با هم نمی خست بود و چنان گفت
 بر من سیه انداخت که دلم خست شد اگر دلم سیه شد با هم حرکت نمی آید اگر با هم
 در حرکت آمدی هم از کار می شد و مرشد درین حال به و زار آوردم **فقت**
 که چون شش علقه کردی برای عبادتی یا فکری یا عازنی و سرور یا حیا
 گرفتن و گفتی ترسم که او از این امور اندویش خود بهانه بوی صبی سبطا می گفت
 سینه و سال شش صحبت داشتم که بوی صبی ترسیدم و عادتش آن بود که سر
 بر زانو نهادی و چون بر آورده ای بگریه و در کمره زانو نهادی و می گشت
 که این در حال قبض بود اما در حال سبک از شش فایده بسیار داشتی و یکبار در
 بود و زانو نهادی و شش سبکی را از علقه می چوبن که بود و آید و مرید آن گفتم
 سینه چنان علقه می کشید شش نکست رقت خدای بر ما با در اگر از من یکبار دیگر بگویند
 بیشتر مریدان به پاره بکنند پس هر کی را کار و بی آوازه استی و دیگران فکرت

زکر

اصحاب هفتاد و گردانها در آب کشید خانه از باغ بر آید نه چنانکه چهار گوشه بود
 اصحاب کار و دین و دگر گردنی شد چنانکه کار و در آب نیست چنان که بیانی
 بر آمدن صورت فردی شد تا باغ بر آید چنانکه در مجرای اصحاب آن حال است
 کشته شش نکست تا به اینست که می بیند آن یزید بنو اگر کسی به این حد بکشد و چنانکه
 آورده در ابتدا چنان بود که سرش بر فلک می بود و جریل به روی فرود آورده تا
 بسیار از آن نکست چنان و با او که صورت بزرگ خود آورد و خود را و علقه آن نیز
 هم در او چنانکه طبعی و شکم یک من بود چون بگفتی به صحن بر و چنانکه جریل
 علقه السلام صورت بهتری می بینم حتی می شست علقه تا به نیز از آن شش بر آن
 اما کسی توانده انجا رسد شش سوزد **فقت** که وقتی بهی سینه نکست
 و روی می نکست نکست بی لطیفات میرشد اگر دگر ای یزید شش شش
 که نام ما بر سیه منی چنانکه نام آبی از دلش فراموش شد و سوز خور و که تا
 زنده باشم به و سبطا نکستم **فقت** کرگفت روزی شش به دم
 بر خاطر نکست که به وقت و نیز که صحن را بیک کردم و انتر که علقه افتاد
 علقه بر عاستم و بطرف عراس شدم و در مشی تمام کردم و سوز شد که کردم
 که از چنانکه می بینم علقه می بینم فرست که بر این علقه شش با نیز در علقه
 کردم و ز چاهم روی علقه به بر اعلی می آید چون مرد که کردم اثر آنکه می
 دردی می بینم و شش شش که کردم که نکست که در حال پای شش بهین فرست این
 به و در علقه که کرد نکست بر این علقه می آید که چنانکه کردم و نکست به شش

اصحاب هفتاد

این شب نشینان شیخ برده غالب شده و بزرگوار است شیخ رفتن از خانه رخصت
 گفت که منم که در حجت شیخ و منم که با دعا و یا شایدم که شیخ در آن کوستان بشارت
 مشغول است بگوستان شیخ را دیده که با دعا و بر سر دو انگشت پایی است و بود
 من از حال عجیب و شگفتی که در دم کار بود و در گفت و گو می دادند
 تا صبح بر آمد بزرگان شیخ و رفت که او را یک ساله با مقام هم پیکر می شناسند
 و سلام کردند و از او افتادند و پرسید گفت پست اند مقام هم بر سر شعله گفتند
 چه خبر است که این مقام چنانست بگویی چندی بود و بزرگوار است بگویی گفت ای
 شیخ چه معرفت می کنی که ملک الملک است و از گفته است هر چه خواهی بگو شیخ
 مفرود و گفت خاموشی بگویی که مرا بخود نیست می آید که او را بر اهل
 هر که نخواهد که او را بزرگوارند چنانی که معرفت او بود و من از میان بچاره ابرم
 خود خواست و دانست که چرا کسی دیگر او را نشناسد بگویی گفت بختی خست است
 که از فتوی که تو را و دش بود و است مرا انقباض کنی باینکه گفت اگر صفت آدم
 و قدس جبرئیل علیه السلام و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد صلی الله علیه
 و سلم و توبه زینهار که راضی نشی و عاوی آس طلب کنی که ما و رای آن
 کار است صاحب حق باشد و در هیچ فردی که هر چه فردا می بر آن
 شایع احمد حوب صیبری که در حجت شیخ فرست و که شب بروی باز کنی شیخ گفت
 من عبادت آسمانیان و زمینیان هیچ کردم و در این دنیا دم آنی بر سر دم
فقط که در آن روز صریح رحمة الله علیه مصلحتی پیش شیخ

شیخ آن را در بزرگوار و گفت چیزی بهتر تا بروی بگویی که صبی که از مادر که
 و بیایست رسید و المون چون این بشنید و او استی فرست و این بگفتند و او
 هم از پس خبر شد که در آن وقت شیخ که خنده بود و پرستی استخوانی ماند و بود گفت
 آن را که لطف و کرم حق بگویی که او را پشت بهایش مخلوق نیار و باز کردن و به آن
 نیازش باشد **فقط** که گفت بشی در صحرای دم و سر در خنده
 احتلام افتاد و بیایست برود و خواست که عمل کند نفس کالی که در وقت صبح که تا
 روز شود و آفتاب بر آید آنکه عمل کن چون کالی نفس می دم استم که نماز
 با قضا خواهد انداخت همچنان با قرض است که عمل کرد دم و همچنان در میان خرقه
 می بود و در خرقه بسته بود و آنکه که او را کرم شده و در میان همه درین بخشش دانستم
 تا وقت بودی که است و بایست که شدی و باز با خود آمدی چرا که کالی او **فقط**
 که شیخ شبی در کوستان می گذشت چنانی که بزرگوار که از او تسلیم بر بطی میزد و چون
 نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول الا بالله جان بر بطی بر سر شیخ شد
 و سر شیخ بر او شکست شیخ باینکه بزرگوار بود آمد علی الصبح و بایست بر بطی است
 خادم داد و با بطی حلا و پیش آن جوان فرست و گفت او را بگویند که باینکه عذر
 میجویم که که در پیش بر بطی در سر ما شکستی این قراضه بستان و بگویی که بزرگوار
 ازین حلا بجز آنکه شکستن بر بطی و بگویی آن را است و چون جوان آن
 به پناه و در ده شش افتاد و توبه کرد و باینکه بزرگوار که بگویی و چون دیگر با او
 موافقت کرد از بزرگوار آن خلق که شیخ کرده بود **فقط** که روزی

4. 11

مریدان و بیگانه هم از این معرفت بازمانده نمی
شوند و از دست او باز نمیگردند که اگر او چنان است
تو چگونه میمانی

نکست باز آمد چنانکه هر شنبه آب می‌رفتند و در صوای پدید آمدن کفست هر که از
شما طاقت داشت به بازیدند و در هر روز **شنبه** تا با در و نیم و در از باریت
کینهم مرده و هر که عیالی داشتند در این خانه بنشیند و بعد از آن حاضر آید
الصفا خوانده می‌گفت از ایشان گفت هر طاقت در بار او نیست در و نیم و صفا و بنا
پیش کشید و به ارم چون دست پیش بازید آمد مشغول گفت اندک بیشتر نشست و در او بید
پیش در او را در دانه بازید و بعد از آن گفت تا کی از باریت که در عالم نشستن احمد گفت چون
آب بجای نماند **میرزا** خوش گفت چرا در این حالتی تا بیشتر نشینی و آلاش بیشتر نداری
پس بازید و در آن آمد و گفت ای شیخ خود را می‌چنین نامت تا سخن بازید
فهم که چون بازید خاموش شد احمد گفت ای شیخ ایستادم به هر سرگوشی که در دار
که در کفست آری تا با عهده کرده بود اگر در کسب تمام نکردم اکنون کی را دوسه کرده
تا در خوف افتاد و شغل از او نیست که بر کار داد و پادشاه و پادشاه کنست نه یکی از
شیخ پرسید که پیش تو جمعی چه گفته اند زمان مردان اندامشان یکسان گفت و
گفت که بازید و در از عالمم سؤال می‌کنند و من جواب می‌گویم **نکست**
که گفت شبی که آب در کوه در فیشکال آسمان اول پیش من آمد و می‌گفت ای شیخ
تا خدا را یاد کنم کلمه مراد من ذکر او نیست و فیشکال آسمان دوم به یاد بهیمن
گفت و من بهیمن جواب دادم تا فیشکال آسمان سیم به یاد و من حاجت ابراهیم
گفت پس زبان ذکر او کی داری کلمه الحاکم که اهل این در دو قریح را یکبار اول
بهشت در بهشت و فیشکال در دانه بازید که در عرش بر آید و یکبار **آمد** آمد گفت

شیخ جان من روشتن نه گفت اگر شیخانی من از این عسکه برتر و بلند است که ترا
 بر من طاعت کند و اگر از تو بکافی بکارت از برای خدمت برای کرامت آیم **تغیث**
 که شیخانی عبادت نیافت ما هم را گفت نمکنا صحبت و خانه که در خوش انکه
 یافت گفت که من ایضا که خانه و کان همان نیست تا وقت خوش کرد **تغیث**
 که شیخ ایضا که کج بود و کوی شیر خوار داشت و سر شب یکار است از آنکه بک
 که هر حال نه دست شیخ حراغ داشت و بکانه اوین بر دکان که که ما خوش نشد
 چون روشنی با بیدار آمد و در راه را بر یکای خود رفت و در حال مسکن شد
تغیث که کبری گفت در عهد با بزرگ سلطان شو گفت اگر سلطان
 ایست که بایزیدی که من توانم کرده اگر این است که شای کینه دین که شای کینه
 آوردند ارم **تغیث** که روزی در مسجد نشست بر دکانا که گفت بر خیز
 که با سبستان دوستی از دستان خودی دیدم چون بر دوازده رسیدند بر من مودی
 دیدند بر دکانا که گفتی شش و آید با بزرگ گفت در دکانا که بر خیز و او را
 است قبل کن تا پیش آرایم گفت اگر شاعرت اولین و آهون بود است
 منور مشی خاک با شد با بزرگ را سخن او عجب آمد چون وقت سحر بود و طلای خورشید
 آوردند از بر سر باغ و گفت چنان طلای خوش رخ بود با بزرگ از غنای آگاه شد
 چون از طلای حراغ در دکانا شد شیخ دست از بیم گرفت و بکوشه زد و دست
 بر او ایستاد و در کیش او طبع و کوی با بزرگ را طاعت کرد گفت با بزرگ
 و بزرگ دیدم بر سر کشت مرادش تمام نیست پس با بزرگ گفت آن بزرگ را

سوال

صحرای آرد و در دکانا که بخت و در آگاه کرد و آن جوی بود که چهار پایش خرد و بود
 و آنرا چشت و بخت شد و زمان بخت و بختی چون حسیطه کرد و چنان بود و بخت
 تو که در دست بخت شد **تغیث** که یکی با بزرگ گفت من در بستان
 بکانه در بستان ختم ترا دیدم دست در دست خضر که در چنان کاز بزرگ را که بک
 ترا دیدم که بر دکانا که شمع بخت راست گفتی **تغیث** که با عقیقش
 آمدند و از بخت قطعه لایحه گفتند که شای ای بران فرست شیخ سر زد و در بخت
 بر دکانا که بخت راست بکانه که با بزرگ در حال آید چنانکه یک شای بزرگ
 با بزرگ است **تغیث** که روزی شیخ پای بزرگ در دکانا که بخت بزرگ
 در دکانا که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 تا آخر دکانا که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
تغیث که یکی با بزرگ پای بزرگ کرد و در دکانا که بخت بکانه که بخت
 پای بزرگ پای شیخ و گفت ای دکانا که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 طاعتی در دکانا که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 چندی از بزرگ دکانا که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 که یکی با بزرگ و بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 بخت کان بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 آمد و بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت
 بخت کان بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت بکانه که بخت

دکانا

گشت کند مرا بر عاست دهد آن کار شد از دایه عظیم مریب دید چون آن به پیش
شد و جانه حبس کرد و خود را از آنجا سپرد و از آنجا گشت و گفتش در آنجا گشت و گفتش
نیز شیش آمد و در ده شش آمد و تو به کردش گفت جهان است و گفتش تو بگفت
تو ای داشت از بیت خلوتی در بیت عالمی بگفت گناه داری که با گناه آمده
که فلان سخن بر من گفت کن **فصل** که قرایی در حق شیخ انکار می
عظیم داشت که کار دایه عظیم میبرد و آن بچانه نمود و گفت میسازد و در پیست
که او میگفت من بگویم و او نمیگوید که ما در آن بچانه میگویم شیخ از آن گفتی شایسته
قصه شیخ کرد و شیخ گفتی از دوا کرد و ترانه زد و از دست انداخته و خود را
بچین کرد و چون با خود آمد و عیال کرد و پیش شیخ آمد و شیخ گفت در راستی که کار
چنان بر فراخ نیست **فصل** که شیخ سید سجودانی پیش از آنکه
گفت سید و نام او را همان گفتم شیخ از او پرسیدی و او را که نام او سید را می
و گفت پیش او و که ولایت و کرامت اطلاق بودی او میگویم چون سید انوار
را می راند و صبح را که میگرد و در کاف بستانی و سفندان میگرد و چون از غار
فارغ شد گفت چه میگوید گفت من گفتم و آنکه را می چو ای داشت میگویم کرد
نیمی بطرف خود و خود بر روی بطرف او و حال آنکه در آن روز و طرف را می میگرد
و طرف سید بسیار گفته بود اطراف تو سید است و طرف من سید را می گفت از آنکه
من نمیشد پیش خود و تو از من میخواستی و من هر جزئی حق حال او بود
بعد از آن که سید سجودانی را دید گفتم گناه دارم چون سید بچ رفت و در حیات

آن کلمه از

آن کلمه از دایه عظیم شد چون سبطام با دایه بار اعی بود **فصل**
که از دایه پرسید که هر که بود و گفت هر که بود و از غلبات شرق و توجیه بودم
چاکر میوی را بگفتی خود را بگفتی و من خود را بگفتم با اینها از او مرا گفت
این بنا را بر گیر و من چنان بودم که خود را می توانستم بر داشت بیشتر میسازت
کردم با اینها در پشت میسازم و در پیرزن گفتیم اگر بیشتر روی بگویی گفت که کردیم
که خود را بگفتم که با آنکه من گفتم که با آنکه در عیال می دیدم شیخ گفت با آنکه
گفت من بیشتر میگفتم است با آنکه گفت که آن که در عیال می کرد و دست میگرفت روی
عالم بنا می گفتیم و با اینها میگویم که با اینها میگویم که با اینها میگویم است و تو
صاحب کراماتی از عیال می بودی و گفتی می و تو کردم از اعلی بسطی آدم این سخن
پرست بعد از آن چنان شد که چون کراماتی می کردی و تو کردی از روی از حق
حقاقتی آن خواستی پس در حال عیال می میگردید آمد و خطی سبزه بر دوش
بود که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله و سید عظیم است و سید عظیم است
عیسی و روح الله برین پنج کوه کرامات است و میفرماید که کوه بکار نیاید
احمد خدای گفت حق را و خوابیدم گفت حیدر مردمان از من می طلبید که میاید
که مرا می طلبید **فصل** که شیخ علی و ابو تراب پیش حاضر بودند و پیش
شیخ و شیخ طحانی فرمود که چهارم چون پاور و دیگر یکی از مریبان شیخ حاضر بود
و حدیث میکرد ابو تراب گفت سو اکت کرد که بر تو نام و بخند و گفت بخند
ثواب یکبار سبستان گفت روز و درم پیش گفت روز و کوشی و ثواب یکبار

بن گفت و ده دارم باین گفت بگذارید که او را از حضرت پرسید
 برینا که که او را به زنی که بر تنش صبا کرده **فقلت** که شیخ
 بگوید و در جاس بود و صبا فرود بود و بر زمین افتاد و بر عصبای هر ی آید
 آن پروت شد و بر داشت شیخ صبا فرود شد و از وی طالی خواست و گفت
 پشت درون کردی که رفتن صبا **فقلت** که درونی کسی در آمد و او را
 جاس سلب بر سینه شیخ چو آب بود و آن آب مشهوری در آمد آبی در دوی سیاه
 گفت شیخ این چیست گفت کسی آمد و از جاس سوالی کرد من جواب نگفتم
 طاعت داشت چنین آب شد از شرم **فقلت** که شیخ گفت یکبار
 بکنار و بطور رسیدم و جالب به نام آمد و گفت من عود نشدم که مرا اینم و آنک بگفت
 من سی سال عمر خیشیدم و آنک بزبان فارسی مرا یکم می ناید نکرات
فقلت که گفت خودم از حق تعالی در خواست نمودم و نتوانم از من
 کفایت کن پس گفت و این خدایم که سپید صلی الله علیه و آله و است این
 حرم است بجز غیر علی است از حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی
 و چه درونی نخواست و آنک است **فقلت** که شیخ از پس نامی یاد کرد
 اما گفت یا شیخ تو کیستی می کنی و از کسی چیزی میخواهی از آنکه چیزی شیخ گفت
 بگوید که ما زنی که گفت چو آنکه نماز از پس کسی که روزی است و نماز بود
 که گذارد یکبار کسی در صحبت و به که نماز میکرد و گفت اگر می چندی که این نماز
 سبب رسیدن است بجز این غلط میکنی این را نه است به صحبت اگر کار کنی

کافور باشی و اگر در چشم اعتبار روی مری مشک باشی **فقلت** که گفت
 کس باشد که بطلست مایه و قرآن است بود و کس باشد که بایه و قرآن است بود
 گفته یکبار گفت کی در آید و حالش بر من غالب آید مرا سعد و دار و قرآن است بود
فقلت که گفت خیر ام که روز قیامت بر عاقبتی من خیر خود را در هر
 دو رخ زوی چون و رخ مرا بپزدیت و تو تا من تحت خلق شوم عالم هم عالم
 گفت هر که از شما روز قیامت شنبی شود و راه اهل و رخ از مریدان سر سبت این
 سخن بیانید رسید گفت من میگویم که مریدان است که در دنیا و دنیا پرست و
 هر که راه و رخ بر نه دست او بگوید بهشت برود بجای او خود و رخ و گفته
 چه این فصل که خدای تو کرد است خلق را بجز آنکه آنی گفت کسی که او بگوید کرد
 بایه چون تواند کرد و از در بر کسی پیش بایه رفت او را بید سر بر پان فرود
 چون سر بر آورد و گفت ای شیخ بگوید گفت بنشین خود فرودم و صحبتی
 حق بر آوردم که در جیب من سبزه بود این آیه بر سر خدایه و الله اعلم
 حق قدر شیخ چنان سر بر زمین نهاد که بهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون
 دستش بکوبید که ای دروغ گفت چو ای آدمی تا قیامت دعوی موت بکنی
 وقتی مرید شیخ را دید که بیدار شد گفت ای شیخ این حرکت تو از جهت گفت
 می سال در راه صدق قدم آید و در خاک مریدان می آید رفت و سر بر افوی
 اندود بایه نهاد و نامحکوت مردان بدانی بیک دور و در که از پس تکرار جاستی
 میخواهی که بر است از مرادان گفت شوی **فقلت** که گفتی که شکرت

در روم ضعف شده بودند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار و از شیعیان
که با بازاریه در باب در حال از جانب طرابلس آنجا می آمد چنانکه هر کسی در کفار افتاد
و اکثر اسلام نصرت یافته **فصل** که مروی بین شیخ آمد و شیخ
سر فرود آمد و چون سر آورد و آمد گفت بجا بودی گفت در حضرت گفت من
این ساعت در حضرت بودم و از شیخ گفت راست گفتی که من در آن بودم
و تو بیرون پیر و بیان در میان آن چند گفت هر که قرآن خواند بخانه پیران
حاضر نشود و بیایات جلدان نزد و چهاران پیر است و دعوی این صیحت کند
و باید که صحبت کنی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سالت
تا از حق نمالی دل صافی بچشم من و زیاده ام یک ساعت از برای تو دل صافی از
کجا آرم گفت خلق چند از آن که را محبت دار و شتر از قنایات و من چند سالت
تا از و بخواهم که مستدا سر و زلفی از من بخواهم که بخواهم که داند و می شود
فصل که آن روز که بلایی بدی رسیدی گفتی که آن روز است و ی
تا حق خدای می آید بلایی بدی نیست تا آن حوزی که روزی با موسی بر شیخ پیر
که با او است چون گفت که از یاد است و در شب با کلاه گفت بسینه آواز
دادند که ای پیر عزیز از طاعت صحت ان صیحت پسند و پیرت اگر را
خواهی چیزی بپار که بار بگویم خداوند چه بر تو گشتم که ترا به گفت چارگی
و جزوینا به شکستی خواهی گفت بگویم عشق با تو ۱۰۰ و زین تو شده
چنانکه بپای هر دو کل زنده و معش فرو می شد گفت از غایت بفرماید من از تو

در کتب

چون که کسی ندیدم از کرامات از فضل او است نه از فضل من می گشت بجهت و کتب
یاصل از آن که او این صیحت که است پیش از هر دو کون است لیکن بنده نکشف آن و
که میرود تا کمال پایش می فرو رود و تو انکه شود گفت هر روزی که در ارادت آمد
مراد تو زیادت است برای او و از او بگو گفت **فصل** که چون در
حق سخن گفتی شایان و ساکن بودی و چون از دست او سخن گفتی از برای به حق
و در صیحتش آمدی گفتی که آید و بدست شیخ می آید که سیکست عجب ارم از کسی
او را داند و عاقلش کن گفت عجب دارم از کسی که او را داند و عاقلش کند
یعنی به جای مانده **فصل** که شیخ گفت ای پیر بکن از خم خانه و بگویم در بار
بکن از خم خانه و بکن از خم خانه و بگویم در بار بکن از خم خانه و بگویم در بار
در حق کم شدم که هیچ نمی گذارم که می بگویم در حق کم شدم که هیچ نمی گذارم
یکی بر سلطان بنده آمده و آواز داد و شیخ گفت که در سطلی گفت باز به در گفت جاریه
باز به در سطلی که من او را سطلی بگویم و دستش نمی آید و این سخن به و از من
گفت خدا می آید که او را درم باز به در ای پیر را و با جاعلی که در را احسنه اکم شده و
فصل که بگوید که از کلاه ای پیر را و با جاعلی که در را احسنه اکم شده و
که در طاعت با او بیاید آن که بگویم روزی نشنیدم که ای فرمودم و در حق کم
یعنی فرمان می بگویم که ای پیر را و با جاعلی که در را احسنه اکم شده و
به که گفت که کوئی که می بگویم که ای پیر را و با جاعلی که در را احسنه اکم شده و
او می آید که از او در حق کم شدم که هیچ نمی گذارم که می بگویم در حق کم شدم

۱۰۰

1872

فصل في معرفة علم النفس
فصل في معرفة علم النفس
فصل في معرفة علم النفس

42

چنانست که خواجہ عابد است از حضرت حق عاشق خودست چون حضور حاصل شدی
هنگوی بود گفت صحبت بخان بایانکاری نمیک صحبت به آن بدتر از کار که بخت
هر کار ۶۰ روزه بود بایه کرد آنکه بعضی صناعی این به فضل پیش گفت هر که خدای
شماره اورا برساند حاجت دین و دهر و دگر داشت سخن عارف را دنیا بخت عارف
آفت که هیچ چیز مشرب کاه و آتش و دهر و دهر که دست که دور سر صفائی کرد گفت
آتش ضابطه کلست که خدای آفرنده ماده است انسان محالست ضابطه باشد بخت هر
روز دین را و نه هر کس پیش پای او از ایمان بر آید و هیچ بدست ندارد بخت هر
است از او قدم حاصل آید کی بر رضیای خود بخند و کی بر فرمانهای قرآن بگردد
بر او از آن دیگر بر جای آید و گفت هر که بخت هوا گفت بختی است که هر که بخت
حق بود و هر چه خود بر جای آورد و بوزیر او حق اتم بر جای است گفت هر که بختی عارف
جاملست و هر که جاملست عارف گفت عارف طیارست و در هوا میاید بخت
هر که خدای شناخت خدای کرد و آتش و دهر خدای برانداخت آتش و عذاب
کرد و دگر خدای را شناخت بخت و حق آفرینی کرد و او بخت بر دو مال کرد و
بخت عارف هیچ چیز نشود جز وصال گفت غنائی عارف صانع از اخلاص
در بیان گفت ای که درایت کرده اند که بیدارم خلیل صوفی کیسم و صوفی علم است
گفت خدای خود را ندانست بخت که در آن کانی بر کی آرد و فیضی از دست
دوست های که در دنیا و عابدان بیدار نیست بخت بر دانی و در آن اقدام
ایست بخت الهی بود و سر بر ایست ایشان از آن علمین بر که گفته بود و در آن

نیکه خود آور تا عیشت دنیا و دنیا بود چون کسی را که می کند اول عیالی
 شکل کن بعد از آن که حق اول او را از تو بداران کرد و چون طایفه ای بودی که
 زود و بی معرفت کرد و دنیا و خواه که تو صبر خواهی کرد و حق پاکت ندارد
 کرد و از تو به گفت زهر افسی نیست که من به روز نهاده بودم روز اول در دنیا
 و روز دوم در عیالت و روز سوم در غیر مملکتی و از او که ای نیکو به تو
 طاعت مانه ای که من از او سبقت بگیرم که باقی باقی کثرت کمال ضای
 من از او بکسرت که اگر بنده را جاوید بعلین بر دار و در راه غفلت
 جاوید بر دار و من اضمی تر به شتم از آن بنده بنده که بنده به روز کمال کی
 رسد گفت چون عیب تو در بنده است از مطلق بر دار و از مطلق خود را به دست
 و می بقدر دوری او از حق خود بخیزد و یک کرد و گفت ما را زنده و عیادت
 میسر مای تو زیاد زنده و عیادت نیکی شیخ بنده زنده و عیادت
 من سگانه از عیادت زنده و عیادت گفت تو از راه بهر که کنی رسیدی
 گفت که کنی تا ان سبقت بگیرد و می کردی و کنی گفت بسیار دشمنان بهر که رسیدیم
 هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بعضی معاملات کنند و من
 بهر صفت میگردم ایشان بهر صفت می گردند من بعضی میگردم ایشان را آید
 پاک کنند ایشان گفت تو دانا من می گویم تو در بعضی صفت خواست گفت به
 آسمان کرد که گفت می آتی که آن که آید است گفت و از گفت کنس که رسد
 آفرید است از هر حال که با هیچ بر تو مطلق است از هر چه را پیش کی گفت این

برسد نه کار صاف رسیده
 از خدا دست که کمال را
 شود گفت آمار صفت
 جزیر است هم

طالبان از بیاحتی است می آید گفت این مقصود است بیاحتی است زسانه مقیم
 حال بود و بیاحتی است باکی که گفت با آنکه چون پادشاهی تا با پسر و چون
 کن که کسی تو به دوست بدل کند و هر چه حق از تو داند از دست بهر است
 فیکلی گفت مرا تو نیست تا زنیست من کرد ملکوت بیکدم و هر که افتاد است است
 بیکدم منی کار دانه و من خود بیکدم گفت من کترین نشاء طاعت است که با تو
 طعام خود دوا تو بیکدم و از تو بیکدم و تو بیکدم و تو بیکدم و تو بیکدم
 بیالش این کار دانه بود گفت عارف است که در جواب بهر عیالی نه بیکدم و کس
 جز از وی مرافقت نکند و هر چه بیکدم و کس یک گفت از امر معروف و نهی منکر بیکدم
 کاین هر دو اولایت ملکوت در حضرت و دست نه از امر معروف و نهی منکر بیکدم
 گفت مردکی که گفت معرفت رسید است گفت آن وقت که فانی گردد و در تحت
 اطلاع حق و باقی شود و بیاحتی نیست و بی فانی بود و باقی باقی بود فانی
 و مرد زنده و زنده و مرد و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
 غدا است از معرفت سخن می گوید گفت معلوم کن که در ریافت و در کربان افتاد
 گفت ای شیخ اگر در هر چه می شود حال او چون بود گفت از این که در طاعت
 آید و ای هر دو کون او است و بیاحتی است و کوی از خود و من عرفانه کل
 فساد گفت و بیاحتی است گفت آنکه کس را در دل خویش بایستی فرو برد و از آن
 رسول آیت است که است در آن کج که هر یک که آن را محبت کند هر که آن گوید
 یافت او در بهشت گفت مردی که ای کی بهر گفت ای میکن هر که کسی رسید

گفت و لا غیر باشد
 هر دو امر معروف و نهی منکر

۷
 بود از خود بنور او دم آخرت خود
 از غلظت و غمت او دم آخرت هر چه
 کردم بقدرت او تو انست عالم
 دیدم از وی یافت بخت انصاف
 و مصطفی نظر کردم صحیح

کونستنس

شادی دره لال کلام گفت هر چه خواهی بخواه کنتم تا خواهم که از فضل صفتی
 و از کرم بدو کنی از تو به تو فایده شدم چون تو را با من منور کردم و فضل
 تو شدم از خودم بزرگوار و آنچه نادان است در پیش من میار و زمانی مرا هر آ
 ند از پیش تاج کرامت بر خیزد و مرا گفت حق سکونی چیست پس می انداخت
 حق دین می خشی شندی کنتم که می توانم بودم و اگر شیدم به شیدم نکست تو
 و می شیدی از من شیدم و به شیدم که می توانم بودم از کبریا ماری اونا دار
 میدان خاود و به شیدم و عجایب صنع او میدیدم چون صفت من است
 نیاز من بشاخصت مراقبه خود قوی کرد و از بدو بریت خود را بپاراست و تاج
 کرامت بر سر نهاد و در سرای تو حید بر من کشاد چون مطلع شدم که صفات
 من در صفات می رسد از حضرت خودم نام صادر بودی حرام انشیرین
 و او یکسانی دیدم و دوری بر صفت گفت صفای تو آنست که در صفای است
 و در صفای آنست که در صفای تو سخن آن شیدی پدید و به سخن تو کنی بیکر و بیکر
 رخ فرست بجهان پدید بیاورم و در کرايه از کوزه است و در لعل و در انعم
 تا گفت من انکس گفت تو انکس من انکس گفت تو انکس من الا خیر و گفت چون
 سخن جاس بود که در است کاسته خاوت که در با نایه اگر سبق هست
 من بخودی خلق هر کس با سودی اگر بخت من بودی و در دست دمار از هر
 او داری بیکر جاسی با اسطه جاسی من بیکر است از من کسی از منی چه چون
 مستی می ریزد و در دنیا از دستم و با قش خیرت تو را بدو جوت بیکر انعم و با

طبرستان

طلب در صفای صحرایا خرم از نایه صیدی شیدم و از غریزی نیافت شدم
 ترا از صحرای سپید می دیدم و سخن و از نایه شیدی شیدم ساکن سرای سکون شیدم
 و صد و صابری پیشیدم تا کما عیالیتی رسید که طایر و اطمینان از صابت بشد
 حالی مید خیزد از فرج از سینه طغیانی می کشاد و در از بخت و توجیه زبانی داد
 لاجرم اکنون زانم از لطف صدای است و دم زبونی زبانی است و چشم از دست
 ندانی است بود و بیدم و بخت او بیکر چون بود زده م هرگز انیم چون
 برین تمام پسیدم اما شکر من اشد شد و جارت من ابدی بان من زمان
 توجیه است و روان من روان بخت نه از خود میگردم تا محدث بشدم با خود
 می گویم تا بگذر شدم زبانی از سیکر اندر هر چه خواهد من در بیان جمالی نام کو بیدم
 بحقیقت است و من اکنون چون بزرگ کرد و ایند مرا گفت خلق بیکر اند که ترا
 پیشه کنتم من نخواهم که آب است یا اینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بپروانی
 من تر اختلاف کنم از خود بخت خود را می خلق چون مرا پسندد و در وضع
 انکس صفای را دیده و با شیده و من در میان جهان شرم من مراد من داد و تاج
 کرامت بر سر من صادر و از مقام بشد و تاج که ایند پیش گفت پیش خلق من می
 یکدم از حضرت سر بردم و مقدم دوم از نایه ای را تمام شیدم که
 مدت کار با نایه که او می تواند بود و در من ای که در گفت چون بخت
 انکس تمام با نایه ای می بگویم و مقدم اقامه دیدم تا سر شیدی شدم از نایه
 و نایه از نایه که می بگویم می بگویم چون از نایه که غایت شدم شدم چون

در این کتاب
 از نایه
 در این کتاب
 از نایه

اشهر

چون گفت از وی جدا شد عید مبارک که بگرفت گفت چه می کردی گفت آن چاره
برفت و آن خدیجه را و زلفت از جا جدا شد و آن خدیجه را و از وی جدا شد
نقل که وقتی دریا دید بر رفت و بر پشت بود و رویش پدید گفت ای
در پیش تو که کلایم ما را خواند ما را میگردانید و غلبی ای درویش گفت بخواب
چون که در است طبعی را بهتر دارد اگر شما را بماند خوشی خواند ما را بخود خواند
گفت از ما تو را میخواست درویش گفت ما را میخواست بخوابد ما را میخواست
شرم زد و شد گفت راست گفتی **نقل** که در وقتیکه می کردی که بکار
دست می زد و آمدند و اینی که در پناه داشت و با دشمنان شایسته در زمین کسی
شد اسب تا بجا گذاشت و پادشاه بر رفت و گفت امشب که شربت سلطان
خوار و بمانست و وقتی از خواب آمد رفت بخت فلکی که باریست خواندند و در
نماد و نام داشت **نقل** که روزی یکدیگر شربت با چنانی را
گفت عید مبارک می آید هر چه زاری باید بخواند نیست گفت یا عید مبارک تو رفت
کن عید مبارک نیست و عید می کن با خدا می خورم اما با او عید مبارک
چون گفت و دعا کرد و حال بدینسان شد **نقل** که روزی در دند
از می طبعی از رفت بود و از آن روزی که می بخت گفت که اگر بمانم باری بر رفت
آن حسرتی چیست که مردم و اعمال ایشان بجا می آورم و هر که حاجت ایشان کند
و ما نحن بیکر و از او تو اسب چنانی نصیب جوید و از آن زمان هر زنی پادشاه
و دانسته و عهدی در دست گرفت که از عید مبارک از وی حج و عمره می خورم

گفت

گفت ای می گفت یا عید مبارک من از برای پس آمده ام تا حاجت برسانم عید مبارک
گفت با خود گفت که هر روز که می خواند است از هر دو ابرو فات چون سال هر زن
گفت کسی که باز با دوست در جناب گذارد و دو فرسینه بر آب پیچید و در برق
در رو با او سر می خورم که در گفتن می رسد و پادشاه نهادم و از جناب عظیم کند
که که بخت می خورم که توان گفت بهر آنی که بر سر می رسد و پادشاه نهادم و از جناب عظیم کند
سازمی خورم که از آن طرف آب می نامد ابرو فات رسانید چون چنگ می زد و می خواند
طواف و سعی و فغان شیم و طواف و دعا می کردیم هر زن گفت بیا که ما
به بریت و چندان است که بر بخت در عاری شغل است تا او را به بریتیم
چون بخت می خورم که از آن می رسد و می خورم که از آن می رسد و می خورم که از آن می رسد
قدم می خورم که از آن می رسد و می خورم که از آن می رسد و می خورم که از آن می رسد
ترا خدا می فرستد است که مرا وقت رفتن است و آمده که مرا بخت می خورم که از آن می رسد
حال آن جوان فات کرد و او را دفن کردیم بعد از آن هر زن گفت من هیچ کار
نارم و باقی عمر بر خاک و خواهم بود تو ای عید مبارک و اگر سال یک
پایانی ما را با بی بی عایا **نقل** که عید مبارک از عید مبارک
چون از حج فارغ شده بود و ساعتی از خواب بخت بخوابد و یکدوم فرشته از آن
خود آمد و یکی از یکی پرسید که امسال چه خلقی بخت آمد و در وقت شربت خور گفت
چون چنانی بخت گفت از آن می رسد که عید مبارک گفت چون این می رسد که عید مبارک
در من و آمده گفت این خلقی که از اطراف و اکناف عالم خدین بر می خورم و بخت

من کل نج عیس از راهی در آید و پیاوست قطع کرد و این صانع کرد
پس این نیز گفت در دوش گفت و بیست نام او علی بن موسی است او می
بیاید است اما چون است و مرد ابو جکی بشیدند و این جمله از کلام او
کرد و چون این بشیدند از خواب در آمدیم گفتیم می شنیدست و آن شخص را
نکارت کرد و پیش رفت آن شخص اطلب کردم و او از او هم شخص پدید
و گفت منم علی بن موسی گفتیم اما تو نمی شناسی گفتی که کار کنی گفت پاره زنی
پس آن آید و او گفت گفت نام تو چیست گفتیم عبد الله بن مبارک بن زید و گفت
و پندش شد چون پندش کرد از کلام او از کلام او و گفت سیال بود
تا مرا از روی جادو و از پاره زنی سبید و چاه را هم می کشد و آدم
امسال قطع می کرد و مردم روزی هر چه بشیدند که در دست حامله بود و مکرات
مسایه بر روی غلام بشیدند و گفت بر دو پارچه بستان من به ختم چاه مسایه
و از آن حال خبر را دم مسایه و در کتب آن که در کتب آن که در کتب آن که
اطفال سیسج گزیده و زهری برده و ایم بیاید از روی جادو آدم
و غلام ساخته بر حال نباشد چون از بشیدند نشی در حلقه زن افتاد آن
سبید و چاه را در برده است و آدم و گفتیم نقد اطفال کن کوچ پس
ازین عبد الله گفت صدق الملک **نقد** و از کلام او گفت که عبد
غلام می داشت کتاب کرده و کسی عبد الله را گفت غلامت میباید و بید و بید
بترید به عبد الله عیسی در عقب او بر رفت تا کوه رسانی رسید و سر کردی

باز گریه و در آنجا محب را بیاید و باز بیاید و عباد او را از روی این بگفتی
نزدیک غلام شد غلام را اندام پلاستی و پشید و علی بر کرد و در روی خاک
می افتاد و در آن می میگردد عبد الله آن چو در دست بیاید پس آمد و در آن شد و در کوه شد
بشید و غلام را صبح آنجا که ز کرد پس آمد و سر کوه پشید و در کوه می
شد و در صبح بخیزد و گفت گفتی بر و آمد و خداوند بخوانی از من درم بخیزد
تا پشیدان تو می جود از آنجا که تو دانی از حال تو می از روی آید و بید و بید
بشید غلام شد عبد الله را طاقت نماند و جاست و سر غلام از کفار رفت
و می بود و میگفت تهر جان من ای غلام را و خواجه تو را و چون غلام
آن حال می گفت آهی چون برده من زید و شد و از من سنگا داشت مراد
و روی خانه بیزیت تو که مرا قتل کردی و جان من و از روی سوز بر سرش در کنار
عباد بود و که جان بشیدم که عبد الله کوه را سیاه بچیز و کتب آن که در دست کردم
و او را با جان پلاس را جانی شد و در آن زمان شب می عالم علی عبد الله
را از خواب دیدم که بیاید و از بر تنم باوی و هر یکی بر براتی شد و کتب آن که
چرا آن دست را با پلاس رفت کردی **نقد** که عبد الله روزی
با کوه گفت تمام از عیسی بر و آمد و در دست علوی چو گفت ای پند و
این چه کار و با دست کنز از دست می جود من که دست زید و سلم و زید
چنین در نشی و تفرقی است ای آدم چو چو قاعد و چنین که میگوید
عبد الله گفت از کلام آن که در دست کرد و دست و زید و توان می گویی و زید کوه

که چنین گفت سید زاده از پدری بود و پدری در رتبه مصطفی بود و صلی الله علیه
و آله و سلم از وی علم بر داشت و در رساله اعلیٰ بنا بود و از وی بنیاد بر داشت و از
من مرآت پر تو کز کتب تو برکت آن عزیزم و تو میراث پدر من گرفتی و بکتاب
خواشی آتش عبد الله مصطفی صلی الله علیه و سلم کتاب دید میفرستد گفت
یا رسول الله سبب تفرقه چیست گفت آری منم بر فرزندهای شانی عبد الله
چون پدر ارشد غم آن کرد که آن علوی اطلب کند و عذر خواهد علوی نیز عاقل
پیشتر صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید و فرمود که در میان بستی که او را
میخواست گفت علوی پیدا شد و غم شد عبد الله که در عذر خواهد بود و راه
بهم رسید و ما در ارم هم ماند و تو که در **نقش** که سبب است
هر روزی هر روز بر سر می آمد و روزی چهره او را گفت عبد الله که بدین تو نام
آمد که امر و کمین ترکان تو بر طام بودند و من آنچه خوانده گفت سبب من سبب چرا
ایش را ادب کلی عبد الله اصحابان گفت حاضر باشد تا به بر سبب کند و در
حاجات کرده و وی ماز که در من کند و شرح ترا چون معلوم شد گفت آن
خواران غلبه بودند که او را آنچه خوانده و من هیچ کینه ندارم **نقش**
که روزی پرسیدند که از عجایب چه ای گفت را بهی دیدم که از مجامع و صنف
شده بود و از خوف و شرم شده پرسیدم که را بهی چیست گفت را بهی را بهی
ما به او عجز الی گفت من می ترسم او را که وی را شش ستم و ترعاصی و را که
او را می شناسی منی معرفت حق و انفسا کند و ترا حق می شناسد و گویا انفسا کند

خوف

و خود را از خوف که از حق می شناسد و از سر سبب ناکره می آید و از
نقش گفت که با من بودم و در کشته از بنا در دهم و در آنجا حسنی بسیار
دیدم هیچ سبب و وی را بر حدیث گفت و گفتند که اگر بگذرد بقیه کنی بت بزرگ
خضر با حسنت زدند و بت کردیم و آن چهاره در یکی تمام بود و او سبب کرد پرسیدم
که کار می بین غلیبی در علی بن حسین است و آن سبب چیست گفت جرمی عظیم
از من در و در آمد است و در است که سبب است که کسی از هر جا است پاک شد و
نام است همین بر زبان بنیاد و اکنون تو مسلمانان را که من هستی میان دو پدر زاده
نام است همین بر دهم چرا می گفت که از هر عتبه است سبب عبد الله است و دولت
دارای از نیت اما نیت که هر که او را است ناخت او را که نیت از هر کس من است
نکست **نقش** که وقتی بنزد و بنزد بود و با کافری جنگ میکرد و چون وقت
نازه آمد از کافری که در محنت است و ناز که در چون وقت ناز کافرا در آمد و وی نیست
خوابت و در وی چیست ای تو عبد الله گفت این ساعت بروی نظر بدارم و حق می شناسد
بر سر او و من است او را که است او را می شناسد که یا عبد الله او را با عبد الله ابن العبد
کون سزا زاده و ما عبد الله خواسته پرسید عبد الله که است کافر بر او و عبد الله
به باقی بر خیز که گفت ترا چه افتاد عبد الله حال باز گفت که از برای تو این
عکاسی چنین است کافر نغزه زد و گفت ما چه افتادی بود که در چنین خدای طایفه
و عاصی شوم که با دست از برای دشمن عتاب کند و حال سعاد شده و غریبی
گشت از راه وین **نقش** که گفت در کوه انی دیدم صاحب کمال

و من دوستی خدای و دوستی دنیا بفرستم و ریاست فرما **تقت**
 که یکی در پیش او آورد و بنقل کرد و اگر گفت من از تو هرگز حدیث شنیده ام ترسم
 که سبب اهل قبه بر من مشق تر شود از دیگران و این بیای و در هرگز از کسی چیزی
 نگویی و گفتی اگر من دانم که در پی باز آنگهان بفرستی روزی یکی بر من حدیثی
 بگوید آنکس بر این چنان سخن میگوید که من سبب را در اینی کرده و گفت اگر شما
 هرگز نخواهید عمارت ایشان بنیادی هرگز اختیار اسراف نکردی پس چون شما
 نظر میکنید شریک با سبب در مطلق اسراف و او را مسایه و فساد و فساد
 او حاضر شد بعد از آن شنید که مردان می گفتند او مردی نیک و وسیع است اگر
 است کسی که خلق از او شنود نماز چهارده او بر منستی زیرا که مردان ساختن شود
 خلق از شنود و شنود و وسیع است بر او که در مقصود منشی چون از زمان
 سلطان بجز ساحتند بر خود آنگاه بکلیت آنگاه می شنود و بعد از آن که
 این نوشت **تقت** که روزی جابر باز کوته پوشیده بود
 با او گفت خدایت که راست کردی گفت این بر من آید خدای پشتم
 نماز او که در مطلق مکر و تم و محبت **تقت** که جوای مراجع
 فوت شد آنگاه که در میان گفت چنان که در ماه و دهه و ده ام تا این آه این گفت
 و او هم آتش بخواب دید که گفتند مردی که اگر قیام این اهل ریاست
 کنی تو انکار نشود **تقت** که روزی امام بود غلامی امر او را که گفت
 کینه او را که با مردم می شنود و او را که او را می شنود و چه شما **تقت**

نورانی یک و پرت دم

که در زمان

که روزی آن مجبور او کی بجا بودمان بیکید اگهست نه چایان و فرزند بوی
 گفت اگر من بیک و هم تا روزی این را و من تا کنون و اگر زنی **تقت** زنده دم
 از طاعتی که دارند روزی اصحابه **تقت** عرض تا خوش طعمش از آن است که
 از لب بقی **تقت** اگر از من حدیث است و اگر تا خوش طعمش تا خوش طعمش
 پیش میاید بود که خبری که من زودی که هر صبر توان کرد و این بزرگ داشت
 در پیش را چنان نقل کنند که در پیش میاید و این بزرگ بود **تقت**
 که یکبار چنان بود که فرستاد رفتی با او و در میان من او بیک است رفتی گفت از هم
 کلاه بیکری خدایت گفت کلاه بسیار است و بیکری که من بوزن یک کلاه بیکری
 از آن تیرسم که ایامی که در دام با خود ایام است یا بیکری که بیکری
 مشغول شده حکمتش با زانو و گفت کرد و بزد دست نه جزو از آن ریاست
 بوی از هر طایفه اگر در سال که طوطی از چشم ببارد بسیار بود و گفت خلق بسیار جانی
 نشسته باشند و کسی میاید که کار او در بایت که طوطی است یکی بر غیر و عجیب
 از آنکه اگر من خلق را گویند که با چنان کاری که از پیشتر هرگز که ما شناخته است
 بیرون آید یکی بیرون بیاید گفت بر من که بر من حلت ترست از غله میاید
 که در مطلق بیکری که در مطلق بیکری که در مطلق بیکری که در مطلق بیکری
 و چنان آنان باز گویند که آن در میان ریاست است گفت چون در پیش تو آنکه
 که در هر آنکه مرا میاید و چون که در مطلق که در دست **تقت** که آنست که در
 دنیا و در مطلق میاید و در هر آنکه که در مطلق که در دست **تقت**

سفین دست دراز کرد
 و که بر کلاه است
 ج

نه با سبب سید بن هود و نمان چون فرمود و لیکن ال از دنیا هرگز رفتن و اصل
 کوته کردن است گفت اگر بگوید که خداوند شوی بسیار گناه کنای که بیای تو
 خداوند بود است استیز بود و از آنکه همان توبه که کان بود گفت این روزگار است که
 ما شوی حتی سبب کنی که کوشه بگری از آن سکوت و لزوم ایستادگی و تقییر الوقت
 انما صحبت غلام حتی توتی کی گفت و گوشت نشیند و یک یک نمک می گفت از خدا ی
 بزرگ هیچ ترسنا نرود که یک محتاج شد گفت آدمی را هیچ بگوید از سوره ای
 می دانم که در آنجا که در دوخ و در آغوش کرد که سلف که ایت داشتند که با خدا گفت
 نای پست شد در کمن داد و بگوید چنان می یابد که حدیث آن کنند و نمی شنین
 اینست گفت هیچ نمیشد از آن علی و زکرا را با سلامت ترا از خواب گفت سید بن سلطان
 آمنت که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بعد کار کند و به ترین علما آنکه
 با سلاطین نشیند گفت سخت جدا دنی که بگوید که طلب کردن علم است ایضا
 به آن علم علی کردن ایضا و فکر کردن آن علم گفت سید بن ابی ایمن و اوقات
 بگوید از بعد دل گفت اگر گناه را بگوید دنی بچسب از آنکه دیکه آن نه نمی و هر که در
 بر غیره اخص است او بچسبست گفت غریب ترین خلق پنج تن عالمی را به
 و تو اگر متواضع و در پیش کرد شریعت گفت هر که در نماز حاضر بود و نماز
 درست بود و گفت هر که از مردم صدقه کند و چیزی که چون کسی بود که بار بار
 بگویند بشود یا بپول التماس یا در عهد ترش و گفت رضا خیر الله و دست دیگر
 خلق حسن آدمی شرم خدای باشد از گفت سید بن سلطان که شرم خدای خدا می آید

عزیز بن سید

و گفت هر که متواضع گردد کسی
 بپای از آنکه کسی را بگوید
 و تقیر سوش

چو رسد گفت سید بن سید بن ابی مال می ستاند و ما او را دوست داریم
 گفت هر که راه و شوی گرفت به شنی بگوید گفت نفس من در دست تو و هر چه هست
 و در دست تو و هر چه هست و خطرات حال گفت اگر کسی بگوید تروتم از اجل است ترا خوش آید
 از آنکه بنابر اجل نیست تو منور مردی می سید ال کرده اند یقین گفت تعلیمت
 دل میکا که معرفت و دست شد یقین بت گشت و بیشتر است که هر چه جزو سدا می که
 از حق تو میرسد تا چنان باشی که در عهد و امان بود و بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر
 بود و بلکه از این بدات بود و گفتند که سید عالم علیه الصلوة و السلام گفت است
 که خدای این شیخ داده و اهل خانه را که گوشت بسیار در دینی اهل عیبت گفت است
 که گوشت مسلمانان جزو **نفس** که با تمام اسم گفت ترا چهار چیزیم
 که آن اهل است یکی طاعت کردن برودن از دنیا و دین تقصاست و دین دنیا
 جلی است دوم حسد کردن بر برادر و مسلمان از آنکه دین تقصاست و دین دنیا
 جلی است و سیم از مال مردم و سبب جمع کردن از آنکه دین تقصاست
 و دین دنیا تقصاست و چهارم این بودن از دین و دنیا و سبب
 و دشمن و عیاق و دین دنیا تقصاست **نفس** که چون بخند
 شکر دین دنیا تقصاست سبب می شود که اگر با کسی برکت پسندد ای من بجز
 چون اعلی بن یک آید که برکت گفت هر که با تو در غایت کنن برکت است
 که بگوید سید جهان روی که معصوم و کوه است می لیکن الله و مانی است
 شایسته و یک خدای شایسته است و هر که که حسن مرگ است سید بن ابی مال

و در یک شرف تمام در میان بود

چند روز از خود رفتی و بعد که رسیدی به کسی استعداده الموت قبل از ساخته
 باشی که با پیش از آنکه ناکا و تراکیه و از هر که چنین فریاد و به از تو نیست
 دور از آن وقت یا از آن میگذشت بدو که همیشه سیاه روی او سر می بیند
 یعنی چه میگویی بهشت هرگز نیست بهر چه چون معنی از من میجاری و در صحرای
 امیر علیه خواست تا جایی میروی و او را طلب کرده و دست تو را میبرد که در رخ
 حکم داشت و از عبادت که میمقی بود و آن شب خواب کرد و بهشت را دید
 که در بود و در صحنی ساخت و در قاعه فرشتان صحنی ساخت که می گفتند که
 گفت میفرماید که چون غرض از این است که بهر چه که در پیش حضرت همان وقت میرآ
 بعد از گفت سفارش گفت و فرمود بر زمین که علم رسید بر زمین تمام و
 پروتیا هم جامع را غیر قسم چون باز آمدن اصحاب و مسافر بود که گفت
 شما را که خبر از آن گفت ما که است و دیدم که گفت که بپایان رسیدن حاضر شد و مردان
 در آمدند چون حال پروردگار گفت شد و دست در زیر کشید و ایستاد از هزار سال
 پروتیا در وقت صبح و بعد که گفت که همان است که می گفتی که در شب
 بنای کردی و چنین را داشت گفت این را در میان زمین و زمین و زمین
 خود را برین دو نفر داشت که امیر علیه و زمین بود که گفتی امروز چه خبری
 و چه بودی گفتی اینک نزد او که گفتی علامه تباری گفتی اینک نزد او اس
 شیطان از خود و گفتی که هر چه مرا دیدی حاجت بپوشد بر کشته است گفت
 و جان شکر کرد و گویند که او را شوی بود او را و در کار او و کار او و کار او

از به روی نگامید بهشت میان اختر شد عزم نگار اگر دانی کار با کار آید و
 است قبلی که در خود با طراز تمام او را در منزل کار او بود و صیقل شد و سالار
 آن در بدو داد و داد و آن را بکار می داشت تا از کسی چیزی نیاید خواست چون
 شد که وفات خواهر کرد و صبر تو را و آن شب که او داشت کرد او از می شنید که
 مات اربع ادرایک و آن شب که او داشت کرد او از می شنید که وفات کرد
 که من در خواب دیدم از خواب از می شنید که وفات کرد او از می شنید که
 چکر که گفت که تمام صراطی تمام و دیگر قدم بهشت و دیگر خواب دید که در
 بهشت از خود خن و خن می پیوسته بود که این کلامی گفت **بسم الله الرحمن الرحیم**
 که آن شقش که او را بود و خلق خدا که می آید که روزی در بازار مرید
 دیده و خشن که فرمود میگردد و می شنید او را از آن که او را در ملک مرید
 بکار و سفارش می دیدن همیشه بکار می کردی که گاه بروی می نشست و
 سفارش بکار می می بر آن مرید خود را بهر حال و سفارش می دید و فرمود که
 و خلق می ای می میگردد بهشت چون سفارش او می کرد و مرید خود را بهر حال
 میزد تا از کار او آرد که حق تعالی سفارش می کرد و بهشت می دید و بهشت
 مرید می برد و سفارش می کرد و مرید می شنید که او را بهر حال **بسم الله الرحمن الرحیم**
بسم الله الرحمن الرحیم آن مرید که از آن مرید می شنید که او را بهر حال
 آن قبل از ششم آن مرید را در این شقش می دید و مرید می شنید که او را بهر حال
 بود و شقش وقت و در ده و بیست و شش می شنید که او را بهر حال

خازن گویان در ملک

عالمی بفرده هم

از رویا و زهر و زهره از نقد
برده اند تا قضاوت در دست
روزیست

چیزی و در پیش پیش امیر آورد و از صانع خلاص شد اینجا غم کرد و دیگری
از دنیا اعراض نمود **نقلت** که در بغض علی عظیم اقتضا چیست تا که می کرد
میگرد غلامی باید در بار داشت و مان خداست گفت ای غلام چرا جای حریت
غنی بدی که خلق از تو پرسیدگی چون نه غلام گفت مرا چه کنم که بنده کسی ام که می ایست
عاصه و چنین غلام از دروازه کی رسید که از دو مشتق اینجا از دست رفته گفت
بجز اینده مجازی که می داشت باشد چیزی را و در تو مالک الملکوتی واری روزی برین
چرا اندوه جزوی در حال رخسار پیدا شود کرد و توبیض نمود و روی بختی بنا و
و در تو کل بکمال سبید و پخته کشتی من شد که غلامی ام **نقلت** که تمام
اصم گفت با شیخ غفر انعم روزی صعب بود و صاف میکردم چنانکه بخیر سبز
علی قرانت دید و از موعود باریه شوق گفت مرا ای عالم خود را چون می بینی بختی
که در شاست که باز خود را جاده خواب بودی بختم گفت بجز اگر من خود را
همچنان می تابم که در دوش جاسه خود ایستاد و می شد و در بخت و طوفا را بایین
کرد و در خواست و در بیان بیان شش از اعتمادی که بر حقایق داشت **نقلت**
که روزی میرفت یکباره او را دید گفت ای شیخ مرا که او را می پرسید تا در روزی
او گفت بخت است شیتن یا از آن گفت این سخن نویسیه که حکمت است بکار
گفت چون منی سخن کوبه و چون تو کسی آن انوسیه شیخ گفت بلی پاچا من که با هم
اگر چه اینجا هست و در کرم و پاک دارم بکار گفت اسلام عرض کرد که منی تو و این
تواضع است و حق خبر گفت منی که مولای علی السلام زود داشت **نقلت** که

[illegible]

چراغستان

گفت نریاده کن گفت خدا می اسیریت که آن را دروغ گویند و ترسان آن
ساخته و سرچرخه زود است ما ان عشیره و ما ذنبه و گفت است که مغنی با برین سر چرخ
از دوزخ باز دارد هر حاجت که پیش تو آید مال زوی مرغ مدار و هر که توان حق را
خلاف کند برین زیان دارد و ادب کن و هر که یکی را بکشد برین شیشه او صفت کن
در ستوی نویشت آن را و اگر این یکی پیش تو از جوی تو باشی ما رو گفت نریاده کن
گفت تو چرخ دعا بیا چنانکه اگر چرخ روشن بود تر که حیوان زیان دارد و اگر چرخ تاریک
بود هر روشنی چه بیا هیچ امید نده گفت نریاده کن گفت اگر در پانیانی نشسته شوی
چنانکه نزدیک مهاباک باشی اگر آن ساعت شرقی آب یابی پنجه بخزی گفت هر چه
خوانند گفت اگر نرفته باشد ال پیک نزد مک گفت به مک گفت اگر آن آب بخوری و از
توپر دن نیاید چنانکه هم ملاک بود گویند من معالج کنم اما نیده ملک تومی سمسم
پیک گفت مک گفت پس چنان زای مملکتی که مشت ش آب که بخوری و از تو
پروند آید ما رو گفت و ا با غراز مقام بار که دو این پس مشت یک گفته
و اینها مردمان روی هیچ شده اند گفت ای مهاجین و زی جمل است و کار
کردن از بهر دوزی حرام و اینهم آدمی سید گفت ای بریم چون سیکنی
و کار معاش گفت اگر چزی در پیش که گزید اگر نرسد هم کم بیش گفت سکان
مع نیز میگویند چون چزی در پیش که رعایت کنند چون نیاید هم کنند ای بریم
گفت ما چون گفته گفت اگر یار چیزی در پیش کنیم م اگر نرسد شکر گویم ای بریم بخت
و پیش از کار گرفت و بوسه برد و می داد و او گفت و است است و چون

و نو انکانت که بخت خدای الهی بود و در پیش است که در دست طلبت باقی
 بماند و بزرگ آنست که دنیا و آخرت و پیش و پس است که حق مال خدای هر عالم
 احکم گفت از وی وصیت خواهم بجز یکی نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی یا
 بیکه یا هر که بخواهی تا باسب آن بتر از وی چیزی و اگر وصیت خاص خواهی
 بکسی سخن بگوئی که خواهر اچان بیتی که اگر بگوئی بخواهی خدای عیسی **که بگوید**
که اگر ابوحنیفه باشد آن چراغ شمع دولت آن شمع بیرون دولت آن
 نفعان محتاج آن عان چه ابر و دکان آن عارف عالم صوفی ابوحنیفه که گویند
 صوفی که بگویند ما بنام او است و بهر طاعت معتدل که تواند گفت ریاضت و مجاهد
 او و ریاضت و اهل طاعت و در اصل طریقت و فروع شریعت در هر یکی از این
 ناقده داشت و در فرات و ریاضت و ریاضت یکانه بود و در وقت فقرت و کم
 بود که هر یک جهان بود و هم او زمان علم فضل محمد بود و هم علم وقت و کون
 فی الدنیا و الاخری و المهره العلیا و الشریع است میگرد از رسول صلی الله علیه
 و آله و سلم که می باشد در است من یقال له انانیت و کینه ابوحنیفه
 سرچاهی است و صفت ابوحنیفه در توحید بود و ابوحنیفه گفت نوزده سال در
 خدمت وی بودم و ریاضت نماز با دعا و طهارت نماز و تقوی که از وی و مالک
 این گفت ابوحنیفه اچان میام که اگر دعوی کردی که این حق است و حق است
 گفت و شافعی گفت خود عالم میام ابوحنیفه اندر خنده و قال علی بن ابی طالب علیه السلام
 سمعت النبی فیقول لعلی بن ابی طالب او را می آید و می گوئی که پس از صحابه را

مجالس ده م

مستوفی دوران قضا و فریخت
 سرایه شاد و عالم کرد و راست
 خادم و تمام مردمان قضا
 علم باقی عاقل گفت این قضیه

یافتم بودی که خدای الهی را چندی و امان بر مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن
 ابی ذر و ابی بن ابی شیب و عایشه بنت جابر و یحیی بن مقدس بن یحیی که با
 کردیم و بسیار از شیخ بخار و بود و با صادق و صحبت داشت به و استاد علم
 فاضل و ابراهیم و احمد و شمس جانی و داود و طایف و محمد بن مبارک بود و نگاه با سر و دست
 سید المرسلین صلوات الله علیه و سلم سید و گفت السلام علیک یا سید المرسلین از و صند
 سید عالم چه اب آمد و علیک السلام یا عالم المرسلین و را اول کار غایت خواست کرد
فقط که تو چه بگوئی گفتی که در وی اثر حق که از این و صوف و پیر و شافعی
 در جواب دید که استخوانهای پیغمبر علیه السلام از لکه گردی کرد و بعضی از بعضی از آنها بود
 از اینست آن پیدا شد و از یکی از اصحاب این پیغمبر پرسید گفت تو در علم پیغمبر
 حفظ است او بدرجه بزرگی می چاک کرد آن مقدس بوی و صبح از پیغمبر که یکی
 و یکبار دیگر پیغمبر علیه السلام را در خواب دید که گفت یا ابوحنیفه ترا به این سبب و زنده کرد
 تا منست مرطوب که از ان قصه غزلت کن و از برکات استیلا با او بود و پیر
 عقیده محمدی ساخت و شیعیان بخاند علم و عفت و ادب با طاهر کرد و شرفی از پیغمبر
 با هم هر عاقل می بیند و پیغمبر بگوئی با قرا و بعضی ملک و بعضی بوقت پس عاقل
 این خطا پیش شریفی او و که قاضی و گفت امیر المومنین میفرماید که گاهی پیغمبر نیست
 و عیسی است و صد و یک گاهی نبی نبوده و نبوت ابوحنیفه آورده و گفت امیر المومنین می
 فرماید که گاهی پیغمبر است که کلمات گفته در صدای گفت امیر المومنین اچان آید یا
 ابراهیم تا منست و است ای عاقل و می گوئی که قاضی قضا و دهر است

مجلسی که استند او بود

کند و زیاده از حق خویش بماند **فصل** کوه سحر بی اعتبار است بیکردن
 از بهر ترکان و اهل خیمه خوری خواسته بزرگوار آن آمدن و مانع نشدند ما را از حق
 تبرکست آنچه خواهد بود و او در حق و بهر اوج ایت مرچ قاتر شکر و ان گفته
 ای امام تو کرم جهانی و عالمی و ستارست نظیر نه از حق بخت زرد او می
 بر تو کراسی که گفت از جهت مال و دود لیکن بخت سید عالم کمال حلال هرگز
 باب و کل خرج نشود مرغان و حلال بسد ام چون زمین خوری خواسته که
 من از انچه و کردین اشتم که مال حلال پس شبی همه آمد است و از ان
 عین می چنم چون و در حق چند آمد در دست باز آورد و نه گفته ناسره است
 صنفه عظیم داشت **فصل** که در بار زاری می شد مقدار حاجتی کل
 حاضره او چکیه لب و خورق و می شست گفته ای امام تو مقداری می بکشت
 ترکیه بر رحمت میدادی و آنقدر کلامی می گفت ای آن فرست و این
 تقوی چنانکه رسول علیه السلام فرموده و لایزال الاجازت شد او که فرمود
 و یکسال از ان وقت بناد **فصل** که چون داد و طایفه خنداشتند
 ابو صفیر گفت اکنون یکم گفت بر نه با و بکار بستن حکم که علی او را
 کار خنده می چون حبی بود و چون کینه عذبه و در خواست ملک ملک است
 علیه السلام را و پدید که عمر بن حبه است ملک ملک است و آنکشت بر داشت
 و م ان اشارت کرد و متیر این خواب بسیار گرسنه معلوم شد و ناله
 خیمه پرست یه که گفتات و تنج گفت تنج علم است یعنی اهل حق علم

بنیام

و این تنج علم در حق است ای امام عذر و علم السلامه الی افراست و بهر تنج علی بن
 عثمان الجعفی که پیش آمد و فقر بر جاک طلال صبحی از عذبه در خوابم
 خود را و کردیم که پیغمبر صلی علیه و آله و سلم از بابی پیغمبر و را در حق می
 را و رکنار که فرمود و چنانکه اطفال او بر کینه و شقی تمام با آن پیر داشت من
 پیش او دیدم و بر با پیش من دیدم و در حق آن بودم که این پیر گشت پیغمبر
 که من بر باطن من آگاهی و تو فرمود این امام باطنی است ابو صفیر **فصل**
فصل که در حق بن تیان گفت چون ابو حنیفه و فاست که در حق
 در خواب دیدم که خطبه ای در حق بجا بود و در حق پیغمبر صلی علیه و آله
 و سلم باب عرض این بود و در بر باطن است و چه پیش از این بود
 پیری دیدم که وی روی پیغمبر علیه السلام را می نمود و او ابو حنیفه را می
 در بر او پیغمبر را می نمود و سلام کردم و پیغمبر آتیه گفت پیغمبر علیه السلام
 ایازت فرمایه پس پیغمبر فرمود که او را آب و حلالی با من داد و مرچ
 از ان حلال آب خوردم و پیغمبر که نشاء ابو حنیفه را که هم راست پیغمبر آن
 پیر گشت گفت این پیغمبر علیه السلام و بر چه گفت ابو حنیفه می بینم که پیغمبر
 و بکشت عذبه که در خانه کن پیر پیغمبر چون پیر پیغمبر عذبه و عذبه کرد
 بودم می عذبه را از حق گفت پیغمبر علیه السلام را و خواست دیدم که گفت این ملک
 قال عذبه علم ابو حنیفه شاق و بسیار است و محامد او بسیار است و نه
 نخست بر نه خرم کردیم **فصل** فی مصلی

مجالس نور ۵۵۴

آن سلطان شریعت و آن برادر حققت آن معنی اسرار الهی آن معنی اسطوار
نامشناهی آن اودت علم فی شافعی مطلبی شرح او و او حاجت نیست که
چون نور از مشر صدر است قضای و عیال و مسافت او بسیار است و صفت او
این تمام است که بشود و در هر بنی است و صیغه شرح مصطفی و در هر وقت و
کیفایت و بسیار است که از او و در هر وقت و وقت العجز بود که هر چه
بود و در هر زمان هم افضل بود و در هر علم وقت و حاجت لازم من قوت
و هم مقدم در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
حل توان کرد و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
سایه ای است و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
بیش کردی و آمده و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
که تو هر روزی و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
ترک میکنی احمد گفت هر چه نایاب و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
با در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
پیش روی ایندینم اما در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
کرد این و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت
و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت و در هر وقت

فرمود که حق تعالی بر سر هر سال مردی را نیکو دنیا و بد خلقی آفرود و آن شخصیت
و ثوری گفت اگر عقل شافی وزن کردنی با عقل یکیت نیز عقل و باطن آدمی
جلال خاص گوید از خضر پیسیدم که در حق شافی یکدیگر گفت و از اوقات
در ابتدا هیچ عقلی و عودنی رفتی پس که در میان سوزان دوی هنوز طفل بود که
نهاد سالان در بر او فلک نه پس سلیم را حق افتاد و رحمت اوی بود از خضر
بر سر سال آخر چنانکه عباد را نصرت اوی گوید سر مشرب خاطر اما شافی دوت دارم
از آنکه در هر تنی که می نگرم او را در پیش می بینم شافی گوید رسول اصلی علیه که اگر
و خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کسی گفت که رسول امیر کی ازات تو گفت نزد یکی
نزد یکی شدم آب و در حق و دیکت تار و دوام گفت من دانم که در حق چنانکه عیب دانم
رسید پس گفت برو که عذای طار تو را در حق ساعت امیر امیرین علی عباس
بجواب دیدم که گشتی می خواهم بر آن گرد و در آن گشت من کرد و علم شافی و علم بی
در من مراست گفت چنانکه شافی شش سال بود که به پستان حضرت و مادرش
زاده بود از بی بی هشتم و در دم مات بوی پیرانه می روزی دو کس با حد نه
و عباد آبی بوی پیرانه و در عبادان کی ازان رو پناه و آن عبادان عبادت
و در شافی یکدیگر خوش و می و عبادان کی ازان عبادت دیگر پناه و عبادان عبادت
گفت بیار تو را دم گفت نه قرار کردیم که هر دو نیامیم نه کی گفت بی گفت
انگیز چاره ای می در شافی فرموده شافی و در آن وقت ای و در عبادت چاره
مادر سال از گشت شافی گفت ای که نیست بی کاست ما جواب بدیم آن شخص

گفت مدعی منم شفی گفت جادان بر جاست پروا را خود را چاره روستا آن فردا
عجب آمد و کین فاضلی که آورد و بدو تحریک از منظر او بر شد بعد از آن به
شکر کردی مالک آمد و مالک را گفت دو دو سال بود بر در خانه مالک نشست
و هر شوی که بیرون می آمدی پیوسته دستت را گفتم باز کرد و بگری که بنیز ازین
استیلا کن چون ملک به بی بی حق بر طرف فاضلی بودی ملک مدعی آن بی بی و
در وقت بارون ارشد عقیق بود **نقش** که درون ارشد بی بی با
زهد و عاقبت طره کرد و سپه دارون گفت ای دوزخی دارون گفت من در غلام
داشتن طاعت از یکدیگر جدا است نه دارون سپه داران و دست می داشت نیز ازین
او بر آمد و شاد و می سرود و عظام نهاد و را حاضر کردند و ایس سلسله را فاضلی
خواست که چکن جواب تو شست و کشتند و ای اندک را دوزخی است بیست و یکوی
از میان جمع بر جاست و گفت من جواب کیوم خلق تعجب کرد و گفتند مگر ای
دروازه است جانی که چنین عظام و خول احسن نه او را چه حال بود دارون او را
بخواند و گفت جواب کوی گفت حاجت تراست من شمر این گفت مرا بر شافعی
گفت پس از سخت فرود آتی که جانی علامه است عقیق او را بر تخت نشاند
پس شفی گفت اول سلسله را جواب ده تا من سلسله را جواب گویم دارون گفت
نه ال تو بیت گفت آنکه در هر هیچ معصیت قادر شده و از بیم خدای نه
است و گفت آئی بکنایه چنان است گفت من حکم کردم که نواز اهل بهشتی
علامه او از آواز و داده و کشید که بچو لیل و حجت شفی گفت در لیل قرآن که حق نشد

بخواند

میفرماید و نهی النفس عن الهوی فی اقل الحوائج ای هر که او قصد معصیت کند و چشم
او را از آن باز دارد و بهشت جانی است حد علم فریاد و گردن و گشتند هر که
در حال طغولیت چنین بود و شب با چون خواب بود **نقش** که میگزید
میان در سن ده بار بر پاشی عادت بهشت کند در حال است گفت علوی ده
بر و بار دوی میکند هر بار که در برابر من آید حرمت در آن چنانست که در و انبوه که فرزند
رسول آید و بر خشنیدی **نقش** که دقتی کسی ثانی در ستاد نماز بجای بر
که در حق کند شافعی ای که بود و بعضی از آن مال زد یکبار و بر دقت خداوند مال
چه کند است گفت او معصیت کرد است که مال من چه است من شفی و هند شافعی
گفت مرا این مال نشاید گرفت چرا که من متقی نیستم و بگفت **نقش**
که دقتی از صفا بگردانده بود و نه از ستاد دوی بود که شصت صبیح با چه طریقی
که سهندان از هر دو یک خبر داد آن رفو در یکست و هر که می آمد مشی بودی و او
تا غار پیش صبح نامه **نقش** که از بلاد و در هر سال مال بسیار درون
الرشید میفرستاد و کمال بهائی چند نفر ستاد و نه تا با و نشاند آن بخت کند
اگر ایشان بر انداخته ایم و الا از ما دیگر هیچ نظیفه چهار صدم و ترسا
چنانچه خلیفه بود و تا ستادی کردند و جمیع علما انبیا و بر لب و جلد عاصم
شدند شافعی سعاد و بر داشت و بر روی آب رفت و چنانچه در هر سه سال
و گفت هر که با بخت کند آنچه آید ترسان چنان آن بود که سلسله را
و خبر بفرمودم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی گفت الحمد لله

که آن مرد اجماع پیدا کرد که اگر چه آمدی و همه یک زار مانندی **نقش**
 که جماعتی با او نرفتند که شایسته آن خط انداره و انجمن بود که سیگفتند با او
 خواست تا امتحان کند ماه رمضان و اوقات و او شایسته هر روز یک قرآن مطالعه
 کرد و هر شب خواب نمی برد و مصائب قرآن حفظ کرد و در همه اوزنی بود
 که او میگوید داشت شایسته خواست که او را به چند صید دنیا را و او عقده کرد و
 پس در اطلاق داد و تمام صیاد صیاد هر که یک کشت باز با یک کشت و در صید
 شایسته کافر نشود و او را عذاب نیست که کافر را نکند شایسته احمد اکت چنان
 بیک کافر کافر شود و کشته شد همان شود و گفت ما که شایسته گفت ما را آن کافر
 چون دست آید امر حاکم شود و ازین سخن که امر است به اسم ان قریب
 بسیار است اما در کتاب های آن نیست **نقش** که گفت اگر عالمی بینی
 که بر صفت و دیانت مشغول کرد و در آن کوزه می سیج بیا که گفت من مدعی کمال
 که مرا بگویند از آداب تعلیم که در است گفت که علم و عمل هر دو در علم صانع است
 بایست که هر که علم را بکشد باز دارد که شایسته علم به علم کرده باشد گفت اگر
 دنیا بگذرد من بفرستم تو را و گفت هر که را است آن و که چیزی در شکم او
 شود و وقت او آن و که انگش بر آن و وقتی می آید با گفت مرا بپایه و گفت
 چندان غفلت بر نه که آن بر که بر دوکان می ایست یعنی هر که بگوید در این عالم
 چندین سال می گذرد و که داشت صحبت بکند با که غفلت بر انگش بر کی عالمی است
 که و گوئی من نگردم و دیگر که بگویم بر و غفلت بر نه که بر نه که بر نه که

زنی از لوزی

این زنده نیز زد و خواهد **نقش** که وقتی شایسته خود را کم کرده بود و شایسته
 بگوید و بجزایات و بساطت و در این دنیا را بگذشت بیات بجا نقاشی شایسته
 صو حیان نشسته بودند که گفت وقت را بکار و اری که وقت باز میاید شایسته روی
 بجا و کم کرد و گفت اینک وقت باز میاید که چه می کنی از او سید رقا علیه السلام نقل کنند
 که شایسته گفت علم هر عالم علم من است و علم من در علم صو حیان زنده و علم این
 در علم یک سخن هر آن شایسته که گفت از آن وقت **نقش** شایسته
 که بر صفت گفت در خواب دیدم پیش از من که شایسته که آمد علیه السلام وفات کرد و وقت
 حیران شد که چنان او بر و اگر نه چون بهار است و در سبزه بر سر است
 که می که عالم ترین مردمان باشد وفات کند که علم حاکمیت آدم است که علم آدم
 الانسا که با کشته است پس آن نزد یک شایسته وفات کرد **نقش**
 که وقت وفات و حاکمیت کرد که فلان را بگوید تا مرا بپوشد و آن شخص مصرع
 چون از آن آید با و می گفت که شایسته چنین صحبتی که داشت گفت که که او چاره
 او و در آن عالم که در پیش است بود که هزار درم و ام دارم این مرد عالم
 شایسته که از او گفت شایسته این بود و در این بیایان گفت شایسته را
 خواب دیدم که خدای با تو بگوید که گفت هر که می آید شایسته و زنده و مرده است
 بر سر شایسته و غفلت بر نه که آن را **نقش** که **نقش**
 آن صاحب تیغ زار آن صاحب در و بیک از آن سخن آخر و اول حسیه صلی
 شیخ است در حالت بود و نام در دولت بیک که او را علم اعدا و شایسته بهار است

مجالس بیستم

آن جهان درایت علم آن است و
 و علم آن و جود و بر نه که آن عالم
 در آن یک عالم

بنود که در او در روح و صفاتی ریاضت و کرامت شایع و عظیم داشت و صاحب
 فرات بود و مستجاب الدعوه و جلد فزونی او را با کمال داشت انداز عایت انصاف
 و آنچه بزرگو و انوار کرده و حضرت مکتوبه که میسرش که در معنی این بیست یک
 حضرت طایفه آدم بهیچ این معنی مستجاب و در معنی کفایت است از استیجاب
 کرده بود احمد گفت چون سخن بر آنکه کوفی برست اشارت کن و بسیار سخن
 بکار و معنی بود و چون و الهی و صفاتی بیست عانی گفت احمد جلد ریاضت بود
 که کرامت طلب طلال کند و از برای خود و مردم از برای عیال و من برای خود
 کفایت و پس سری مکتوبه گفت او چه میسر و معنی بودی در حال حیات از نفس
 و در حال وفات و در معنی بود او از احمد می بود **نقلت** که چون در
 بغداد و معتزله غلبه کرده گفتند که او را تکلیف باشد که در میان اهل حق
 پس او را بر این صفت آوردند و میسر بر در سرای خانه بود گفت ای احمد
 ز ما زانرا و انباشی که من قبی و زدی که دو بودم هر چه زدی زدی من شدم
 تا عاقبت خلاص باشم که بر باطل بودم چنانچه هر کرم تو که بر حق و لیت
 آن سخن او را باری بود پس او را بر نهاده و پر و صغیف بود و بر حدیث
 کشیدند و نه از زبانه بزدند که بگوید که آن مخلوقات گفت و در آن
 میان نهادند و سرش کشودند و دستهای او را بستند و در دستهای او را بستند
 چه آید و از او سرش بست چون این می بود که در آن دوران عات کرده و از
 کارش قبی عیادت او آمدند و گفتند درین کلام که ترا بجا نیست که بگوید

بنده و سری مکتوبه و کفر خوانند
 است

گفت مرا از بر خدای بیزد و پنداشت که من بر باطلم بجز در حق چوب در
 قیامت با این سیب خدمت ندارم **نقلت** که جوانی از عیال
 داشت و از من شده بود و روی فراهر کرده و گفت ای فرزند اگر خوشنودی
 من بخوای پیش احمد جلد و و بگوئی دعا هست برای من تا مگر حق تعالی
 مرا صحتی بفرستد که دلم از این عاری بکفایت پس چون رخا نه احمد آمد آواز داد
 گفت یکت گفت حاجی و حال و گفت که ما روی هر دارم و از تو دعا بخوای
 احمد کرامت داشت از معنی که هر چه ای شناسند پس امام هر عات و عمل کرد
 و بنا شد و شد دعا گفت ای جان ناز که که امام بکار و شملت چون
 بازگشت در خانه رسیده مادر به عات و در کینه و صحت کفایت بود و بفرمان
 خدا می تبار که عالی **نقلت** که امام احمد بر لب و جلد و صند میکرد
 دیگری بالای می نیز وضو میکرد و عات امام را بر عات و وزیر امام شد
 و وضو ساخت چون آنرا برود او را در خواب دید که گفته خدای با تو چکار
 گفت بر من رحمت کرد و بر آن رحمت که امام را کرده در وضو صحت **نقلت**
 که احمد گفت شما بیا وید میرفتیم که کرم کردیم عیال ویم در کوشش گفتیم
 بروم و از وی بپرسیم رنغمه هر چه گفت مگر آنکه است پاره نماند استم
 بوی آدم عاری و گفت ای احمد تو که باشی که بخانه خدای وی و بر در بسته
 رسانیدند از خدای انصاف بپاشی لاجرم را که کفایت گفت اتش عیت در منقاد
 و گفتیم که او را کوشش چنان بزدان بدستید و اندازد گفت چه می آید پیش

بخت و کرم
 ح

اور ایند کاش که اگر کجای نقالی گویند جمله کوهها و زمینها را از گردان
 کرده اند **احمد** گفت بنگاه کردهم جلوه باین کوهها در شده بود من از دوستم
 باقی او آردا که ای احمد چه اول نگاهند ای که او بنده اینست که اگر کوهها
 از برای آسمان ابر زمین نیم زمین باشد آسمان او را چو نموده اند و یکس
 باز نه پستی **نقش** که نام احمد در دنیا و ششستی و نام خود بخور
 و گفتی این عروق و کوه است بر عازیان در هر دو فصل قوتی تا از
 اینجا آرد آورده می از این بختی و خورده می پیش سال یکسال در صحن
 قاضی بود و صلوات الله علیه و قال **الصلوات** بود و در پشت و در ساعت پیش گفتی و هر دو
 برای خانه ساخته بود که در داشت و پیش این نشستی که باید کرد و پشت کنی
 نهی بود و در سبب باشد چنین قاضی بود یکروز برای احمدان می پستند پاره
 خیر باین از ان صلوات بستم چون مان پیش احمد آورده گفت ای احمد
 چه بود است گفت خیر باین از ان صلوات است گفت آخر او یکسال قاضی اصحاب
 بود است جلوت ما را است یکشنبه پیش این را یکینم گفت این مان یکشنبه
 و چون سالی باید که بزم این ثان را خیر باین از ان صلوات است و آرد از
 صلوات احمد اگر بختی است بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 تا آنکه به جل انداختند احمد بعد از آن ای احمد خور و در قاضی یکجای بود
 که گفت در جمعی که در راه بودانی سپید بود باین نشستی گفت یکبار یکبار
 بودم پیش میان خسته اما خسته بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم

احمد گفت از خوابم
 احوال خبر
 نه

گفتند

مان چیست چون پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
 آید آید پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه
 عاریت و کم گفت نکند نکند نکند نکند نکند نکند نکند نکند نکند
 از نزد آن کردی برای من بگفت بکنان حرم گفت نکند نکند نکند نکند
 حاضر را چون کوه سپید اول **نقش** که احمد را شکر می همان است
 بخت کوه آید پیش او برده با پادشاه بود احمد گفت چرا کوه آب چکان
 بخت گفت چه کردی گفت بخت تا بخت و الا این علم که توری **نقش**
 که احمد در روی یکا داشت تا بخت کردی گفت تا بخت از نزد خیر می
 در نزد و گرفت چون رفت احمد گفت از عقب او بر که سبب تا بخت کرد گفت
 چگونه گفت آن وقت در باطن خود طبع از نهی و در این ساعت چون به بخت
 وقتی شکر کردی در نزد راهبر کرد سبب که هر چون خانه را نگاه کل اندوده بود گفت
 یکا خن از شاه راه سلیمان که خن تر است به علم است اما وقتی سطلی بر من
 کرده بود چون از منی **نقش** که احمد را سطلی آورده و گفت این خود بر که من
 نمی شناسم که از ان تو که نام است احمد سطلی دی که او در بخت **نقش**
 که عالمی احمد را آرد ای احمد آید سبب که بود روزی همه احمد با احمد پسر
 احمد گفت ای پسر احمد سبب که بر در خانه است و بیرون تو آید دست
 احمد او را راه انداد پسر گفت درین چنگ است بود سال است که از روی
 دین ای سبب که و کن که در حق چن جبر علیه تو آید راه می نهی احمد گفت

چیز است اما میترسم که چون در این بنام خودی کرده لطفت او نمود و بعد از آن
 طاقت فراق او ندارم چنانچه پس بوی او میگیرم تا آنکه پیغمبر فراق او را
 نبود و در احوالات عالی نسبت در محال است هرگز از وی منفرستید ای اگر من
 بودی جواب دادی اگر از حقایق بودی جوابی که بشکری گفت از خدای
 تعالی در دستم تا دری از خوف بر من کشاید که بگو تا چنان شوم که هر آن بود
 که عقل از من بزیل شود و عا کرم و کفتم آنی قریب تر به چه چنان من گفت
 کلام من مستعد آن بر سید که اخلاص نیست گفت آنکاره ای خود را بختی
 بسیاری کوشید محبت نیست گفت آن از من حافی بر سید که او ندیده بود
 من این جواب میگویم که من در محبت گفت از دست است که عا کرم و او این
 عا کرم است و ترک اخرون از حلال و حرام و هر چه ترا اند
 حق شکر کند و این از دعا و دعا نیست گفت این صریح است که بعد از این
 نوشته اند بر تو کل این چه گفت غلطی کند که است این اعظم شایسته است
 گفته در امت این در آنی که سید است است گفت من متبادم غلطی را بر
 روی بین بزرگ است از آن قوم که است است این نان بود پیش خود
 چون و فاش شود یک رسید از آن زخم که گفتم که در درجه شد بود و در آن
 حال بدست است میگرد و در آن یک گفت زخم و زخم گفت ای بیمار
 این چه حال است گفت و حق با خطرت چه جایی خوابت بد عا کرم کن که از
 حله حاضران که بر این سر آمدن و همین و حق انکار یکی نیست است که گویم

ایمان و حاکم اند بر سر میگذرد و میگوید احمد جان بوی از دست من
 میگویم نه من که پیغمبر مانده است عا کرم است نه جای من چون فاقه کرد و چنان
 او بر او ششم مرغان می آمدند و خود را بر چانه او میسند و نه تا چهل و نه بار
 کبر و میبود و ترسایان شده و زمار بر سر نه و پند اخلاص و نغمه میزدند و گفته
 است است میگویند و سبب آن بود که در آن در حق اخلاصی که از اخلاص بر چهار قوم
 از اخلاص یکی بر مرغان دوم بر چو و ان سیم بر ترسایان و چهارم بر سلمان
 اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیات پیش به دیار ماست گفت او را ده
 و عا کرم بود یکی از کفنی با چاربا هر که را ایمان نداد پند و هر که را ایمان داد
 با زبانش کی حال حیات است آقا که تا هر که را ایمان نداد بود با زبانش فیکری
 در حال ماست است این اسلام دزدی کرد و محمد بن عرب گفت احمد را بخواب
 و بوم بعد از وفات که میزاید گفتیم این چه وفات است گفت رفتن به اسلام
 گفت خدای با تو چه گفت مرا چهارم زید و قاج کرامت بر سر من نهاد و غلظت
 در پای من کرد و گفت با احمد این برای است که قرآن اکتفی مخلوق نیست
 پس گفت مرا اکنون بد آن عالم که میترسید است ذکر داد
طایفه ای رحمت است علیه و سلم آن شیخ دانش و پندش
 آن چراغ آتشش آن عالم طریقت آن عالم حقیقت آن مرد صفا و پاکی او
 طایفه ای از اکابر آن طایفه بود و سید القوم و در ربع یکدکان سیده بود
 و در انواع علوم بهره نام داشت معاصد و فقه که بر سر آمده بود و بیقیق گفته و بیست

بحالین
 بیست و ششم

سال ابو جعفر شکر کردی کرده بود و جنبید و بر سر او هم را دید و بود و بر سر او
 او چپ ای بود از او کار در اندرون او غنی بود و چو ستر از خلق رسیده بود
 و سبب توپا او این بود که گوید کردی ای بس بیت کیستی ای یک تنی بل لیل ای عینیک
 سال یعنی کدام روی و روی که در حاکم رنجیده و کدام چو شکم در زمین نکشت
 دردی عظیم از تنی بر روی دست و آمد و قرار از وی رفت و دیگر نکشت و تنه بر
 صغیر رفت حیندر او بر آن حال دید که گفت ترا چه افتاد است و اقبال گفت که علم
 از دنیا میرشد است و چندی در سر پیدا آمد است که راه جان عینم و در سج
 کتابی هستی این می نامد و سبب فتوی در حق آیه امام گفت از خلق انحراف کن
 داد و از خلق اعوان کرده در خانه مستکف شد چندی مدتی بر آه ابو جعفر پیش
 او رفت و گفت ای کار می نمود که در خانه نشینی و سخن نگویی کال آن بود که
 در میان نشینی و سخن ماسد میانی بشنوی و بر آن صبر کنی و سبب نگویی
 و انگاه ای سلسله آه از ایشان را می داد و داشت که چنان است که اوی که به
 کمال در رس ابو جعفر آمد و در میان آمد داشت و پنج گفت و بهر چه می گفتند
 صبر میکرد و جواب نمی داد و استماع نمیداد و میکرد و چون کمال تمام شد گفت
 این صبر کماله سرکار منی ساله بود که کرده آمد به کعبه رانی افتاد و کسایش او
 در میان او از او بود و مرده اند چنانی بر او نهاد و کتب را باب فرستاد و او غلت
 گرفت و اسیر از خلق منقطع گردانید **فلت** که مرست و بار ز بر سر
 یافت بود و در پست سال سجد و نماز عینی از سرش بر روی کشنده طریقت ایستاد

در این کتب

اساکا و گفت من اینقدر از ان میبرم که سبب نداشت مراست تا باقی است
 که میبرم و سبب از کار کرد و خدای تعالی که نام در آب هدای و هدای میری
 و کتی بیان این خوردن چاه آیه از سران می توان خانه و زکار هر اصل کن
 ابو جعفر عیان گوید در خانه او فرقه او را دیدم در خانه نماند شک در دست داشت و
 میگریست گفت داد او ترا چه افتاد است گفت می نامد که اینان باره بخندم و می
 دانم حال است بانه دیگر می گفت پیش از من سببی دیدم در آفتاب نهادم که منم چرا
 در سایه تنی که چون بجا رسد دم سینه بزدان کنان از خدا می شود که از هر
 نفس تنم کنم **فلت** که از عظیم داشت و در بجا حاسای بسیار بود
 تا آن ساعت در خانه تنم شدی که غراب شدی بدین خانه دیگر شدی که شدی غرات
 ماند کنی گفت بر ابا جعفر ای عفت که دیدار ابا و ان کنم **فلت** که مر
 سزایش فرود آمد و جزا بینه خانه آتش که وقت کرد و بفرز فرود آمد و بگری
 پیش او آمد گفت سفت ایرخه بکنده است بخا افتاد گفت پست سال است
 تا این مقصد اندید نام **فلت** که گفته چرا با خلق نشینی گفت تا کی
 نشینم اگر با خود ترا از خودی نشینم مرا بکار وین امر می کنند و اگر باز بگری
 نشینم عین من با من می کنی و مرا از چشم من می آید پس صحبت خلق را چنگم گفته
 چنانی می خوانی که من در انتقام فریت کش چکانه گفت چون او را نخواهم در
 کردن خویش کرده باشم که کارهای او را تمام عاید دینی و یادی چون تمام
 پس او را فریفته باشم **فلت** که شبی آفتاب بود و بر نام آمده در

ملای روم فرسوده
 نه خندین ره بهمانیت او
 نیامور دست برای ایستقام

خواهی که دولت ز وصل کرد و گفت
 فود لاقی بحسبجوی دلبرا غفلان
 از قبله غایب قبله در پی بایند
 دریاب ز حق غایب غایب لایق

سقا سقاری اگر یکی از اهل دنیا بدی از طاعت آن بگردد که حق را بجا آورد
 رستم جان دور بود که گفت هر کاه که من بر این میخیزم در آخر با هم انقدر بخت
 بودی بچشم حرم و مرده در این کمری خدایت تمام در حاجت کرد
 و سقاری بوی داد و گفت ای سرافراست که می گفت هر که را مرده بود و بجا است نه
 لایق من را بود **مقتضی** که یکی من را داد و در وی میگوید که گفت
 چنانکه بیا گفتن که است و در سبب از کمرش نگران است که او
مقتضی که چون ابو محمد و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او را
 بر دانی چون پیش او آمدی پشت بر ابو یوسف کردی روی شمشیر آوردی
 و با خود احتیاط کردی و ابو یوسف سخن گفتی که قول قول محمد بودی گفتی نیست که
 محمد میگوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول نیست و نام او نیز است
 گفته بهر دو عالم بزرگوار یکی را بخیزد و دیگری را پیش از دیگری
 گفت از جهت آنکه محمد از سر حجت و رفت و بیا بر حجت و سبب حق و علم
 را سبب خود و دل دنیا کرد و اینست ابو یوسف از سر قول و فاقه بجا است
 بعلوم آمد است و علم را سبب خود بجا بود که دانید و پس هر که محمد چون او
 بود که است و ما ابو یوسف را اینها زیاد بود و گفتا قبول کرد و ابو یوسف قبول کرد
 هر که طریق است و خود خواهد من او را دوست دارم و اگر خلاف کند با او
 سخن میگویم **مقتضی** که کاروان از شمشیر از ابو یوسف در خواست که او
 پیش او را طاعتی بر ما اورا زیاده است که ابو یوسف هر خانه داد و داد بار یافت

از ما سرخواست تا شصت گزنا این را راه و بدترین کرد و گفت مرا با این دنیا
 و با طاعتی که با او گفت بخت شیرین که است و راه و بدی او و گفت آنی فرموده
 که حق ما در نگاه دار که رضای من از رضای او است و اگر نه مرا با این دنیا چه کار پس
 در آمد نه و بششده داد و وعده آنکار کرد و باز و سوار بکسیت چون آمدن باز
 خواست که شصت مری بر ما دو گفت طاعت است او و گفت بر دار که مرا این حاجت
 نیست من خانه خودم از سر است طاعت آن افتد بکنم و از حق بگانی در جوابم
 که چون آن افتد تمام خود جان منی بستم تا مرا بکسی حاجت بود و اسید دارم که
 دعای من حاجت کرده باشد پس هر دن باز گشت ابو یوسف از وکیل من او
 پرسید که گفته او و چند ما فدا گشت دو در هر هر روز از انکی سیم من کند
 حساب کرد و باز آخر ابو یوسف پشت بجا باز داد و بود گفت امر را داد
 و فدا کرد و است کلاه کرده بچپان بود و گشت چون دانستی گفت از گفته
 او حساب کردم امر را هیچ مانده بود و دانستم که دعای او سبب باشد
 از ما در حال فدا او باز پرسید گفت همه شب باز بیکر و آخر شب سر سجد و بنا
 و بر نشاند تا مرادش مشغول است که شصت ای پیروقت فارست چون نظر کردم فدا
 کرد و بود بزرگی گفت در حالت چاری و ران دیدم خطاب خسته بود و برای
 عظیم بود و خستگی نیز سر نهاده و در شرح بود و توانست که گفت که خواسته
 ما از این صحرا بهر گشت شرم دارم که برای من در خواست کنم که مرا از من دست بزد
 و این حال ابو یوسف که نشاند و فدا شب و فدا کرد او و در پیست کرد و بود

مرا در پس دیواری دفن کردند تا کسی پیش و پس نکند و چنان کردند و امر و
محبان است و آنشب که از دنیا بردند از آسمان آری آمد که ای اهل بین
و اود طایبی بختی رسید و حق تعالی ز او ایضا صیت بعد از آن بختی رسید
که داد و در موای می رسید و بختی این ساعت از دنیا از خلاص فرستادن شخص چنان
خواهش باز گوید وفات کرده بود و از پس هر که او از آسمان آید که او
مقتصد در سید رحمة الله علیه و سلم ذکر عارث صحابی رضی الله عنه
آن سید اولیا و ان عمده ائمه ان ششم معتبر آن محترم مقتدر آن محترم کرده
ذوالمناقی شیخ عالم عارث صحابی از علمای شیخ بود و بعد از طاهر باطن
و در معالجات و اشارات مبتدیان لغزش و رجوع اولیا و وقت در مرض بود
و در اعصاب مختلف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی است بود و بزرگوار
و سعادت و مرآت تمام داشت و در فراست و دقت نظر خود داشت و در
وقت خود شیخ المستطیع بعد از او بود و بختی و توحید مخصوص بود و در مجاهد
و مشاهد باقی الحاقیه بود و در طریقت مجتهد بود و نزدیکی او رسیده از احوال
نه از مقامات و شرح این طریقی از او و از بصره بود و فاضل و بعد از او بود
و ابو عبد الله ابن الحنفی گفت بر من کس از ایشان مائده کشیده و بجالان ایشان
ساعت مائیده و دیگران راست می باید شد اول عارث مائیدی دوم
عقیده بعد از او سیونم محمد دوم چهارم ابن عطاء محمد و عثمان مکی رحمة الله
زیر اگر ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان شریعت و طریقت و هر که

جز این شیخ است اعتقاد داشت که یوم الله از او بزرگان طریقت گفته اند که ابو عبد الله
خفیه ششم ایشان بود که علم و دانش و علم الله از او بزرگان طریقت گفته اند که ابو عبد الله
ایشان نیست **فصل ششم** که عارث صحابی رضی الله عنه از او بزرگان طریقت گفته اند که ابو عبد الله
بیراث رسید گفت به پست المال پرید که سلطان ایضا گفته چنانکه پیر صبیحه
علیه و سلم فرمود است و صحیح است الله عز و جل فرمود ایضا یعنی که پیر است
و پیر من تدریه بود و پیر علی السلام گفت بیراث بنزد سلطان از من فرستاد بود و
من مسلم از عیانت حق تعالی را می دانم و حسب ان بود که چون دست بطعام می بردی
که شب بستی در آن بودی می کردی در پشت انگشت او کشیدی و می گفت که فرما می
گوید استی که آن نزد بختی و تدریه می کشید گفت عارث روزی پیش من آمد
درو می کردی که می ایستادم گفت ای طعمای آدم گفت نیک بود اندر عارث ششم
و پیر طایب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بود و ده پیش او بر دم انگشت
او مطلقا و عت نکرد و نزد او بان نهاد و هر چه که عید کرد و فرستاد در بان
کرد اندک تا در کاه بر حاست و در میان سزای انگشت و پیر و شد بعد از آن
آمد از آن عالم پیرم عارث گفت که من به آدم خودستم که دل تو کلاه و ایمن
مرایضای نشانیست که طعمای کردار اس شهبستی بود و بختی من فرستاد و انگشت
من مطاوعت کند هر چند که گوییم که در وقت آن طعام از کجا بود گفت از
حانه طریقی از آن من پیش گفتم و در حانه من آنی گفت علی در آمد پیران
خنگ آورد و من پیش گفتم که چیزی که پیش او بر دست آن آری چنین می گفت

می سالت تا کوشش نشیند است بجز سر من پس می سالت و یک حال من بر سر بگذرد
 که سر من بجز از خدای هیچکس نشیند است گفت کسی را نماز می بیند و او در آن
 شود و گفت بودم تا به آن نماز باطل شود و یا نکون غالب ظن من است که
 باطل شود و در محاسبه سال من تمام داشت چنانکه او را محاسبی انداخته گفتندی
 و گفت اهل محاسبه را چند صفت دادند که چهارم بود اندوه سخن گفتن که تمام نمود و اند
 بنا دل شریف تر نفس حق تعالی رسیده اند و همه چیز با حقیت غم است و
 و تقیر کردن هوا و جو بس که هر که را غم قوی باشد محالست هوا و جو آسان
 بود پس غم قوی آرد و بر حسن ملاحظت غای کاین محرم است اول صفت است
 که بگذرای می شود یا و کمن نه بر است و در هر روز نه سهو و در بعد و در هر روز
 بر چیز کن سیوم و عده را خلاص می کن چون قرائی کرد و نماز خوانی کن او عده
 ده که این عیوب نزد بیکست چهارم آنکه هیچکس را الهت نمی اگر چه علم کرده باشد
 و دعای به نکی نه گفتار و نه بگردار و مکافات بخانی و برای خدای محبت کنی
 چشم آنکه هیچکس گواهی به ندی نه بیکست و نه بیکست و نه بیکست و نه بیکست
 نزد بیکست و نه بیکست خدای دور و ششم آنکه تقدیر و نصیب کنی نه در ظاهر و نه در
 باطن و جوارح خود را از سر باز داری و مستحق هر چه خود را هیچکس نمی و بار
 خود را اندک و بسیار از خلق به داری و در آنچه محتاج باشی و در آنچه نه آن
 مستحق باشی ششم آنکه طبع از خلق بریده داری و از هر که امید شوی از آنچه
 و از نه و نه می و در کمال غایت نزد خدای و خلق به آنچه خود را در دست

و آخرت جان سبب است توان کرد که هیچکس از منی از دست زدن آدم علیه السلام
 کرد و اگر بهتر از خود آنی گفت مرا حق علم است در قرب حق تعالی گفت رضا آمد
 که گفتات و رحمت بمار می احکام گفت صبر بش از تیر طایفه است گفت
 تفکر اسباب را بکس قایم بود است گفت بشم است بود است در وقت نزول طاری
 فیزی در ظاهر و باطن گفت جالب بود است از جمله خوبیهای هر که خدای تعالی به آن
 راضی شود و گفت محبت سبیل و مکی چیزی پس آن را ایستاد کردن است به خوشی شدن
 بین و جان مال و مواخت کردن در جهان و استقامت را پس به استقامت که از با هر قصه است
 گفت حرف است که یک گشت نتوان کرد که کائنات و جهان بود که من به این حرف
 خود در خواهم بود و در آخرت گفت علامت انس حق حشمت است از خلق که چنین و از
 هر چه خلق را آند و متفرق شدن بکلمات و کفر حق بقدر آنکه امن حق اول جای که هر
 و بقدر آن امن از مخلوقات رحمت بر گیرد گفت صادق آن باشد که او را
 پاک بنود و کوشش نزد یک خلق مسیح قدر نماز و حجت صلح خویش اند و دوست
 ندارد که مردمان از راه اعمال او چنانکه گفت او کار به از استی حذر کن که دشمن دین
 وقت بر تو طعن نماید و هرگاه که فتور غم دیدی و خود هیچ آرامش بکنی
 پناه بجوی زود بیاری و پیشرفت کن اند و ملائک گفت خدای را باش و اگر نه خود
 باش و این سخن نیکوست گفت نه و است کسی که نفس خود را بر یا صفت
 حذب بگرداند است که او را داده بجا و بیانات گفت هر که خواهد که لذت بهشت یابد
 که بصورت و رویش صانع را با ش گفت هر که باطن خود را درست کند به

کرد و چنانکه حکم برین بود هیچ شریعتی از او نماند و گفت که بشی کلید آفریت و
 سیری کلید دنیا گفت هرگاه ترا حاجتی بود از من بگو دنیا و آخرت هیچ نماند
 تا آن وقت که حاجت روا بود از بر او که در عین حال را میفرمود و حاجت خود را
 از پیشتر میفرمود پس بر تو باد که در جمیع حوائج مانی که جمیع غنی را بیل گفت و در
 لطفی که در او از علم ساهی بر تو بود و گفت که تا تو از طلال که است که در نزد من است
 دارم از آنکه در روزگار بگویم که کتب آفریت و در آن که آفتاب فرو شود و
 دل به من آن وقت که که بعد از اعلام بر تو گفت صبر کن از مشقات دنیا مگر
 کی که دل او روزی بود که تمامش مشغول شد از او گفت چون صبر کنی
 بر آنکه در دست تو دار و چگونه صبر کنی بر آنکه دست ندارد و باز گفت که از آنکه
 از راه که اگر بر میدی باز گفتی که آفتاب که در سر تو خورشید یک خطه
 با خلاص است و ادش گفت هرگاه که بگذرد عاقل شود و بسیار می و مواسا
 و به نیامخت طایفه و اعمال اخلاص آنکه است گفت اگر صادق خواهی که گفت کند
 این که در دل او است زبانش کار نکند گفت صدق با زبان صادقان بهم برست
 و باقی بر زبان کا زبان گفت هر چه را که بینی زبوری را و در تو بر صدق است
 گفت صدق را مطلقه خویش ساز و حق را به پیشتر خویش و خدای اعانت طلب خویش
 و آن گفت تصاعت از رضا بجای و رعایت از زبان اول صادقان و آن
 گفت خدای این که گاه است که در میده از کمال او معاف کند و صبر کن
 بر صبر یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبر کنم اما در رضا میجو چنانکه او را

چنانی باشد صبر تو معنی دارد و رضا به و گفت در صفا آفت که از طایفه ای نقل
 بهشت نخواهی داد و من دنیا و طایفه گفت یعنی شایسته از او را چه ای رضا و صبر
 و عاقبتی و لیکن ای از آن سیدانم از هر عالمی عالی برین سید مگر از صفا که بجز بوی
 از او بمن نرسید با این که در طایفه عالمی در تو بود که رو به من بر صفا و صبر که اگر
 رضا و من نیست در تو من بار بی صافی او است گفت ما در رضا یکای نیستیم
 که اگر گفت طایفه از تو در چشم است مانند در خاطر مکن که چه او چشم دنیا
 گفت تو اشیا نیست که در عمل خست هیچ عجز به دنیا نیست هر که بخواهد تو اشیا
 کند تا وقتی که نفس بیشتر آسید نه اند که در نه مکن مانند که دنیا هیچ نیست
 و در آمنت که هر چه ترا از حق باز دارد ترک آن نمی گفت علالت نه است
 که اگر صفتی در پیش تو نیست سر درم بود و در دل نیست صفتی نه در تو نیست
 بود و گفت به هیچ کس نه که کوهی به کوهت آنکه او در دل غایب است از تو و در روح
 حاضر در روح در زبان سخت تر از آنست که به هم در در دل گفت حسن صبیح گاه
 داشت زبان است و متغیبات که سستی است و دوستی دنیا سر همه حاکم است
 گفت صفاتی آنست که بر وی اعمال میرود و بجز خدا نماند گفت فکر در دنیا حجاب
 آخرت و تفکر در آخرت شرمگشت است و زندگی است پیش او کسی که
 معصیت کرد او را بر کبریت گفت کدای که در طاعت چه در معصیت می بینم که
 بآن معصیت حاجت نیست گفت عادت کینه چشم را بگریه و دل را بفرست گفت
 اگر نه بگریه که بر آنکه صانع کرد است از تو کار خویش از این عادت او را

بوی

و گفت از حضرت علم زبانه شود و از آنکه او

آفت ۲۰

اندوه تمام است تا وقت مرگ گفت هر که ضایع بشناخت و لرافاع و دار و دار
 او مشغول شود و بگذشت او می گوید بر خطای خویش گفت در بهشت صحرا است
 چون بنده بکر مشغول شود و درشت بخان در میان کار بد بنام او می کشد که می کشد
 آن درشت را گویند که چه ای که می گوید او می کشد که گویند و بنده بخواند
 که در اختلاف روز و شب می کشد هر که در شب می کشد در روز شکاف است
 گفت هر که صبر قیامت را بداند استحقاقی از آن کریم است که او را
 عذاب کند و آن شکرست و از دل او بیرون کند گفت هر که بخنج و مسخره
 خوشتر مشغول شود و می بیند او را که می کشد که از دنیا نیست که از آخرت
 یعنی ترافاع و دار و دار بخار آخرت بر او می آید که ترافاع و دار و دار
 با از این آری سر نه شود و بگویند هر که ترافاع و دار و دار است
 قبول آن طاعت باید که آنچه برسد گفت آن می کشد که از دل او می کشد
 بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز بود و حاضر از هزار سال طاعت و عبادت
 تو اگر گفت بهترین سعادت آنست که موافق حاجت بود گفت آخر اقدام
 اول اقدام تو کلام است گفت اگر عاقلان به اندک که در پیش چه خدمت می شود
 از آنچه ایشان را است و حله می آید از سختی بگذشت حق تعالی عارف را
 که بر بهشت باست به و سر می کشد و در پیش کند آنچه می کشد است و در
 تا زکات عارف را چون چشم دل کشد و چشم سرش را می کشد و در پیش
 نه بداند چنانکه هم گفت نزد یکس چیز که به آن فرقت بود چنانکه ای مقام

و در این نقد جواب نیاید
 بدان که آرا می

آنست که بدانی که ضایع علی بر دل تو مطلق است از دل تو اندک دنیا و آخرت
 بختی الا اورا گفت اگر معرفت را صورت کند بر جان می کشد که می کشد از
 زیاده جلال او و از شکوهی لطف او بگذرد که در همه دستش دنیا و جیب او را گفت
 معرفت بجا می کشد که می کشد که می کشد و در پیش است که می کشد که می کشد
 اوست و این است اوست و حسن معاد که اوست اوست و شب باز اوست و مسجد
 و کلام اوست و عبادت که اوست و قرآن مصباح او و دنیا که اوست زار او و دنیا
 خوشن گاه او و ثواب حق تعالی که اوست بهترین روزگار را صبر است و صبر
 بر دو قسم است صبر است بر آنچه کار می آید در هر چه او ام قیامت و لازم است
 که از این و صبر است از آنچه طلب آتی در هر چه او اوست و آن اوست که
 حق تر از آن نمی گویند که اوست گفت چیزی که در آن شریک و شکرست و در وقت
 صبر است در با گفت هر که نفس خود را بجهنم می کشد که اوست خدمت می کشد
 اگر مردم که آید تا مرا خدایست چنانکه من خود را خواهم که دالم نه است و اگر
 خوانند که مرا بگویند که است چنانکه من خود را خواهم که دالم نه است و اگر
 معصیت است و غرض و طاعت گفت هر چیزی را که می کشد که اوست کلام است
 ترک دنیا کردن است و هر چه در دنیا است گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار
 گرفت دوستی آخرت از آن است که اوست گفت چون می کشد که اوست
 جز حکمت نه است که می کشد که اوست که اوست که اوست که اوست که اوست که اوست
 زاهد شد گفت هر که وسیله خود را بجهنم می کشد که اوست که اوست که اوست که اوست

نگاه دارند و از ازا اول جنت کرده است گفت خدای تعالی میفرماید که بنده من
 اگر از من شرم داری عیبهای تو بر مردم پوشیده کرد و از من استیغاری توان لوح
 محفوظ نگه کرد و از روزی بگذاشت در شمار با تو است عیبهای مردمی است که
 از دوستی بجای بی عیبی کن که باشد که از عیبهای خود و کوزان جدا
 سخت شود و در یکست چون باز مردم چنان بود و بعد از آن سخت کرد و شیخ
 عیاضه مینه پوشیده بود گفت که کسی دل من در میان اساجد میزند و میسازد
 جانها و شیخ عیاضه که هرگز اندر علیه که استیغاری چنان بود که گفت بسیار بود
 که خبری بر مردم است از آنکه این قوم بپسند روز او را بپذیرم الله و گوارد عدل از
 کتاب خدای است مصطفی و در ساجات گفتی آتی چگونه شایسته است تو
 بود کسی که شایسته خدمت کار تو تواند بود و چگونه میدارد و بر حمت تو آنکه
 سر من نمی دارد و که بجات باید از عذاب تو **نقش** که وی صاحب
 معاذ چنان بود و علم از وی گرفت و چون وفاتش نزدیک آید اصحابان گفتند
 ما را بشارت ده که چه رفتی میروی که خداوند غفر رحمت است گفت چه بگویم
 که بجز خدمت خداوند بپذیرد که او را بپذیرد حساب کند و بپذیرد عذاب پس متوجه او
 بعد از وفاتش بجز عذاب دیدند گفت خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عذاب
 نمود و رفتی من یکبار است این قوم مرا عظیم زیان رساند و میبانی
 خدای بودم میان اهل برین خدا است **بگو محمد پاک** **رحمت**
علیه **و سلم** آن اعظم القرآن و اعظم المصطفی آن را بپذیرد

بحالین
 پست

آن عابد متوسل آن طلب افلاک محمد پاک قدس بعد روح العزیز در محبت الهی
 و نامش تبار بود و کلامی عالی و پانزدهانی است و در موعظه آیتی بود و معروف کرد
 کتابش از سخن او بود و در آن از شیعه ادراچان مستقیم داشت و تواضع کرد که
 گفت ای امیرالمومنین تواضع تو از شرف شریف تر است گفت تواضع است که شریف
 ما و چنانکه فضل منی گفت پیش از این مردمان واری بودند که از ایشان شایسته
 اکنون میزدی است و امیر که آن را داده است پس طریقت است که خدا را پس
 خود سازی و کتاب او را امر از خود سازی گفت علی رسانی است در کردن نیست
 به پای من از تبار می گفت تا اکنون عظمی بود و اعلان کرد آن مدی بنام که عظمی
 و اعلان اندک و او می بگوید که از علما و از علما که از او می گفتن پاک
 بهار است و آب او حاصل کردیم و از طیب بر می خورانی که در آن مایه طیب بود
 و در راه که می رفتیم مردی با دیدیم که روی خوشی و بیکر و جوانه پاک و پسته و پسته
 آمد و گفت که ای پسر که می بینم از طیب تر است و می خوریم تا این پاک را بپذیرد
 آب می خورم تا بروی غرض کنم چنان است و است خدای از او من خدای است
 چیز ایست و نزدیک وی سید و پادشاه کردید و نیز یکبار پاک شد و بگوید
 دست بر آن است و نه و بر خاند و با علی از کلامه با علی نزل آید با کشته و حال
 به از مردم ادراچان کرد که فرمود و در حال شرافت و گفت او خضر و عظمی است
نقش که چون وقت به نشست تا که گفت به خدا صید می کرد و این
 وقت که صحبت کردم از طاعت او دست سینه بستم و این که گفت آن که آن

عابد

نیکت و من غلام اویم چون هر دو برای تست این برادر کار آن نیک کن
 این گفت و باز گفت پس همه اسیر طریقت و بجا نماند و او را بهر ایست که
 هر که با پنا بود چون انکار رسد به چند که چو بجا نماند و او غریبی بود چون بجا نماند
 که همه طریقی مشهور است و در قیام و طریقی بود در خانه آب ره آن بود
 هر که که در آب از انکار گرفتگی ایستاد و آن را در امت رو انکار که
 هر که در قیام و در انشای میل بود و سوخت داشت چون غایت میل از حدی که
 بیکه از آن که در خود آب از جا برکشید و در آن قوی کرد و از آن قوی آب روانی
 پس پیش از باز آمد **فصل** که از انکار طریقت کی گفت از او هم
 در حقیقت انکار انکار را به هم که از انکار که در حال است ای بعین ترا چو
 گفت این ساعت محمد بر اسم و در میان سخن کرد من از چشم او چنان افتادم که
 بود که از پا چای ایکم **فصل** که او هر ستره ام کردی هر ویت لاری
 تمام قوی بودی چنان گفت از چو چو دادم نام باز و محمد اسم صحیح داشت
 آن ساعت قدم از استیاده بود و تراش قلم بر پیشانی نهاد و در آن وقت که
 و تراش قلم دیگر چو در حالت و می چنان که تراش قلم زنده داشت سبب بماند گفت
 خبرین که در پیش عرقی تراش قلم زنده شد آن درین بطن نهاد ایمان آورد
 بر افقت او و قیام که ایمان آوردند **فصل** که یکدیگر پیش علی غاری
 در آنجا بود که گفت و نام طریقی حاضر بود و سید القادر و شیخ الزکاء
 که است گفت چنان که این که پسند بود و درین سینه بود یعنی نام طریقی و این مرد

که در درازنه خفته است اشاره کرد بجا که محمد بن اسم **فصل**
 که در آنجا بود چو شد که از مسایکن او را از خواب دید که بگوید الحمد لله که خلاص یافت
 و از بیماری بگریستم آنرا بر حالت نماز او هر دو چون به رخا دی رسید پس که
 حال خواب و بخت گفت شایسته مراد و بیکه او در وقت در گذشت چون نماز او برود
 غرق که او را بودی نه او انگشت نه و پاره نه که بر انجا نشستی و نه چرب نه او
 انگشت نه و چو درین نام بود نه بیکه که می کشید که سم بود و انکار داشت ملازم بود
 و هر که در وقت و ای انقراض قریب رحمت علیست و هم **فصل** که او هر **فصل**
عنه است علی و هم آنست که تمام گفت آن ایام است آن را به او
 آن قلم چنان که در شرق و غرب هر طریقی است و انچه است و
 در وقت چنان داشت و در عبادتانی مشغول و مستغنی بود تا چو کی در استه امامت
 مرغی بریان کرد بود و میگفت بجز که رخا خویش پرور دادم و در هیچ شایسته
 احدی گفت روزی به نام سبای رفت و از آن دلم داد چو چو دادم و آن سبای
 فکری به خلق مرشد ای و گفته اند که او احمد بود اندر دنیا و یکی مسعود
 و یکی جز در دنیا یکی احمد عرب گفت نام و یکی احمد باز که کان این احمد بصفتی بود که
 چنان ذکر کرد و غالب بود که درین بخاست که موسی لب او را راست کرد او
 می جویانید گفت چنان رفت که کن این موت است که گفت قریب غریب مشغول
 باش تا هر چه چو بنگار و بر نه و قیامی که نام داشت مدتی را از خواب که آن
 نماز او نیست وقت قیامت تا بیکه در آن زمان که میگفت در میان قیامت کی

مجالس بیت ششم

بحر معاذ و راسه
 بحر ویت کرد
 سر مشرب بر بار
 نهید و در ره

پاچا در دست ابرم دوم نمیدی تا پاچا در دست مردمان است یک روز
اصحاب را گفت عمریت کمن پنج ششکشم باری چکس چاکری بایست
یکی گفت فلاکس غزو چندین کرد است گفت مردی عازری بود مرا ساسیه می باشد
گفت فلاکس چندین مال ذل کرد است گفت مردی عازری بود مرا ساسیه می باشد
فلاکس می چاک کرد است گفت مردی عازری باشد مرا ساسیه می باشد
تو چنان کن که شایسته یکت گفت انکه جز از خدای ترسد و بجز خدای سبیده نرود
و گرم او بخندی بود که روزی منی پیش او آمد و سسند هر سید که با وی از وی
جدا شده گفت آواز بلند تر کنی که مرا گوش کران است تا هر چه می بانی
آواز بلند تر کرد گفت بلند تر گوی آواز بلند تر کن تا آن مسئله اجواب داد
بعد از آن تا آن سیران بود قوب پا نژده سال خویش را که ساخت تا کسی با
سیران نکوی که او نه چنان است چون سیران فحاشت کرد و انکه سخن است را
جواب داد پیش از آن هر که جواب ندادی و گفتی بلند تر کنی و برین سبیل
نام نهادند **فصل** که در وی درج مجلس میگفت گفت آتقی
هر که درین مجلس امر و کارگاه کار است اورا این امر و خودی بود که با شای
و سببیا که در تکرار کرده بود و کن بود است و در آن مجلس حاضر بود و چون
بست در آن بعد از آن خویش بر جای یافت چون عا که نکرده است
از آن که او را می شنید که شرم شایکی در مجلس حاضر امری روزی که پیشی
دیگر امر و کارگاه کار و مشغول است شایکی از عا که آمد و بر حاتم رفت و قصد

باز گفت و چون که رسید بن محمد از آن یکی گفت چند سال عالم راست کردی کردم
هرگز ندیدم که او در ششم و مکروست چنان آرمه دیدی و یکی را دید و دیگرانی زبان
او آهنگ نیست بود و او را با یک سید که در چندین است که لای من گرفته و طو زده و بای
آن باز نمی ایستد شیخ گفت ای جو از او مواسات کن و گفت بکنم سیمم هم چنین
گفت سوزنده است از شرمش و در او از گفتن گرفت و بر زمین در حال بیان ناز
پرز است مرد است گفت عا که بر حق خویش و زور زیاد میگردد دست خشک
مرد و زمین کردن باقی نذر گرفت و بر صبر عزت کرد و خواست تا دیگر که او در
ساعت استن شک شد **فصل** که یکی عالم را به عورت خوانند
گفت مرا عادت نیست بمهرانی سخن آفر و الحاح کرد گفت اگر که هست آجات کن
ترانه کار باید کرد گفت که اول انکه ایستدیم که در خواهم دوم آن کنی من
خواهم سیم آن خرم که سرخ ام گفت نیک آید برت و در صف سال نشست گفت
آن جای نشست گفت شرط کردم که ای ایستدیم که خواهم چون سفره او برده
عالم قرصی دین اند استین بیرون آورد و خوردن گفت با شمشیر و طعام
چیزی که گفت شرط کردم که آن خرم که خواهم چون فارغ شد گفت
آن سبب را در آشپز با سپنج شود مرد چنان کرد گفت برین انکه از سببها و
عالم بر عادت و پای بر پای سار و گفت قرص بیرون ببرد و هم نیکو است
اگر شادانید که هر اطاعت و در پنج قیامت و از هر چه کرد با شمشیر در آن
برند انکه رید که این سببها آن صراط است پای را بجا میزند و هر چه امروز درین است

مراد صیتی کن گفت اگر بار خدای ترا خدای بیرون اگر مکر و خواهی کرام الحاکمین
 پس و اگر بخت جزای ترا دنیا پس و اگر مومن خدای ترا قرآن پس و اگر کارهای
 ترا عبادت خدای پس و اگر عطا خدای ترا کسب و اگر دین که یاد کردیم تر است
 نیست و در نه ترا پس **نقش** که عاقل در بی حاد نه ترا گفت چو گفت
 بهارات و عاقبت گفت بهارات بعد از آنکه شستن صراط است و عاقبت است که
 در بهشت باشد چو گفت ترا چه از تو گفت عاقبت گفت پس در بهشت و در
 نه گفت عاقبت من آن تو هست که عاقلی باشم **نقش** که عاقل تر است
 خاکسار مال بسیار جمع کرد است گفت نه کافی با آن مال جمع کرده است گفت
 گفت مر در مال چه کار بایستی عاقل تر گفت حاجت است گفت من که حاجت
 آنست که در تو مرا بپوشی و نه من ترا بپوشی عاقل تر پرسید که باز چگونه گفت
 چو گفت در آمد و صوفی طلب هر باطل گشتم تا بر ایاب کرم باطل را بپوشد
 مسجد و آرم مسجد حرام است چه کنم مقام ابراهیم را در میان دیواری
 خود و هر چه بهشت را بر دست خود و در نه ترا چه خواص و صراط را در
 زیر است هم آرم و ملک الموت را پس پشت خود بگذارم و دل ای بخت ای پادشاه
 ای که بپوشد و با عیال و فانی بخت و قرآنی با بیست و نه بخت و در کوی
 با تواضع و طاعتی بپوشد و سلامی بپوشد بگویم نماز من چنین بود **نقش**
 که کرد و بختی از اهل بهشت علم کند گفت اگر سر چیز و ثبات بهشت شمار است
 و اگر نه در نه نماز و بهشت گفتش آن سر چیز است گفت سر است دی که از شما

بخت و نتواند طاعت زیادت کرد آن و گنا مانع از عذر خدای است اگر عذر
 عذر داری مشغول شوی غنا خود را که گذاری دیگر امر و رعیت مشغول و در صلاح
 کار خود پیش کویشیدن طاعت و خوشد کرد و صفتان نیم تم نیم هم انکه فردا بتر چو
 رسید بحالت بود با ملک گفت خدای تعالی سبزه در سر چو بنیاد است فرشت
 عبادت پس از آنکه شستن و اخلاص صلاح و کار نو میدی از خلق و نجات از عذاب
 آوردن طاعت گفت عذر کن از مردم بر حال که ترا بپوشد و در صفت فرامیدن و بخت
 اما بپوشان ایضای این جهان بیرون و بخت بپوشد ایضای این جهان بپوشد
 دی ما هر صفتی بیرون بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد
 بپوشد و ما هر صفتی بیرون بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد
 کند بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد
 باغ آرم است عذر مشو که چو عاقلی بهشت میزد اما آدم و نوح و ابراهیم و یونس
 عذر مشو که عاقلی با آن طاعت و عذر بپوشد و دیگر به بیای کی کرامت و عبادت
 عذر مشو که عاقلی با چنان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را عذر بپوشد و عذر
 و عذر می گفت فلان کمالی بپوشد و دیگر به بیای کی کرامت و عبادت
 بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد و از جهان بپوشد
 دی ای عذر و طاعت میگرد و هیچ عذر است که هر که درین بپوشد و عذر
 چپ و موت است و موت است و موت است و موت است و موت است و موت است
 و آن ترغیب و ترغیب است که هر که بپوشد از قرآن حکایت با طایبان

کند که قدر قیاسه اندیشش سوزین و اندیش گرفت هر چه داشت از صنایع و عمارت
 و اسباب و موش و اونی و کوزه و سیم هر چه کاغذ و نمشت و طعن را کرد و آن
 کاغذ را بهر ایشان نشاند هر کس کاغذ را بر داشت و هر چه در آن کاغذ پاره
 نمشت بر او بایش و بیا و عکس از دنیا از دست بر دل گرفته چون هر چه او
 میفرمود از پیش گفت و با پیش گفت ای من عکس شستم از این ای کوه و شرف
 کرد که نخواهم چون بگذر سیم من گفت تا اینجا از هیچ کس نمیترسم اکنون
 پاره مان و ما می آید و آرد و در این صفت در بر او نه بودم و نه بودم که بمانم
 بگویند در آدم غم خاسی را دیدم که شتر بسته بود و گفتم این شتر را روزی بچینه
 کرد ای گفت ده دهم شتر گفت شتر یکست و مرا و بینه تا غارم و مرا یکدم
 بره شتر یکست و ده و شتر را در غارم ببیند که یکدم جانمان و مان و مان
 خرمیم و در پیش نهادم و گفتم ای من هر گاه که از روی غم می باخورد
 ده که از یاد ما شکار کاغذ را بگویم که آن کاغذ را بهر چه می پس بکشد
 رفت و اینجا با بینه و در میان می آید و بینه و بینه و بینه و بینه و بینه و بینه
 از اینجا که بیا رفت هر که پشت بود و بینه و بینه و بینه و بینه و بینه و بینه
 جواب داد و بر غم نیامد و چهار ماه گفت پای بسته بود و روی از بر سیم
 که گفت ترا چه رسیده است گفت سیم زبیه انکا و آن در ویش مصر رفت
 بنزدیک ذوالنون و در او دید انکشت پای بسته گفت ترا چه افتاده است گفت
 در و حاکم است گفت از کی بازگشت از چهار ماه و گفت حساب کردم

این کلام

و در سیم که سیم به وقت شیخ خود ذوالنون کرده است یعنی به وقت شهادت
 و انکه بزرگتر از ذوالنون گفت گفتم که از در دما انکا ای و دما ما به وقت سیم
نقش که روزی در دست تر پایی در از کرد و پشت به پویا باز نهاد
 و گفت سلونی عابد الکم نقشه پیش ازین ایمن که ده گفت تا ایستاد زن بود
 باوب پای بود تا رنج نوشت عان وقت ذوالنون و در گذشته بود **نقش**
 که عکس و لک پای شد چنانکه به طبیب و در سالی او جان شد و نه گفت این کار
 کسی است که در عاکبه کشته سیم به حساب آمده است او را طلب کردند و بگفتم
 و فرمان او را الامراجابت کرد چون و پیش از نوشت گفت عا و در جن یکس
 میباید شود که تو بگفته و در زندان سلطان داشته بودی و نیز خبر که
 سهل گفت خداوند این کار که دل مصیبت او باز نمودی غلط است ما باز عا
 چنانکه باطلش را با سالیان است بر شایسته ظاهرش ایاس عایت در پستان
 چون این شایعات کرد و عویش و حال از دست صحت یافت و آن
 بر دهنه کرد و سیم قبول نکرد و در اینجا چون آمد مرگ گفت اگر چیزی قبول
 کردی تا در وجه آن و ام که کرده بگذاردی به بودی مرگ را گفت ترا در
 می باید کرد و بیکه هر دست و صحر است که در وید و سکینه و صحر است
 گفت کسی را که با خدا چنین حال بود از محقق چیزی نگردد **نقش** که چون
 سهل سماع شدیدی و در او جوی پدید آمدی که پشت و پنج روز در آن صحرای
 و طعام نخوردی و اگر نشان بودی عیسی که ای که پاره افش و شوی چنان

قولی که در دست
 کرد و گفتی
 قولی که در دست
 از قبیل شایسته
 و با بینه و بینه
 و با بینه و بینه

در آن حالت علامه سوال کردند گفتی در حالت عمار از سن و از کلام
هر وقت نیست **نقصت** که بر آب رشتی و قدش تر نشی یکی گفت
میکنند که تو بر آب میردی گفت مودن این مسجد ایستاده که مردی است
گوئی است گفت هر چند نمودن گفت من آن شیه هم لیکن درین رود و در جوی
در آمدن غسل بسیار بود در حوض افتاد که اگر من نمودی در آنجا آب بودی شیه
ابو علی قای این پیشه گفت او را که است بسیار است لیکن خواست که اوقات
خود را پیش از **نقصت** که بگوید در پیشه بود که بگری میباید
از کرم و در هیچ سهل گفت نه که گمان بود چون نگاه کردند هیچان بود **نقصت**
که یکی از بزرگان گفت روز آید پیش از نماز پیش سبیل شدیم و ای مردم
در آن خانه بر سر هم گفت در ای کفری تر هم گفت بجهت ایمان تر شد که اند
چیزی را که از خدا ترند مرا گفت در نماز آید چه گویی گفت همان را که پیش از
راه است دست من گرفت پس نگاه کردیم خود را در مسجد آید و ای مردم که ایم
و پیروانی ایم من در آن مردمان میگویم که گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و لیکن
اندک اند **نقصت** که ایشان در بیابان بسیار آید و آید نهی و در آن
مذا وادی در اعانت کردی و امر در دست خداست سبیل است سبیل که است
و از دیگران نام کرده بود در بیابان کشید و در جای ماند و وقت بود که آید و چنانکه
در نماز ایستاده حاجت آمدی و در دستهای راستی از بهر آنکه تو استیگاه
داشتی اما چون وقت نماز آمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و باز

که در این

کنار دیو باضای خود رشتی چون بر سر آمدی هم هر قش بر نفی و زایل شدی
و مرد و او را شمس کن شدی چون فرود آمدی باز علاقتش پیدا شدی اما از
شرعیت بگذره بروی رفت نشی **نقصت** که مرید یار گفت حیدر کن تا
مرد و زکونی است اما از یک گفت تا به آن قوی کردی گفت کنونی شبها بر آن
پوشه کن چنان کردی چنان شد که اگر خود را بجای خواب دیدی حای است و گفت
او را گفت نه این باز کرد و پیاد داشت متعلق به آن چنان شد که مرد و زکارس متعلق
شد و قی در خانه بود و چای از بالا پیستاده و بر سر دیو و شکست و قطرات خون از
سرش بر زمین آمده و قش آمده **نقصت** که مرید یار گفت ای کافر
گفت نه تو که از علم این مردمان سبیل و ای اصحاب کردی گفت بجهت این کار
مستند اند و در صفتی حاصل کنند از خلق چشم و بی غشفت که هر عاقل نه پند
یا قشع می از چشم و بی غشفت و بهر جهت که خلق با پند و اندیشه از این مرد
پند **نقصت** که از پیش مرید یار گفت یک که از بهر نامان پرستی
که درجه و لایست دارد و هر چه بر عاست میرود شد زیارت آن نام پند را
و در هر دیو در می سخن خود کرد و چنانکه عاقل نامان بر آن باشد چرخ چشم می
بر روی قتل و در طریقی که است که اگر او را در خوار و ولایت بودی از پیش
احترام کردی پس سلام کرد و به سوال کرد و نام گفت چون در ابتدا چشم حیات
در من بگریستی تا از سخن مرید یار **نقصت** که شیه گفت و مستی
باید بر سر خود نه از آنکه نام که ای آمده عصابه و عصبانی در دست گرفته

فکر کرد تا فلان روز نماند دست در چپ بر دم و چپ بر وی و او هم که ساختن کنان از
معتق و با دانی پیر زلی گفت تعجب در دهن گرفت و دست در هوا کرد و مستی
در گرفت و گفت تو از عیب می گیری و من از عیب این گفت و ناپه اند و من
جبرت آن میرفتن بفرمان رسیدم چون طواف کاخ شدم که دیدم که گردی
طواف میکرد و بجا رفتم و آن چرخ را دیدم که با من هر که قدم بر دهنه مال کرد
چند لاله او را طواف نماید که دانا هر که قدم از خودی خود بردارد تا مال حق بیند
کعبه اگر او طواف نماید که گرفت مردی از ابدال بین رسید و با وصیت داشتیم
و از سیاه حقیقت می پرسید و من جواب دادم تا وقتی که کاخ باده او بگذارد و می
دیده آب فروشی و پشت سنی و قنیه زوال چون اشق می بینم تا یک نماز کردی
او از زیر آب برآمدی که می روی بروی تر شده بودی و عارضش گذاردی
و زیر آب شدی از ان آب بجز وقت نماز هر دو نمازی می دانی با من بودم
بر صفت که از آب هیچ نخوردی و با چکش نشستی تا وقتی که برنت گفت شبی
در خواب بینامت را دیدم که در میان گفت استیاده بودم تا که مرغی رسید
دیدم که از میان وقت از هر جایی می می افتد و در پشت می و گفت تا این چه
مرغ است تا که کاغذی از هوا باز آمد چون باز کردم بر این نامه شسته بود که
مرغیست که او را دروغ گویند هر که در دنیا با دروغ رود در قیامت حال می بیند
بود گفت در خواب دیدم که او بر پشت حدود مسجد من را می کشد السلام علیک
چون رسیدم که خوف پاکتر خجری را دیدم که خوف بجا از آن پیشتر بود و چه گفتند

خاست گفت حق تعالی خواست که روح را آدم در روح را با هم که در وی میزد
او را بر محمد کرد و در جلو پشت یک بر که نیست گفتم که بروی نوشته نیست و بر ختی
بخت در پشت الا که با هم که شتر اند و البته احوال این با هم که او که با نه و ختم جمله
ایضا به می خواهد بود و با هم نام او عالم البین آمد و گفت ایسین و در خواب دیدم
که هم بر تو چوخت تر گفت اشارت الهی به کاش که بخت او در جهان کنت ایسین
دیدم در میان قوی هوش بود که در چرخ آن قوم برنده کفتم تا که تو به سخن گویدی
گفت ایسین در میان آمد و فصلی گفت در توحید که اگر عارفان وقت حاضر بودی
هر آنکه تجلی دهن گرفته می گفت من کسی را دیدم که در شبی چشمش گشود و در وقت
او اتوار در یک سر شد و آوده به آنکه گرفت و نخواست از آنکه استی طاعت
کرد و در سال بود تا شب طاعت بود آن یک که سرشکی و ترک طعام شبست
دادن تا آن رساله بر این کرد این نه است که گفت اگر شکم من به فرشته
و دست دارم که بر از طعام حلال باشد گفتند چه گفت از آنکه چون شکم به خور
شد و عقل بیا را به و شش شوق پیروز و طلق از دست و زبان این فرشته چون از
طعام حلال بر سر رفته لی که تو که در شوق قوی کند و نفس طلب از روی
خود بر مرقار و گفت خلوت درست بیا که کمال خود در حلال درست بیا که کمال
خود را دان گفت درست بیا که هر که یکبار خور از حد نیاید است گفت از
بنا و خجرات و چکس را در حال صبح می که میگذراند در کسند و در وقت نماز که از
چهار چیز که بر یاد دارد عبادت درست بیا که سرشکی و در پیش و خجاری و قناعت

حاضر آید و خداوند بگوید حق تعالی علی را پیافیه گفت با من را بگوید و اگر در
 گوشت من نگیرد و اگر این کینه حاجت خود بگوید که در این خداوند و من
 بیزد و گفت هر که من خود مالک شد بیزد نیست بر در آن نیز مالک شد چنانکه گفت اند
 پادشاه من خود پادشاه بر تنی بود و ختم تو با خود بر تنی بود چون تو با خود
 باشی هر که من او را مالک است دلیل شد اول ملک است صدیق من است من
 بر او با من گفت خدای اجمع جان من است خداوند از من است هر که من است
 هر که من خود را بشناسد خداوند بیشتر بشناسد خود گفت و بگوید و او
 گفت عایت معرفت جبر است و درشت گفت اول تمام معرفت است
 که بگوید در این بین به در پس روی و خود را اجمع می و آن چنین بود که هر که منی تا آخر
 به از حضرت عیسی بود و گفت اعلی معرفت خدا اصحاب او را شناسد ایشان
 او شناسد گفت خداوند آن بود که خدای حق فرستاده روی کار و گوشت
 وقت ماند و آید بر سر در این کار و تا ماند و اگر خدای پادشاه که گفت از
 تو نه ترا ما می پس از آن بود که از تو بگوید که از اعلی صاحبی گفت لا اله الا
 لازم است طری را اعلی و بر آن که آن طرف است آن زبان و بگوید و گفت
 اول فهم عایت است پس از آن است بر سر گفتا احباب بعلی و در آن
 بدل از تو است گفتا درین از حقیر است گفت خدای آن بود که صافی من و او را
 که در است هر که از تو بگوید که تو بگوید خدا متعلق بود از بر سر است و بگوید و از چشم
 او ناک و در گفت خدای آن که در آن است و با خدا آرام گفت از اعلی که گفتین

تصوف

گفت

گفت تو کل حال پذیرا هست هر که در تو کل را از من دان و گوشت او فرموده
 گفت اول تمام در تو کل است که پیش قدرت جان با من کرد و شای چنانکه خواهد بود
 بگوید و او را هیچ را دوست برود و حرکت میانه گفت تو کل است سبک و آن
 روح و بدل روح من و آن که در او است که هر که در تو کل هر چه هست می اگر تو کل
 چون من آنچه پذیرد و چون پذیرد گفت اول تو کل را پذیرد و در حقیقت حق
 شکا شد عینی است به قرب حق تعالی گفت تو کل است که خدای اعلی است و می
 آنچه گفت است بیزد گفت تو کل است که اگر چیزی بود و گوشت و در حال
 آنچه گفت تو کل می با بود که با خداوند که می گفته بعلی گفت بعلی اهل آن بود
 و عیسی که تو کل را که می دوست طریقی است که در خود تعالی از اجتناب
 بود و مجاهد و در مخالفت نفس بود و علم معرفت در این و در استن است
 بود و خوف در با از لطف کبریا بود و تعوی و تسلیم در با و دعا بود و در صانع
 و شکوه دعا بود و صبر بر بلا بود و تو کل بر خدا بود و لا حول و لا قوة الا بالله
 بود و اگر کسی که نمی بین است و تو کل بر خدای است که هر دوستی بر سر او بود
 بود و گفت دوستی است بگوید طاعت کردن بود و از مخالفت او بود و گفت هر
 خدای دوست را در حق او را در گفت حاکم بر سر است خوف که خدا حاضر بنا
 بود و خوف عمل گفت عبادت رصا و آن است بعلی خدای گفت مراد است
 آنست که از دوستی با من از دوستی از دوستی که خدای خوف در با بود
 و خوف در با و اهل است گفت در با می که هر که خوف در با و اهل آن قرار

بگو گفت خوف دور بودن است از نواحی بر جاست فتنه بادی و امر و علم و
 درست نیاید الا حایف گفت بجز ترس تمام خوف است که بینه حایف بود
 در علم خدای که معتبر بر او بگذر است مردی عوی خوف میکرد گفت در سفر
 بیرون از خوف طبلت و هیچ خوف دیگر است که است گفت ترس خدای
 و از طبلت از ترسید گفت صبر است از خدای نعمت که است گفت
 که گفت از کشف لطف ما از دوت یقینا گفت قوت ما بیت سوت است
 ز غم و رخ جز است یکی در ملبوس که آخر آن در غلبه با بر سپید و در برادر
 آخر آن فراق خواهد بود و در درین است اگر اطر آن فنا خواهد بود و گفت
 ترک نبات و دنیا نفس است هر که نفس در او دشمن گفت خدای و بیستی گرفت
 گفت صیبات مغرور کردن بخدای که نفس از صفت عالی نیست و کافر است یا
 منافق یا مرئی گفت نفس را شر بسیار است یکی از آن شر است که بر فزون
 آنکه بگویند آن عوی خدای است گفت نفس کسی که ترسید و است حرم
 ترا نمی گفت حق تعالی قرب چه او را بر آن بجزات و قوت و او بچیز گفتند
 رعن بکار و اید تا عقل تا آن شایده و شود که هر که خدای را هیچ دلی نباشد عقل
 در بیافیه است گفت بکلی بر سر حال است بکلی ذات و آن مکاشفه است و بکلی
 صفات و آن موضع دور است و بکلی حکم دانه آن آفت است و بکلی
 که بر سینه از امن گفت امن است که از امان امن که عقل و عقل امن که بر معلوم
 علم امن که و بکلی که امن که و بکلی که امن که و بکلی که امن که و بکلی که امن که

آن گفت در علم و در علم و در علم و در علم و در علم و در علم و در علم و در علم
 و قناعت ترک شلوات و اولی صفا است در صفا اولی صفا است و بر سپید که
 چه چرخ است بر بود بر نفس گفت اخلاص بر اگر نفس در اخلاص هیچ نصیب نیست گفت
 اخلاص است که چنانکه درین از خدای که ترسید هیچ دیگر در هیچ که او گفت ما را
 وصیت صافان کن گفت صفا صفا و کان پارید تا من شما را آدم است
 صفا و کان که ترسید در صفت گفت عیونیت گفت عیونیت گفت عیونیت
 که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید
 حیاست که ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید
 گفت این ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید
 چه که ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید
 گفت که ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید
 سانس با کسب حکامات تا کردن بهی و او را بر سرش خراشید و بر دشت و درین
 روی آه و درون بهی کان خدای است هر سینه چه چیز از لطف حق و بی بند و بار
 گفت چون در کسب سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی
 سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی
 را از سبکی است کی جمع طبع و این صفت از عقل است و جمع و سبکی این
 موضع است و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی و سبکی
 گفت ای که ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید از ترسید صفت که ترسید

و گفت اخلاص احاطه است بر هر اخلاص است
 اخلاص است
 گفته

پیشہ

در اینجا را نیست گفت که بر پیشان من بیانی ایشان را هیچ ندانی گفت و چون آمد که در
ساعت دو بعد از استغفار من که از کافران است این گفت و نگارید چو من بگریه آمدم
سری او در دم پر ریزان و سواد و سر برآورد و گفت دروغ بگویم آن شخص ضعیف
که ایشان را ندان عزیز خود که ایشان را با این جمیع جماعت عاقبت چه گفت با سری
بکافت نخستین بر که شتر بود آمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هر که
بر دل من گذشت است که مرا برادر دیگران فضل است و در کل عالم گفتم یک شخص بر ایشان
خواری افضل نهادم گفت هر که می گفتم چند گفت و حق نیز یک سری شد و می را
ویدم بفرموده پس ندیدم که چه بود دست گفت پری از پریان پیش من آمد و ال
کرد که حیا چه باشد چو لبه او دم که آن پری آب گشت چنین که می بینی **فصلت**
که سری خواهری است و دستوری خواست که این را عازم نماز و برود و دستوری
گفت و نه کانی من که آنی گفت و نایک و زود آمد پری زنی اوید که عازم دای می رفت
گفت می را در حراست و حق است و کردار می را **فصلت** می را آورد و
گفت ای خواهد از این شغل را که این دنیا است که در عین است و است و از دنیا
مردم مانند اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روی کار و از این
جای در بجا رود و از دنیا می از این مکان می که این چنین در هر که از این
به خلق خدا این مشق شود که سری سقنی **فصلت** که بر کوه شد
کردی و می ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسید که گفت چه خبر که است
که سلام کند بر شما می چند رحمت فرود آید و از آن کس را بود که می را در روز

و من روی ترش کرد و نام نادر حجت و بی اورد اگر کسی که این شیوه بود و درجه
ایش را از اینجه او کرد و زیادتست پس چگونه آورد ای از خود خواسته باشد نعم نعم شکم
بالطاهره روی ترش کردن و باطله حکم تراشیدم که اما برایش را حکم نمی توانیم کرد که در کمال
صدق بود و یا بنویس از سر اخلاص بود و یا بنویس از سر اخلاص بود و یا بنویس از سر اخلاص بود
آورد **نقش** که یکبار یعقوب پیغمبر علیه السلام را از خواب و بیدار کرد ای
پیغمبر خدا این چه شربت است که از هر پوست در جهان انگیزد چون ترا بر حضرت باری
حدیث بر دست را بیاورد و در دزدانی بر آید که یکبار سری دل نگاه دارد و دست را
بر روی نمونه لغزه بزند و پیشش و میزند و پیشش و میزند و پیشش و میزند و پیشش و میزند
چون بقتل نماند که کشتن این فراموشی است که عاشقان و دوکاه و اوقات کند
نقش که کسی پیش سری لعاب آورد و بکشد چند روز است تا چیزی
نخورده بکشد و بکشد که کسی که در کمال عقل بود و دستش را که **نقش**
که سری خواست کی از او بیاورد چنانچه پیشش و میزند و پیشش و میزند و پیشش و میزند و پیشش و میزند
و بی بیدار است سلام یک دو بکشد که او بکشد و چه میگوید که او بکشد و چه
میگوید که او بکشد این که میگوید از او بکشد و چه میگوید که او بکشد و چه میگوید که او بکشد
لغزه بزند و چنانچه **نقش** که چنانچه گفت سری بر او و بی از
محبت پرسید که نمی کرد که گفت من موافقت و کرد و میگوید که او بکشد و چه میگوید که او بکشد
دیگر گفت سری بر او بکشد است چنانچه بکشد و چه میگوید که او بکشد و چه میگوید که او بکشد
بکشد و که اگر کویم این دست از او بکشد و دست راست کویم از او

محضر مجلس

میکونزی

هوش بشد و چون ماه گشت **نقش** کسری گفت بنده بجای سدر
بخت که گزیری پیشتر می بودی خنجر نهارد و از آن توقیف بود اندرون
آگاه که اسکار است که چنین است سری گفت چون خبر می یابم که مردمان پیش
آید تا از من علم شود و دعا گویم یا رب این تو علم عطا کن که مسئول گردان من
ایشان بجای می آید که من دست خوارم که ایشان پیش من آید **نقش**
که مردی بی حال بود و در مجامع ایستاده بود و گفته این بچه یاقی گفت به جای
سری گفت چگونه گفت روزی به سرانی او شد و در یکوتم او در مشغول
بود او از او که گفت گفت گفت اگر آتش بودی مشغول او بودی
و پروایات بودی من گفت متذکره بخودش مشغول کن چنانکه پروای کش
با مشغول این دعا بخت چیزی سینه من فرو آورده و کار جدا بجا رسید
نقش که یکروز مجلس گفت یکی از نمایان خلق که گفت تمام او در
من بزرگ است به باطنی تمام و صحنی غلامان و عبادان گرد آورده گفت
ایشان مجلس این روز و جمعه چند کجا می آید گفت پس ایشان بجا بگرفت
و مجلس برقی و نشست بر زبان سری گفت که در سجده تبار عالم بگفت
او داده ضعیف و بگفت از انوار خلق در زمان خدای چنان عاصی باشد که
آوی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که نوشته رنگ بر از حالت او و اگر بد
چنان بد شود که از بد ننگ را در صحبت او عیب را آوی چون ضعیفی که عاصی شود
خدای من بزرگی ازین سخن خدای بود که داشته و بر جان است که چنان است

که بفرستد

که از هوش بشد پس گردان به حالت و کمانه رفت آن شب هیچ بخود و بگفت
و دیگر روز با چاه و مجلس می آید و یکس نزد وی چون مجلس بجا رسید بجا رفت
روز سوم چاه و دشمنان به چون مجلس تمام شد سری گفت ای استوان سخن تو مرا
گفته است و بیابان من سرگردان بجا که از خلق غارت کردم و بیار از او که ارم
از بهر باستان و سالکان کنی گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام خواهی
راه خاص راه عام است که بی هیچ عاقل و سبب نام نگاه داری و زکوة بهی اکمال باشد
از بیعت و بیار عید بیار و در راه خاص است که بی عاقل و سبب باشد بی هیچ عاقل
آری از مشغول مشغولی اگر بدست قبول کنی و اگر توانی ایلی بستان دور است
اندر از بجا بیرون آورد و در مجلس ایستاد و چون خبری چند آمد به چنانکه سری
گفته و در خبری رسید به بیار و به یک سری گفت ای نام مسلمانان خردمند کی
است شتم آن را و در مجلس که خدایان خواص با او گشت کرد و که از آن
اکنون چهره در دست تا عاصی شده است و بیار نام گاه است و در آن فراق او بر حجت
تبر کار من کن از من نه کی که سری ایتم که گفت و گفتی کن که خبر خبر بود
چون بیای من به خردم کردی ترک یا بگفته است و ای بیار را از او و بجا
حقیقی شده چون مدتی به میوه می آمد بیار سری عاقل را گفت چندان به خبر
پس سری عاقل را از او زد و در می شده و در آن گشته و بالایی چون سر و ش دما
گفته گفت ای است مشغول چنانکه مرا در حجت افکندی از عقلت و میند خدای
ترا راحت و در راحت از جهانی از انانی دارد او درین سخن بود که در راه

و عیالش پناه نبرد پس کی خود داشتند چون مادر را چشم را با خود افتاد و بران
 مال عیال که نه بود و خواستش را در کار آمد و گفتند عیالش نیز یک سوئی اری
 میکرد و پدر که میگرفت خود را از حد برآورد و سر کی کرد و گفت فرزند تو چشم را بوی
 او داشت هر چند که گشتن نه مادر را بکار بر نه اید و نه داشت گفت ای ام
 مسلمان چرا ایشان را بگریه می کشی که من تو اندر زبان آورده و گفت مادر است
 بیست و نزاری کرد و بود و من را از پدرت بودم آنچه خواست تا مادر کرد و دان
 گفت مرا بزنه کی چو کوهی و فتنه زنم از این قوت که او مرا خواهر من بکنم
 لایم هم سپرد و خود بر کشتن چنین کنم فرزند را جانم بگو ای پسر و آن کرد و بوی
 کیم بر روی انماخت و زینل در دست او داد و گفت و آن غلام را چنان
 حال به یکتا مصلحت است ای کار ز نامم فرزند را آورده و بگفت کسی بگو خود
 کرد آن دایمی سر کشا و کرد آن من احد گفت چنین کنم و باز گشت بر روی صبر
 رها و نامالی چنان بر آمد سبب ناخوشی بود که گشتی بجا افتاد و سر کی در آمد گفت مرا چه
 بد و نه بیک بخت فرستاده است و کی کرد کار من شک و آزار است مرا در آن
 هیچ برست آمد و رانده و بگو را در میان گشت و فتنه لب رسید و زبان چنان
 چون گشت کرد و میگفت بیل نه لیلی علی علی من سر کی از خاک بر نه گشت
 پاک کرد و بر کن و خود را و چه چشم باز کرد و شیخ را و نه گفت ای استاد و نه ای
 کار کار من شک آمد و نه است پس شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
 کار را و بسبب و طاعتی را دید که از سر سپردن می آمد و گفت که میاید و کشته خبر

نداری که دشمن از آسمان آمد که هر کشته اید که و بی خاص خدای نادان که گویند
 شترینه و سر کی منشی می جان بود و که هر که این میاید هستند و اگر خود را و سر کی
 خواست هم بود و سخن دوست گوی جان کار بجا میاید بگفت پیش از آنکه بر سر کی
 صنیف شود و در قصه بایز چنانکه من نام و نگاه که این سخن گفت و هیچ عیال
 عبادت و بی داشت گفت بی سالت که استیفا بکنم از یک شکر گشتن کشته و بگفت
 گفت و از آن بعد از هر بخت اید و کان من من بخت مرا بفراده و نه نعم الله مد از شرم
 آنکه خود را باز بر آری از آن میان غم بستم و نه از آن گشتن کشته بگفت از دور کی است
 اگر رفت شد و هر که آن را افتاد نیست گفت و در بایستد از مسایحان قتل و کشته و بای
 باز ای عالمی میاید که بخت هر که خدا به سلطنت ما نه دیس و اثرات برسد و دل
 او و تن او و اندک شود و غم او که از خلق غارت کن که کون ما و غارت است و در کار
 شکی نیست که بگو و یا مغفولت بگو چه زمانی که سر من بود و آب کی گشتی خبر
 و عبادت که هر که بهشت دعا که در اجماع نه بود و علی که این کار میگفت
 هر محبت که از سبب بهشت بود و امید توان است با تر ز شایان زیر اگر
 ایمن از بکر بود و ذرات آدم از مشاوت گفت اگر کسی در سبب سانی بود و که در
 پیدا را نه در هر هر که از حق نمی نشسته بود و زمان فصیح بگوید السلام علیکم
 یا و لی الله و انکی خبر که از ملک است و است در لایع بر روی بایز نه گفت عادت
 است در لایع که در سبب من مکر تو نیست بی عمل گفت ادب تر جان است
 گفت قوی ترین قوی است که بخش خود و عالمی بی و هر که عاجز آید از ادب غرضش

از او بی خبری عاقل تر بود و نه از او باور گفت بسیار بهی که گفت ایشان توانی
 فضل ایشان نیست اما اندک است انکه فضل او توانی گفت او است که هر که قدرت
 نشسته و ال آپیش از آنجا که اندک است هر که مطیع شود آن که نوبی است
 مطیع شود و انکه دون او است که زبان از همان است و روی تو آینه دل تو به
 روی پیدا شود و انکه در دل پنهان را بی گفت و نه از قلم است و لیت مثل که
 آن از هیچ جا بران میانید و لیت مثل خورشید است اما او را که گاهی
 حرکتی می دهد و لیت مثل پری که چون با و می رود و هر سوی میگرد و گوشت
 او را از خلق بجا است و نه از لیا و معربان خلق باقی است معنی آنست که
 خدات ابرار سیات المومنین و خدای سید از ان می شود که هر دو می آیند
 بهر چه فرموده ای انکار بر تو حتم شود و او را از آن قوم اند که در آید بهر وقت
 که آن ابرار را نمی بینیم و لا جرم و لیا سی ایشان خلق بجا است بود اما است نشان
 که مگر با آن نه چشمشان در ازل بود و لا جرم هر که فرموده که با دل خوان سیه
 از نیت چون بر سج فرموده یا ایشان را بهر چه بخت باید کشید گفت چاره ای
 بهر دل آید اگر اولی نه آید و اگر با شسته فرود آید و اگر باشد باز کرد و گفت
 پنج خیر است که قرار نگیرد و اول اگر در ان دل چیزی دیگر بود و خوف از خدای
 و در جایی و دوستی خدا و بیای خدا و امن بخدا ای گفت مقدار
 هر روزی در نعم خویش بر حق و نزدیکی دل او به خدای گفت نعم کند و ترس
 خلق آن بود که نعم کند اما از است از نعم کند و در ان امر او گفت صابر و حسن خلق

که در کتب

کسی بود که بر حق خبر تواند که در گفت خدای است با دنیا و نه لیکن و استخوان
 که از خوانند که حق بهترین مقام عارف است گفت عارف است که خرد دل چون
 بهمان این بود و چنین وی چون خست من باز کند که در عیش می چون عیش خود بهر کار
 گفت و بعضی بکب منزل نوشته است که خداوند فرمود که چون بهر من چنین بود که
 من عاقل بود و عین محبت هر که گفت عارف است که در عالم بتایه و درین
 شکل است که در هر چه در دست کشد و آب بند است که در نکافی هر دلیله و بود
 علامت در هر که که در وقت است از طلب و فاعل کرد و است به این که سستی هر
 و کند و راضی بودن است بهر چه عورت پرست و غرور و در شل است از خلق و این
 که در خلوت است از دل که بر سرای عبادت در دست هر دلیله و در وقت نیست
 در آخرت گفت عیش را هر چه در کوی بود و شول بود و عیش عارف خوش بود
 از خوشتر شول از دکت کار و می هر دست که در نعم هر چه تمام بود با تمام
 کرده گفت هر که بهر چه در هر شول بخند و در هر وقت از او که حق گفت هر که را
 میباید و رفیق است با خلق از اندکی صدق است گفت حق خلق است که در کفای و رخ
 خلق کشی می کند و کفای است که از هیچ جا آید و بهر چه در کفای است
 از صحبت او بهر چه در کفای است که در حق ترین خلق است که با چشم خود میباید
 گفت ترک نماز و گفت هر که است یکی از نعمت دوزخ و یکی از نعمت بهشت و یکی از
 شرم جدی گفت بهر چه که می شود که درین دنیا هر چه بهشت است و یکی از
نقش که در دوزخ هر چه می گفت که می چند بار او را از نعمت گفتند

و گفت نشو و نامت در سفر را
 که در دوزخ و نامت در سفر را
 نقص عاقل است که در دوزخ
 و کلمات او را بهر چه در دوزخ
 ۴ مردم او را بهر چه در دوزخ
 از عاقل است که در دوزخ
 از عاقل است که در دوزخ

در خیرت

بودند با خلاص **نقل** که کسی متوجه را چنانچه آدم آورد و گفت که
 هر که را بلی سوال چیزی دهند و روانه بر خدای تعالی بر کرده باشند بگذرد هم
 بگرفت و با بلی باز داد و گفت با منی صحبت داشت که این را از خدا به الی و نه
 گفته پیر میزد از صحبت خلق و میگویند و فرمودند گفت ای مردمان هر که
 طعام و شراب از چهار یا زودار و پیر و گفته بلی گفت همچنین لی اگر از مردم بگفت
 شیخ با بلی می پیر گفت وقتی سوال کردم از راه که میزد چنانچه است
 گفت هر جای که وی بودی بجات گفت این سوخت آن قوم از کجاست سخن گوید
 از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدا
 طلب کنند گفت بدادست بگرشای می آید و هر که خدای را بگریزید و بوی
 از اینجا دوستی خدای می آید و هر که از دوست بود و بخدای می برگرداند
نقل که چون متوجه رفت کرد و او را خواب دید که خدای تو
 بگوید گفت خدای تعالی بود که چنانچه بگریزی که می آید از من خدای
 فرمود که ای متوجه فرشته گفته تو زود آمد که چهل سال تو می کشد و نویسد از بزرگان
 تو رحمت علییه **اگر احمد خدای رحمت الله علیه**
 آن شیخ بگریز که ای مام خط آن زمین مان آن گریه بمان آنی که تو خدای
 احمد خدای بکانه وقت بگذرد و در جلوه فنون علم عالم بود و در عظمت بیان عالی
 از خدای تو و خدای صحبت بود و در روایت احمد است گفته بود و رجوع الی
 در واقعات بود و در کلام شیخ شام بود و بهر زبانها مسموع بود و بوی

مجانند

مجالس سی و نهم

برگزین

چیز گفت احمد خدای بکانه شام است او مرید ابو سلیمان اراکی بوده با سیستان
 صحبت داشت و گفته بود سخن او در دلهای عربی داشت و در ابدت تحصیل علم مستغرق بود و در
 علم در کمال سید انگاه بگفت بر دوات و با جمل بر بار و گفت نیکو دلیل و او
 بری بودی با را ما را پس مقصود رسیدن شوال و دن تو دلیل نگاه باید که مرید
 را بود چون پیشگاه دیده اند که در راه را چو رفت پس کشته را بر پا انداخت
 و سبب آن گناه عظیم گشته بگفتند این در حال مگر بود **نقل**
 که چون سیاس سلیمان اراکی احمد خدای عهد افتاد که هیچ چیز برای امانت
 روزی ابو سلیمان اراکی سخن می گفت احمد گفت شورا نماند چه سینه بلی بود
 سلیمان جواب دادند با بگفت ابو سلیمان چون شکلی گفت برود و در انجا نشین چون
 ساحلی بر آمد با شانه گفت احمد اطلب کنید طلب کردن دنیا فتنه گفت در تو بگریز
 که بامن عهد کرده بود که هیچ چیز مرا خلاف گفته چون بگریزید در شهر بود و موسی
 بروی من سخت بود **نقل** که گفت احمد خدای انجواب ایوم
 نوزی است که می در شیشه گفتم ای حور و بی شکوهی گفت اری تا چه آنست که
 بگریزی من از آن آب دیده تو از روی خود بایدم و روی من چنانچه شد گفت نه
 تمایب برود با پیشمان بنمود و دل استوار کند و زبان و عمل کند با کارکان
 و از عهد و با علم پیرن میاید و با سینه گفته در عبادت کثایتش بود چون چنین کند
 که گفتیم از تو و بهما و در صدق و بر خیزد و از صدق تو کل عجز و از استقامت
 سحر و بر خیزد بعد از آن لذت انس بود و از آن بیا بود و بعد از آن حیا و حشمت

شغل الهی در منزل
خلی باشد

بود از مکر استند راج و در مکر ای حال از دل عارف کند از حزن که باید
 که این حال بود و از آل و از لقا با زمانه گفت هر که بشناسد این از و باید رسید
 آسان شود و در وی دور بود از هر چه بود از آن گفت هر که عاقلتر بود
 سبزه ای عارف تر بود و هر که کجای عارف تر بود و زو و بنزل هر که گفت عاقلتر
 عاقل است گفت فاضله که رسیدن که میسر میسر بود و در وقت شدن او فاضله
 که در موافقت بود باشد گفت هر که بدین نظر کند نظر ارادت دوستی حق تعالی
 نور فخر و بزرگواری و پیران بر دکت و یا چون زبده است و یا چنانچه جمع کردن
 سگان و کت از سگ باشد بلکه بر معلوم دنیا نشیند که سگ از زبده چون سگ است
 خورده و کند سیر شود و باز کرد و گفت هر که نفس خیر است باشد او در دین
 خویش در عذر بود و گفت سبب نکرده حق تعالی هیچ نکرده را بخیر و محبت قرار
 فعلت و محبت گفت اینها را که را کرامت است که از آن که حق تعالی نکرده باشد
 گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای او گفت و استخوان خدای او
 نشانی است و آن دوستی او است طاعت او گفت و هیچ دلیل نیست بر شما حق
 او خبر او اما دلیل طلب کردن برای او آب و خدمت است گفت هر که دوست دارد
 که او را بخیر یا بد کند که او را به نیکی یا بد کند او مشرک است در عبادت
 خدای او زیرا که هر که خدای او دوستی بر سر دوست ندارد که خدمت او را
 پس کن چند محبت دم **و هر که احمد خدای او دوستی بر سر دوست دارد که خدمت او را**
 آن جا از او را آن پاکباز درگاه آن متصرف حقیقت آن متوکل در طاعت

مجالس سنی

مجالس

آن صاحب خیر است شیخی احمد خضر و شیخی از معتزلی شیخ خراسانی و از کلام
 طریقت و از مشهوران قوت بود و از مصلحت آن لایست بود و از معتزلیان مسلک فخر
 بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرتبه
 درشت که هر هزار بر آب میرفت و هر یک میرفت و در ابتدا امر به عالم احمد بود و
 از تراب صحبت داشتند و در بعضی دیده بود و از این بعضی سپیدند که این
 طایفه که را دیدی گفت چنانچه در بعضی از صوابی او از آن احمد خضر بود
 و در بعضی گفت اگر احمد بودی قوت بودی و در وقت پیرانش شیخی احمد صاحب عالم
 که در این پیرانش بودی و فاضله که عیال او بود و از نظر مشایخ بود و از و خیران
 این مبلغ بود و تو یک و دهمی احمد فرستاد که ای احمد از هر یک که از احمد است
 نگار بار دوم در دین فرستاد و گفت ای احمد من ترا از این مراد ترا دوست دارم
 بر این شرط که از احمد کن فرستاده از هر یک که از احمد است به یکم که او را
 با احمد او را طریقتی که شغل است بکن گفت و بکن فرستاد با احمد پارسه با احمد را
 حقه زیارت باینده اما او را طریقتی که رخت چون پیش از این اندر آمد فاضله
 نقاب از روی برداشت و با ایندی که سخن گفت ای احمد از آن خبر من
 و فرزند من را از من است لی شگفت ای فاضله این چه کشتی است که ای فاضله که روی
 فاضله گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و باینده محرم طریقت من از آن بهی هوای سم
 و از روی بکنای و دلیل این سخن است که او از صحبت من بیگانه است و تو من
 معانی و دوستی باینده با فاضله که گفت ای احمد روی تاروی بیگانه را چشم بر دست عالم

شیخی احمد خضر و شیخی از معتزلی شیخ خراسانی و از کلام طریقت و از مشهوران قوت بود و از مصلحت آن لایست بود و از معتزلیان مسلک فخر بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرتبه درشت که هر هزار بر آب میرفت و هر یک میرفت و در ابتدا امر به عالم احمد بود و از تراب صحبت داشتند و در بعضی دیده بود و از این بعضی سپیدند که این طایفه که را دیدی گفت چنانچه در بعضی از صوابی او از آن احمد خضر بود و در بعضی گفت اگر احمد بودی قوت بودی و در وقت پیرانش شیخی احمد صاحب عالم که در این پیرانش بودی و فاضله که عیال او بود و از نظر مشایخ بود و از و خیران این مبلغ بود و تو یک و دهمی احمد فرستاد که ای احمد از هر یک که از احمد است نگار بار دوم در دین فرستاد و گفت ای احمد من ترا از این مراد ترا دوست دارم بر این شرط که از احمد کن فرستاده از هر یک که از احمد است به یکم که او را با احمد او را طریقتی که شغل است بکن گفت و بکن فرستاد با احمد پارسه با احمد را حقه زیارت باینده اما او را طریقتی که رخت چون پیش از این اندر آمد فاضله نقاب از روی برداشت و با ایندی که سخن گفت ای احمد از آن خبر من و فرزند من را از من است لی شگفت ای فاضله این چه کشتی است که ای فاضله که روی فاضله گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و باینده محرم طریقت من از آن بهی هوای سم و از روی بکنای و دلیل این سخن است که او از صحبت من بیگانه است و تو من معانی و دوستی باینده با فاضله که گفت ای احمد روی تاروی بیگانه را چشم بر دست عالم

شیخی احمد خضر و شیخی از معتزلی شیخ خراسانی و از کلام طریقت و از مشهوران قوت بود و از مصلحت آن لایست بود و از معتزلیان مسلک فخر بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرتبه درشت که هر هزار بر آب میرفت و هر یک میرفت و در ابتدا امر به عالم احمد بود و از تراب صحبت داشتند و در بعضی دیده بود و از این بعضی سپیدند که این طایفه که را دیدی گفت چنانچه در بعضی از صوابی او از آن احمد خضر بود و در بعضی گفت اگر احمد بودی قوت بودی و در وقت پیرانش شیخی احمد صاحب عالم که در این پیرانش بودی و فاضله که عیال او بود و از نظر مشایخ بود و از و خیران این مبلغ بود و تو یک و دهمی احمد فرستاد که ای احمد از هر یک که از احمد است نگار بار دوم در دین فرستاد و گفت ای احمد من ترا از این مراد ترا دوست دارم بر این شرط که از احمد کن فرستاده از هر یک که از احمد است به یکم که او را با احمد او را طریقتی که شغل است بکن گفت و بکن فرستاد با احمد پارسه با احمد را حقه زیارت باینده اما او را طریقتی که رخت چون پیش از این اندر آمد فاضله نقاب از روی برداشت و با ایندی که سخن گفت ای احمد از آن خبر من و فرزند من را از من است لی شگفت ای فاضله این چه کشتی است که ای فاضله که روی فاضله گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و باینده محرم طریقت من از آن بهی هوای سم و از روی بکنای و دلیل این سخن است که او از صحبت من بیگانه است و تو من معانی و دوستی باینده با فاضله که گفت ای احمد روی تاروی بیگانه را چشم بر دست عالم

گفت به دو هر چند از بهر خدای برافروخت ام آفرین آن پشیمان را پیش
 نایب آداب و حال میرفت که از آن افتاد شمع کی استوار است گفت دیگر روز آن پیش
 را گفت اینز تعجب است برین زمانه عجب چینی میرفتند تا بهر کلیسای کلانی که پیا
 داشت به اندوخته را به بند با صاحب گفتند در آید ایشان را در پیشه خواب
 بهمانند پیر احمد گفتند بخیر احمد گفت دوستان با دشمنان چیزی بخورند کشید
 اسلام عرصه کن احمد اسلام عرصه کرد از غیل ایشان متنا و تن ایما آوردند
 احمد آن شب بخت بزواب دید که قتی گفت ای احمد تو از بهر ای معتاد شمع
 برافروختی تا از برای تو معتاد دول روز شمع ایما برافروختی **مست**
 که احمد گفت خیز خیز ای اویدم که چون خور و کا و اینک آخر علف میزدند یکی
 گفت خواجه تو بجا بودی گفت من نیز داشتم دوم اما فرقی آن بود که ایشان
 میزدند و میخندیدند و بر سر می جسته و می خندیدند و من میزددم و میگریختم و سر
 را از نهادم و دم و میانیسم گفت هر که خدمت در دستش کند بر سر می خورم شود تو
 و حسن ادب و عبادت گفت هر که خواهر که خدای می بود که صدق را ملازم
 باشد که میزاید آن اندر مع الصادقین گفت هر که صبر کند بر صبر خویش و صابر
 بود تا آنکه صبر کند و سکایت کند صبر را و صفا را است و در باره عارفانست
 گفت حقیقت معرفت است که دوست او را بدلی باو کنی او را به زبان محبت
 برید که آنی از هر چه بود است گفت نزد دیگرین کسی بخدای می آن است که خلق
 او پیشتر است گفت نیست کسی که حق او را مطالب کند بالا می خویش و از او سوال کند

همه کس مطالب کند
 نفع خویش

که خدمت محبت است گفت اگر عظیم بود هیچ چیز از هر دو کن در آن بهر نکردی و
 بر بود از او که خدای آنکه هیچ آرزو بود او را که خدمت او را از محبت کند چند عز
 دنیا و لغت کرد خدمت او و آنکه شش خورشید لغت نه چند و اگر چه در میان اهل
 خویش بود از محبت آنکه محکم با چاره آورده است بر او و در خدمت دوست
 گفت و اما در خدمت نما کرد و عرش کرد و با کردی گفت و اما جایگاه است هرگاه
 که از حق بهر شود و بهر آید زیرا که آتی او را بهر عروج و هرگاه که بهر عروج و هرگاه
 آید زیرا که آتی آن آید بهر عروج و گفت هیچ خواب نیست که آن ترا از خواب غفلت
 و هیچ بخت نیست بخت ترا از غفلت و اگر گران غفلت بود هرگز بخت غفلت
 بیا به بخت نایب بختی از آنرا است و در حقیقت بختی که آید ای تمام شود بخت
 شما در دنیا و دین و میان تنفس از دنیا کانی می نماند که در گفت طریق بود اس
 و حق روشن است از او پیوسته الی کرده که کدام عمل خست است گفت نگاه داشتن
 سر از اتفاقات کردن چیزی از بغل بند بگرد و بهر پیش او خوانده خور و الی الله
 گفت یقین میداد که بهتر من مقرر کارگاه خدای است کسی و صبیحی خواست گفت
 بر آن نقش را زنده کرد و در شش چاره را و اوقات رسید مقصد بسیار
 تر از داشت و بر عبادت مسافران داده بود و در شمع افتاد و غریبان همه
 بیایین او کرده اند و از حالت و مساجات به و گفت ای پیر من جان
 در کرده است و من گفتم نه ایشان چون شمع می سوزانی کسی را بر کار
 تا بخت ایشان تمام نماند آنجا جان من بستان درین سخن بود که کسی در بخت گفت

دو اعراسه شده است
 پس بعد ازین بخت
 الا از کوه سر
 ح

عاشق چاشق

غریبان شیخ پروان نیز میبرد آن چند روز خوشی تمام گرفته چون آمد که از دست
جان جدا شد و تمام علیه ذکر ابو تراب **بختی و غم علی سلم**
آن مبارک صفت بلا آن عارف صدق صفا آن رسیدن معنی آن فردایان
تغوی آن محقق حق بنی قطب وقت ابو تراب بخشی از عیار شیطانی طاعت بود از
مجردان راه بلا بود از سیاهان با دیده غم بود از سید این طایفه بود از ادا کار
شیخ خراسان در مجامع و مقری قدی شیخ داشت و در اثنای رات و کلمات
نفسی عالی داشت چهل مرتبه ایستاده بود و درین چند سال هرگز مرسته نداشت
نماد و بود و کرد و می کرد در سجده کاه خواب شد در خواب دید که قوی از
حدیثان خوش که خوشی را بر وی عرضه کنند شیخ گفت ما را چندان پرواست
بغیر که پروای خود ندارم چرا که شمشای بزرگ بر چند چشمت ایاماران ما
نماست کنند چون بشنود که ما را پیش تو بفرماید و ما را در میان جواب داد که ممکن
نیست که این عزیز را پروای ما بود برده آفراد و در بهشت قرار گیرد و در سر
ملکت نشیند انگاه چنانچه هر مقصیری که در خدمت و تفرقه باشد بجای آید
ابو تراب گفت ای صفوان اگر در بهشت فرو آیم که خدمت کنید این جایگاه
ابو تراب از دلگدازید نماده روی گفتیم طعم کباب خورده گفت در بهشت و دیگر
در بهشت آید و دیگر این این جلا کوب سجد چه را دیدم و میان این سخن
بزرگتر از چاکر من خود اول ایشان ابو تراب بود **نقش** که چون از
اصحاب خود چیزی دیدی که گرایست و شتی خود تو بر کردی و در مجامع خودی

الکافی

در مقام داشت سوال کرد

این مردم

و گفتی این چهاره بشوی مرغ برافتا ده است و اصحاب گفتی هر که از شما مرغ بپزد
سوال کرد که در مصحف است از این سوال کرد روزی یکی از اصحاب وی
بر پوست خرمن در آرزو کرد و سه روز بود تا چیزی بخورد و گفت برو که تو قفس را
نقشی ترا بیا از این بپشت گفت میان من و خاندی است که چون دست بگرام
در آرزو کنم از آن باز دار و گفت هیچ آرزو در دل من نیست بپزد است که در حق
دیده ای که هم از روی نیایم و تخم مرغ بر دم گذارد اتفاق افتاد که راه
کم کردیم تبسبیل افتادیم چندی آید کم که ایستاده بود و نه گفت که سبک نه چون مرا
دیدند و در میان گفتند که تماشای ما را تو بر ده که گویی آمده بود و قاشق است و ده
چون شیخ را بگریختند و در دست چوب بپزد و نه پیری بر آغوش گذارند که یکی بپزد
چون نیز دیکه و شد و انت که گفت مرغ چه رید و من به یاد آورده گفت شیخ
الشیخ نظر عین است این چه مرغی است و این چوبی ادبست که با تو صد بقالین
طریق کرد و آید آن مردمان پشیمان شده غم گرفته شد شیخ گفت ای ای ابرار
بچه های اسلام که مرا و قوی بر من گذارند که خوشتر از این وقت بود و با شما
بود تا میخواستیم که این نفس ای کام چه و چه من و اس آرد و اکنون سیدم صوفی
او گرفت و در آنجا نماز خواند و غصه می نمود و زمان که بود و تخم مرغ پیش
شیخ نهاد و شیخ خواست که دست دراز کند و آویزش بیند که آنی ابو تراب بخورد
بعد از او دست نه زبانه آن کرم و تخم مرغ که مرا زد که بدول تو بخورد که دست بپزد
دوست تا زبانه بخورد و **نقش** که ابو تراب این چه پیری ده و چه بود

میرزا محمد علی صاحبزاده
نعمت و بیستم
در اصفهان

مجالس سہ ماہیہ

مذہب کا نام

رطاب را در خاک ناپدید نموده حال کجی بر فکر یا معلومست حال این چنانکه است گفت چنین
 رسید امت که هرگز از راه اسادت نمودی و طاعت و بردی کپورت و زهد و صفا
 و در پیش از خدا انظار غیری غلیم است که که طاعت آن است اصحاب بارگشته ای شیخ
 معامت در راه و حالک حایف حضرت گفت: اگر ترک عبادت ضلالت بود و خوف و رجاء
 و وفا یار ایام را به محال باشد که کسی به روش کنی از ارکان ایمان بضلالت افتد
 حایف بجاء و که در ترس قیامت و راجی امید دارد و صلت را با عبادت خالص باشد
 نهضت باشد و در رجاء و چون عبادت خالص شربلی خوف و رجاء بود و سخت کسی از
 مستحق این طایفه از این صفات را است پس که بر غیر رفت و بود **نقلست**
 که یکروز بر نهشت چهار نفر از مراد حاضر بودند یکمرت و از مرتب فرود آمده گفت
 برای آنکه ما بر غیر آدمیم حاضر نیست **نقلست** که بر اواری است که
 رفت و بجا و در شش به یکی ماند و شست که مراد بر جزا زد و بود و باغی ماند داشت و عا
 کن با آن یکی را بر نهشت ای حال که است من به بایه گفت مراد زد و بود که از غر غریب
 بقتله که با صفتین بقیع بود و که از مراد بر مراد آدم که با صفتین بقیع بود و مراد زد
 بود که عادی است تا چشم مرا حضرت کند و آب و صنی مرا بیاورد و کویزکی میبایست
 خدای مرا عطا کرد و منم از دزدی من است که پیش از آنکه ترسیدم بود که بگذارد
 این نیز مراد و زنی که میباید و رجاء داشت که از دزدی بهتر بقیع آدم
 تو بهتر جستی باش و به بر حق که خدای باش بر نهشت مراد و بقیع و اما آنکه
 گفتی که رجاء و دزدی را باغی که تراد و مراد است و از دزدی بودی و آدم حق را

چند روزی

برای کمال

می کرد که شمای جان دهر اعلا می تو چه در سینه افروز خاست عزیزم که از صفت
یازدهانی وی آید همچون سر افروخته اند **نقش** که در وی پیش او
گفت که دنیا با کمال الموت چه نیز دقت خلأ کرد و ای که کمال الموت نیز می رست
بجمله نیز می گفت چرا کمال الموت خبر وصل العجب الی العجب گفت هر که جزای است
که دوست را بدوست رساند که در می بیند که آفتاب در بباله العالیست گفت جان
یک ساعت از محو کردن کفر و دیرست سال عافیه بنا بر این چشتا و سال از محو کردن کفر و
سال کی عاجز آید گفت اگر خدا بی تقای فریادت که میوه چهره خدای که میوه خداوند است
که را بر اعتبار دوزخ و فرشتی و صفت نانی از برای من سر براده ای تشبیه برشته و در
آن سر برده و خنجر تشبیه نموده چون ما در مقعر دوزخ بر سر بر ملک پیم ستوری
فرمودی تا یک نفس نینم آنان تشبیه که در من بود و صفت سواد و مالک و خدای دوزخ را
با دوزخ جلای یکس که در کرم عدم باز برود اگر این حکایت از انصاف سستی می خدای جز
با سوسن فانی و در ک اطهار العالیست نامت گفت اگر دوزخ را بخشید هر که سوسن عاشقی را
منوچهر از بهر آنکه عشق خود وی را صد بار برونده است با سبیلی گفت که عاشقی را هر چه بسیار
بود او را سوزنی گفت فی آن جرم با بخشید باز نرو و باشد که کار عاشقی شسته را زود
از اختیار گفت هر که شد و شد و بخت حق تعالی جزو این بخت است و شد و شد و در که با
چشم روشن بود و در که چشم جلایست با منظر کردن روی و شد و شد و دقت نیست کسی
که بگوید ای خیر من و چون کسی که خیر و در عجب روی می کرد و گفت حق تعالی از آن که می
ترست که عارفان را دوست کند بطعام نیست که این را نمی است که جز در به اراده می

سرشته و منی آنکه گفت با قدر انکه خدای دوست را بی خلق ترا دوست دارم
در قدر انکه از خدای ترس را چه خلق از تو ترس دارند و بر قدر انکه بخدای شوق شای
خلق بر کار تو مشغول باشند و بر قدر انکه از خدای حال طاعت حق معاف
شوم و از کار او عذاب گشت گویا بنده بیایم و در حسابی خدای چنان گرم
بود که گمان نیکویی بنده بخدای بر قدر معرفت بود بر کم خدای و هرگز نگوید کسی که
ترک گناه کند برای بخش خدیش که بر نفس خویش بهدین کشی خود که ترک کند
کنند از شرم خدای که بداند که خدای او را همیشه اندر چیزی که نمی کرد با دست بر او را
از آن جهت احوال کند از جهت خود که گشت گمان نیکو بخدای چنانکه بر کائنات
چون با حال شایسته در اوقات بود و اما اگر با غفلت و غاصی بود آن آرزو بود
که او را در خاطر اندازد که گشت از عمل نیکو گمان نیکو خدای و از عمل بد گمان بد
انکه است که معصی که در روزگار خویش در طاعت و سلسله کرد و از عمارت خود را
بسیار است و پدید و پیش از آنکه بهوش آید از جلیبت گفت غرت بگردانست و
کسی بهر توبه که کرد گفت هر که اعتساب نکند و بهایند چند پذیرد بصیحت و هر که
اعتساب نکند و بهایند سختی کرد و از بصیحت گفت و در پیش از بصیحت سر قوم
یکی عمارت عاقل دوم قوام و این سوم مقرب جاهل گفت تهنیتی از روی
صدیقان است و امن گرفتن بخلق و حشمت این است که گفت رخصت از صفحت
او بیست است و خداوند کردن بر خدای در تکریم اولی یا دودن بر و از تکریم
در جوع کردن بر و در تکریم که گفت اگر مرگ را در روز غرضتندی بر

از بزرگوار

که نکر

محمود

طبیعتی بنا نهی کند از روی اهل آن عزت را که بچنان آرزو نماید بی تخریبی جز
مرگ گفت اصحاب با یارندست پرستان و بندگان گشته و اصحاب آن عزت شد
احرار و ابرار و زاهدان و بزرگان گشته و هر یک بنوع خود جامع بود و در رخصت بی
انکه بچشم بصیحت در تو بگردان نکرد و به چشم و دوم انکه به چشم شفت بر زبان نکرد
به چشم شفت سیم انکه به چشم قاضی بود و دین نکرد و به چشم بکر گفت هر کس بیعت
کند خدای را و ترس خدای بر پناه او را بر او باشد که را گشت چنان بندگان نصف
خدا بود از نفس خویش خدای او را پناه زد و گفت با مردمان سخن اندک گویند و با
خدای سخن بسیار گویند گفت چنانکه با خدایت از ادب جدا و هلاک شود و
هلاک شد گمان گفت هر که را توانایی بی خدای بود همیشه تو انکسرت و هر که را
توانگری بکس خویش بود همیشه فقر بود و اول مجذوبان نیز اهل جنت بودند
چنانکه گفت خدای او در ستم از عزت فضل است و در ستم است بیکدیگر و اگر بنده باشی
و سر راه قرار باشی بخت عیب سیدارم از راه تو حضان در و از خیز باندن که بکنند
می سود آتش از صدق تو چه گفت سبحان آن خدای که بنده گناه میکنند
و حق از و شرم و از و گشت گمانی که ترا تهنیت کرد و از و دوست و از و غمی که
بدان نازی گفت هر که از خدای دوست دارد عشق او عشق دارد و گفت و بهای
مرا بی و ساقی کند و چنین کند دوست کم بود گفت بدوستی باشد که حاجت رسید
چیزی از و سوال کرد و با او گفتن مرا به عایاد و از بازندگان که با او گشت
حاجتی به داد کردن یا حاجتی به عذره است از و بی و از آنی که از تو می پرسد

در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است و در این کتاب از کتب معتبره است

گفت مضرب من از تو سر بیاورد که بودی آنکه اگر سفتی نتوانی در سایه مضرب
 ترسانی و اگر کشد و شت تو را می گردن باری نه و یکس کنی اگر جیش کنی باری
 نکوش کنی گفت سبج حاتم پیش از آن منیت که تخم آتش می نازدی و بهشت طبع
 میداری گفت یکی گناه بعد از تو به پیشتر بود از من گناه که جیش از تو به بود گفت گناه
 من میان پشم اسید بود چون و باهی میان او پیش گفت پسند است ستاره
 از او را و با ترک گناه گفت عجب از من از کسی که هر چیز که بطنم از بهر جاری
 پس چرا بهر چیز که از من از هر عفت گفت که هر عفتی در بهشت به من در فرج
 طاعت تر است از آنکه در آخرین پیش است از بهر آنکه هر چه بهشت و عده کرد است
 اگر چه در فرج بهی و یک تن در طاعت بیاوردی گفت دنیا جایگاه اعمال است
 پوست به دنیا میان شغلی بهر دست تا هر چه تو را گیرد اما بهشت و اما در فرج
 سبب دنیا از او آن که در برابر یک ساعت غم نیز در پس بکشد بود و جسد غم و غم
 از او با نصیب آنکه گفت دنیا و کان شیطانی است زنده را از دکان او بهر
 مژدی که او در آید و از تو بستاند گفت دنیا خرسطی است هر که از آن پیش
 هر که از بهر شغل بیاورد و میان شکر گاه غذای روزنیک است و نجات جهان
 گفت و با حق عز و جنت و جنة آن خوش است از او بهر و کسی بود که روی
 وی سبب و کند و جوی می برد و جان او در دگر گفت از دنیا انداخت و در
 آخرت خدا با عقاب پس از در است کی خواهد بود و گفت خدای بگوید از من
 شگایت بکنی از غم و دنیا شمار این چه است که بهر جهان بر او من شمارا

گفت و مرکب کردن دنیا دل نوس است و در مرکب کردن جنتی غم نوس ای عجب کسی
 انبیا که غم خوار می گردانند و طلب چیزی که جاد به باقی خواهد بود گفت شرفی بیا ترا
 به آن در چارست که از تو چنان از خدای مشغول کنی تا بیافت چه بر سر گفت عاقل بهر گناه
 یکی که ترک کرد دنیا کنش از آنکه دنیا ترک او کند و هم آنکه تر با عمارت کند پیش از آنکه
 در قبر رود و سوم آنکه خدای را بهی کنی پیش از آنکه بهر و مدد گفت و بهیبت است به
 را که او پس و آخرین سخت تر از آن شود و اندوخت مرگ بهر و گفت آن کدام بود
 اول آنکه مالی جمع کرده است و از دست بستاند دوم آنکه از یک یک چیز از مال او بسوزد
 کند گفت و بیا و درم کرد و دست بر آن کن تا افسوس و بیاییزی و اگر نه زهر
 او را بکشد کند گفت اینها از بهیبت گفت آنکه اصل از حال بود و مزاج او بگو گفت
 طلب دنیا عاقل را بیکو تر از ترک دنیا جان گفت ای بنده ان علم و اعتقاد
 قصه تمام قیصریت و عمارت آن حکم دیت و دیگران عادت است اینها را است
 هیچ مان محمدی نیست گفت چه بنده به چنان میبندد آن نصیبت است و چه بنده
 آنچنان همیشه در غفلت و جنة حق پیش در روح و احتیاجات گفت صوف
 پریشانی و دگر بخت و ز به پیش است و خداوند تا غم و خشنود است این
 دنیا است هر که در توکل پس کند در ایمان طعن کرده است گفت بگر کردن بر آنکه
 حال هر تو بگر کند تا من بود و گفت از پانی که افتاد و در آن داشت که از حق
 بهیبت انداخت گفت مرید از بهر چیز که از نصیبت جانده کرد و بر این متوکی بود و کنی
 که به آن توان زینت و حلی که به آن عرض تو اند کردن اما نه خلوت و کفایت توکل

و حرف جمادات گفت چنان بر می بستند که در بهر سوار خردن ملایک بودی می کشید و
 هر که بخواهد درون سبک شود زود بود که تاش می بست بهر که در درون فرزند
 آدم هزار عصمت جلوه می دادند و دست شیطانی است و چون بر می کرد
 نقش را ریاضت دهان خلایق عصاره خشک شود و با نقش که سبکی می کشید که در
 گفت که سبکی در جیت و نیز خردن را ریاضت می زدیم آن گفت هیچ بنده بهر
 سخاوت که خداوند اندوخته در چرخ می کشد که هر که از ان در افتاد بایست که سبکی
 طعام خدای است در دین که شای صافان به ان قوت می کشد که سبکی می کشد
 ریاضت است و تا به ان می کشد و تا به ان ریاضت و عارفان که سبکی می کشد
 می کشد که ای خدای از زده کی قاسم که اندک خود را از بسیار خردن
 طعام شای انوار تو ای که ان گفت ای من سر قلم نه زاده و شتاب و اصل
 زاده معالجه می کشد و شتاب معالجه می کشد و اصل معالجه می کشد چون می کشد
 مرد است بهر که بهر که طریقی در ریاضت و چون چینی که است بایست
 که بهر که طریقی او طریقی بهر که است و چون چینی که است بایست که بهر که طریقی او
 طریقی بهر که است و چون چینی که است بهر که طریقی او طریقی بهر که است
 گفت و او ام که تو شکر می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 در دل ساکن نشود که چهار موضع با کوزه خانه یا سبکی یا کوزه یا سبکی یا سبکی
 که چکش او را توان دید پس با کوزه می کشی که می کشی که می کشی که می کشی که می کشی
 گفته بر بهر که سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت

بگویند

بگویند و اگر از سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 انش تو به خدای بدو می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 صد تقوی است که در وقت نزول با حقایق صبر است که در وقت کاشانه مقدور
 حقایق صبر است که در وقت نزول با حقایق صبر است که در وقت کاشانه مقدور
 و هر که از سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 از طبع است و باقی ماندن دین در دین است که با خدای یک مصیبت زیاده
 گفت مقدور که یک عجز از ان آرد و شتاب از من دست از ان است که شتاب از من
 بهر که سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 توان یافت از بهر که با خلاص است استخراج جز توان کرد و بر صاف و انقباض عیش
 را خوشش توان کرد این که است ایام بهر که سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است
 حرف تو که است تا از انش که است با بی و در صحن رحا و طاعت غرض که در است
 تا بهر که سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 آیه گفت عارف آن بود که هیچ جز در سراز که خدای می آرد که در وقت معرفت دل
 تو را بهر که سبکی می کشی تا که رعایت شکر تو است گفت مرید را آخرت
 در دل است و از ان و عا و صبر است چون دل عا صبر است عا صبر است
 اصابت کند از صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا صلا
 عین من از اصلان عین است که هر چه می را از عین است عین است عین است
 و علات حق کوهی از است و علات حق کوهی از است عین است عین است

در شبی که گفت هر سخن غریبی که می گفت که حضرت که سخن گفتن از من است
 شاه گفت من نمی گویم که آن من نیست گفت بل فضل افضل باشد بر من
 آنکه که در ولایت فضل خود پند چون فضل خود پند و دیگر است مثل فضل باشد
 و اول ولایت اول ولایت تا آنکه که ولایت پند چون پند دیگر است اول ولایت باشد
 گفت حق تعالی است نزدیک پند چون سخن گفتن از او این بود و چون غلبه
 کرد اندام قدر از وی بر حاکم گفت علامت صدق هر چه است اول آنکه قدر
 و یا از او بود و چنانکه در دین هر چه است اول آنکه قدر بود که هر که در دین
 اندوست از وی چنانکه است که از حاکم دوم آنکه در دین خلق از او اول یافته
 چنانکه هر چه بود و پیش او یکی بود که از من و از من از من و از من از من و از من
 سوم آنکه از من است اول آنکه چنانکه از من شود که از من شود که از من شود
 و ترک است که اول اینها به آن شود از من خود و از من از من است پس هر که که
 شخص چنین است طاعت طریق هر چه است اول آنکه اگر چنین باشد و از این سخن
 چه که گفت ترسناکی از من است اول آنکه گفت خوف و اجابت است که تقصیر کرده و از
 حقوق حق تعالی گفت طاعت خود بخوبی رنج خود از خلق هر چه است اول آنکه
 رنج خلق کشیدن گفت طاعت خود رنج است و طاعت هر چه است اول آنکه
 با ترسناکی گفت عشق که عشق را با از آن بوده که چون حاصل سبب باشد
 از حلیلی که از وی می گوید که از من است علامت رجا هر چه است اول آنکه
 صبر بر خیر است ترک سبب است و صدق و قول صفت به باطنی گفت هر که چشم

محمود از هر صیغه و از هر صیغه
 چند کردی از فی اب طعام

در شبی که گفت هر سخن غریبی که می گفت که حضرت که سخن گفتن از من است
 شاه گفت من نمی گویم که آن من نیست گفت بل فضل افضل باشد بر من
 آنکه که در ولایت فضل خود پند چون فضل خود پند و دیگر است مثل فضل باشد
 و اول ولایت اول ولایت تا آنکه که ولایت پند چون پند دیگر است اول ولایت باشد
 گفت حق تعالی است نزدیک پند چون سخن گفتن از او این بود و چون غلبه
 کرد اندام قدر از وی بر حاکم گفت علامت صدق هر چه است اول آنکه قدر
 و یا از او بود و چنانکه در دین هر چه است اول آنکه قدر بود که هر که در دین
 اندوست از وی چنانکه است که از حاکم دوم آنکه در دین خلق از او اول یافته
 چنانکه هر چه بود و پیش او یکی بود که از من و از من از من و از من از من و از من
 سوم آنکه از من است اول آنکه چنانکه از من شود که از من شود که از من شود
 و ترک است که اول اینها به آن شود از من خود و از من از من است پس هر که که
 شخص چنین است طاعت طریق هر چه است اول آنکه اگر چنین باشد و از این سخن
 چه که گفت ترسناکی از من است اول آنکه گفت خوف و اجابت است که تقصیر کرده و از
 حقوق حق تعالی گفت طاعت خود بخوبی رنج خود از خلق هر چه است اول آنکه
 رنج خلق کشیدن گفت طاعت خود رنج است و طاعت هر چه است اول آنکه
 با ترسناکی گفت عشق که عشق را با از آن بوده که چون حاصل سبب باشد
 از حلیلی که از وی می گوید که از من است علامت رجا هر چه است اول آنکه
 صبر بر خیر است ترک سبب است و صدق و قول صفت به باطنی گفت هر که چشم

نگاه دارد و از حاکم حلال حق از شوق و باطن آبادان دارد و از هر وقت و ایام و
 طهارت است و از هر وقت است و عادت کند حلال خوردن فراست از
 حلال شود **نقل است** که روزی که در آن گفت که از رنج گفتن و چنانکه کردن
 و عفت و در پند پند باقی هر چه خواهد که گفت و پند که از رنج کردی و عوار
 که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 با است و باقی هر چه خواهد که گفت و پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی
 که خواهر علی که بر سر تربت شاهان می ایستاد و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 گفت خداوند الهی تربت شاهان که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 تربت باقی که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 در حال هر حاکم است و پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 دیده و که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 علی خلیل شد و در مقام استغفار با پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی
 کردم که گفت اجابت ای خواجه علی همان چون با پند پند که از رنج کردی و پند پند
 باید اگر سبب شاه بودی دیدی ای پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی
نسخه که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 آن مسکن حضرت شاهان تربت و ولایت و لایق فون و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 آن وظیفه آید و نکاتی آن شاه با و کون قبل وقت و پند پند که از رنج کردی و پند پند
 شیخ بود و از مسکن با و لایق عالم و با و انواع علوم ظاهری و باطنی آید پند پند

نسخه
 فاسی
 نسخی

و زبانی داشت که در میان صفات و سوره ارسری بود و بسیار شایع دیده بود و با او
 تراب صحبت داشتند بود و از فقیهان ایام سید خراز به دو سریه ذوالحجّه و در شهری
 در آنجا بود و پرسیده کار با جدی تمام داشت و در آنجا سنی را و صحبت
 و کارهای عجب داشت و در ملاقات قدی نگه داشت و حتی منزه از اینها حال و آن
 بود که در عرب با جمعی تکیه بر سید اقرامیر و چون او را بر میستند او شد که
 عین صاحب جمال و آفرینش نگاه از دست حبه و در پیش او افتاد و بزرگوار
 و او را بگذاشتند و پیش از در ترفند و آتش نخت سر بر او نهاد و بود و در
 خوابش موضع ایستاده که عقلی غنیده بود و جمعی سبزه پوشان یکی بر تخت
 نشست بود و با او در خواست که چه در کار این کیاست خود را بنزد یکا افکنه
 ایشان را دادند و قطع کردند پس گفت بنمایانید که شرفیستان و این که
 بر چنین است بر سلف پیوسته علی السلام که بزرگوار است بر سلف بر الحیدر آمده است
 گفت هر که است آمد و چون سر که باشم که خبر خدای می یابم است من آید و این بود که
 بر سلف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفته بر که می نشستند گفت
 یابنی من که با هم که تو با من ایضا لطف میزدی گفت و آن ساعت که آن
 دختر با عایت جمال خود را پیش تو انگشند و تو خود را بر این تقالی پری و با هر جمعی
 حق تقالی قرار من و در دایره حرم کرده و صله خود را و گفت بنمایانید که تو آن
 یونسی که نقد کردی در این لحظه ناموفق کنی او را و آن یونس است که نقد کردی و در خیر
 ساه و عجب و بگویند بر این این فرشته است که تو زیارت تو زیارت او و زیارت او

که از بر کانی

سید

که تو از بر کانی می گفت در هر عهدی نشانی باشد و درین عهد نشانی و از آن
 مصری است و نام اعظم او سید اندیش است و در یوسف چون پسر ارشد و بزرگوار
 در گرفت و شرفش عالم شد و روی عصبه نهاد و در آرزوی نام بزرگ
 خدای تعالی می بود و چون محسبه ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون
 جواب سلام داد و او را به سفید کمال در کمر مسجد نشست که زهر نداشت که از
 ذوالنون می خوری پس به او یک انوار النون گفت ای جوان از کجاست گفت از
 مدینه کیست ای بکر سیب گفت و یوسف در میان کشته میفرستد چون یک سال دیگر
 که بهشت ذوالنون گفت این جوان چه آمده است گفت بزرگوار است بنمایان
 و که بچ گفت بعد از آن گفت ترا هیچ حاجتی نیست گفت آری به آن مدام تا به
 اعظم در میان موزی کیست ای بکر سیب گفت بعد از آن که سیم حرم سر پوشیده
 بر او را که گفت از روی دل میگذرد و در میان جایگاه و پیری است ای کاسه لاهور
 و هر چه بگویم یا که بر یوسف کاسه بر او نشست و دان شد چون پاره را بر پشت
 روی سوره شد ای که در میان کاسه بر او باشد که می بیند سر کار میکند و موسیقی
 بیرون جنت و در وقت بر سلف میفرستد گفت ای کاسه لاهور و در پیش شیخ دوم
 پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفتند با کاسه شیخ چون او را دید و شکی
 و گفت نام من که خدای از او در خواسته که آری گفت ذوالنون می صبری تا
 سید یوسفی بود و او را سید جان آمد موسیقی نگاه می توانی داشت اسم اعظم چون
 نگاه و روی یوسف خلق شده مسجد ذوالنون با ذوالنون گفت و در وقت بار

اورا بخواب وید و خطابی شنید که او را که با لب یب یعنی آن جوان تابی را
در باب یوسف میگردیدند آن گویان بوی رسید سر وی را کنی رسد او
چشم باز کرد و گفت سرباز دست نما ترا و دست دانه اکنون بی آبی یکن گفت و
عاشقش برادر **نفقت** که در دست او را زکاتی کنی که است هزار تن
خارج و بود و غمی داشت در شهری دیگر خواست که تحصیل برود و مال در از وی
بیت آمد و در پیش او بر کس اعطاء نمود که کنیزک بوی بسیار در پیش عثمان جری آمد حال
باز نمود عثمان قول بیکر دشمنانعت بسیار کرد و گفت در جرم خود او را راه ده که
هر چند در خود حیا زایم انقضایست بیکر آن باز زکات برقت و او عثمان بی اختیار
نظر بر کنیزک افتاد عاشق جمال او شد چنانکه ملاقات گشت و در آن وقت بیکر برخواست
چون منی شمع خورشید بر او حوض جدا او بر حوض گفت ترا پیش یوسف بر حسین است
رفت او عثمان در حال غم صدای کرد چون بخواهی رسید تمام شمع بر سر
کشید آن یقین صبا با چکی توانا از اسلح میانی در صحبت او دیدن و از این
فرع بسیار بگفتند و او عثمان از آمدن شمعان به باز گشت چو رسید پیش بر آمد
او بر حوض گفت یوسف بن حسین آمده ی گفت زکات چو حال باز گشت که گفتند
او مردی چنین چیست از غم و ناامیدم او حوض گفت زکات و او را پس چون
باز گشت و بری آمد و خانه او پر رسید صد چنان بگفتند او گفت مرا همی است پیش
نشاندن او چون بر خانه او رسید هر ی دیدن شد و بری آمد و پیش او صاحب جمال
و صراحتی پر و رسد و در دو روز از وی ای یافت و آمد و سلام کرد و

خبر

خبر شد شمع یوسف یعنی در آمد و چندان سخن عالی گفت که او عثمان بترسید پس گفت ی
خواه از برای خدای تو با خبر گشت و چنین شد و این چه حالت که اوری جز و آمد
یوسف گفت این پیر نیست و کم کسی اند که او بر عیبت قرآنش می آموزد و این سخن
صراحتی افتاد و بود بر او شکر پاک بستر و آب کردم تا که آب خواهر خود که گزید
نداشت هم یوسف عثمان گفت از برای خدای تو آنچه می کنی تا که در آن بگویند از یوسف میزند
یوسف گفت از برای آن سبب که کسی بگوید که ترک من بسیار و معتقد می باشد
نفرستد به عثمان چون این شنید و باری یوسف افتاد و دست گزید و بر خطه دارد
نفقت که در چشم او سببی بود و ظاهر و فتوری از چوایی داشت
از او پرسید و او پرسید که عیادت او چگونه است گفت چون از غم خشن فانی شود
تا روز هر پای باشد تر کعب کند و نه بگو و بر او یوسف پرسید که تا روز بیاید
چو عیادت باشد گفت تا از فریضه بتا می رسید که از ما بخواهم که باز است بچند است
باشم اسکان آن نزد که بیکر تو را فراموش کرد از عیادت کا به چیزی من در آید و مرا
چنان میداد تا صبح چون صبح بر آید فریضه بگذارم **نفقت** که وقتی
بچند نماند نوشت که خدای تو علم منس تو میسازد اگر این علم بچش نه پس این
صحنه بی گفت هر استی راجع حق است که در این خدای اند که اسباب را از خلق
خوشش بیند و میزند اگر ایشان به برات باشد صدقانه گفت آفت
صوفیانی و صحبت که گفتم است و در معاشرت احد او دور غایت زمان گفت
تو می کنی باند خدای است این ای پنهان است این شرم ندارد از نظر حق از

بر دینت نه گفت میاز رده اند که تو چهل روز فرمان او صلح کنی و او از کرم
 این مقدار رنج تو صلح کند از این سخن آشتی در دل بر خیزد و چندانی
 کرد که بر خضرت دست چو دو تو پر کرد و عانی آسگری می کرد و او از خود کفا
 می داشت هر روز دیاری شب کردی شب به درویشان دای و در کلبه
 پاره دمان انداختی چنانکه استندی و عاز خضرت بر روزه کردی و روزه به آن
 کوشای وقت بودی که در خضرتی بتا یا آن بر جدی و مان
 خورش کردی و آری و زکار کرد و زنی بگریه و زاری می شد و این
 میزانه اعوذ بالله من الشیطان الرجیم هم سلمه الرحمن الرحیم و با اتم شکایت می نمود
 من الله فاکرم بکونو بحقیق و دلش با آیت مشغول بود و چیزی بر روی در آمد
 و چون گفت بگماهی بنور دست که کوره کرد و آتش نشسته بر او آورد و بر
 سته آن سوادش کرد و آن چنگ میزد و نگاه کرد و آتش دست او دید که بی
 کرد ایند گفته ای ست و این چه حال است ایامک برنگردان و کزیر می گفتند
 ای ست و بر کما ز فرعون آتش پاک شد پس ابو خضرت بخود باز آمد آتش با فیه در
 دست خود دید و چون این سخن بشنید که پاک شد بر کما ز فرعون بزد و آتش از
 دست بپکند و دکان تجارت دارد و کت با چند کلاه میزدیم که بی
 کار ز کاینکه و کزیرم انگار که این حدیث جمله آورد و ما را از کاسبند و اگر چه
 من دست از کار نمی کشتم کار از من دست داشت پس روی به راست آورد
 و غزل مرا قیامت پیش گرفت چنانکه گفت **فتی** که در سیاهی او آحاد

صلح کردی گفت نه چرا بیانی با صلح حدیث کنی گفت من می سال است میایم
 و او یک حدیث به حم و می توانم از صلح حدیث دیگر چون قسم گفته آن کدام
 حدیث است گفت آنکه میفرماید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من حسن الاسلام
 انما یزکوا لا یعینه یعنی هر آنست که از نیکی اسلامی ترک کند چیزی که بکارش نیاید
فتی که با یاران این صبح از روزه دو سخن سکوت و وقت ایشان خوش بود
 آهویی از کوه پادرسند و زکات ابو خضرت سدا ابو خضرت طایف به بروی خود کرد
 و زیاده میکرد چون آهوی به شمع بحال خود باز آمد صاحب بوال گردید که این چه
 بود گفت چون وقت با خورشید در عاظم آمد که کاشکی گوشتی بودی تا بریان
 کردی با ران امشب پراکنده شد زدی چون این آهوی پادرسند ای
 شیخ کسی که با نه ای فانی خضرتی به دست پادرسند و در طایفه زدن چو منی دارد
 شیخ گفت میانی که مراد و کما رسا من از دهر و ن کردی است اگر حق است
 فرعون بکلی فرستی هر مراد و درین اند کردی **فتی** که هر کار
 خشم می بین از من بیکه کنی خشم بوس کن می ای که منی دیگر نمی **فتی**
 که کزیر می کشد یکی را دید و خیره کردان گفت نه چه بد است گفت جزای است که شهادت
 و فراتر می بینم شیخ گفت و خنک کن گفت بهرست که کام بر ندادم تا فریادی
 در حال فریده آمد و همان خبری گوید که زدی پیش ابو خضرت ختم سویدی چند
 دیدم پیش نهادی و یکی به داشتند و در میان شیخ خلق مرا گرفت و گفتی
 علی بن سیرین از پی و چو منی که من از اول تو انم و بر تو است و درم و نیز

در عاظم بگشت

است و هر چه از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 دل من چو در استاده و از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 من چه خواهی که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 و هر چه خواهی که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 در ویشی یا دیگران که به کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 نوشتی تا به این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 مرده باشد و کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 حصص الکثیر را چنان روشن شد است که محسوس بود که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 عاصمیان در روزی که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 اما چون محسوس گوی اول خود را پند و حق خود را دیگر چون حج آینه باشد که
 خود نگردد ترا که اسباب ظاهر از اوقات کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 ابو حصص بنیان که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 خواست در حال پراستن خود به و نکرده ای آدم ابو حصص گفت که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 انزل من السند و خود و آیتی از جزای رفته گوی گفت دعوی کردی که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 من بر خلق پیش از آنست که بر خود و نصبه تو ادان سبقت کردی تا فضل سابقان
 ترا باشد خود را برتر خودی که دعوی تو است بودی در ملک که ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 سابقان دیگری که دعوی پس تو کلامی و غیره جای کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه

الحمد لله

که دیگر در روزی که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 بهر حال که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 لباس فضیلت به ترمیم که لباس فضیلت از سر من بکنند و در آن چه بکنند
 و لباس فضیلت از سر من بکنند و در آن چه بکنند و در آن چه بکنند
 کین می دهم که در من می گزشت همان لباس آن چه سوزم بهر چه باشد و در آن
 در آن حال **نقص** که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 ایند است چون بهر چه رسید مریدانی که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 خراسان را از جهانی که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 باستان بهای می فرست و در شهاب است که اصحاب چه می نامیدند در حال بازی
 گفتن آغاز کرد و کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 پیش از حج آمدند و از فقرت سوال کردند از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 تا که بهر چه کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 آن را بگو سبقت نهی که این من کرده ام ابو حصص گفت که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 نه که یک سال اصفان را بگو سبقت نهی که این من کرده ام ابو حصص گفت که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 بهر حال است بیا بهر چه کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 حصص بهر چه کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 اینست که دعوی که از این کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه
 در هر روزی که کلمات ای باطن من بر دل خود استاده و هر چه

و است و اضاف
 ج

بوده میانی است نه ششتری ابوحنیفه سلطان در نشست بود و چند گفت اصحاب را
 ادب سلطان را بر او بر حضرت گفت و گفت ان امر چش می بینی اما از حوضان و قیل
 ساخت که در این صفت پس ابوحنیفه گفت ایکی زیره و او را حلقه ای می نامیدند
 عیند اشارت کرد بر این می نامیدند چون پادشاه ابوحنیفه گفت بر بر جانی بنشیند
 تا می بود و چون ایستاد که در درواز که رسید آنرا در در هر که بود آن را بر وی
 و هم حال چنان کرد و در وقت تا خفته شد و طاقش نه میاد و بر در حلقه آواز
 داد بر جانی ایستاد و در وقت نه میاد و حلقه آواز داد و می گفت ایست
 حال گفت عجب داشتیم از پیر بر سریم که این چه حال است و چه دانستی که ما
 زیره و او حلقه آورده ای که گفت و در حق در شاه است این در عالم که گفت که
 عاقبتی بود اگر کسی ندان از این سخن می شنیده دانستم که بر زمین بنشیند و **بنا**
 که روی نمود در خدمت ابوحنیفه صحت با ادب عیند چنان داد و وی نظر کرد از
 او که ادب او نه ششتر شد سوال کرد که چند سال است که در خدمت شاه است ابو
 حنیف گفت از سی و هجده هزار و سیار و راه ما با حق است و هجده هزار و یکم
 کرده و در با خسته و سوز نه هزار و آن را که در با خسته چشید پس ابوحنیف
 روی پادشاه و گفت که ترا به دادیدم در پادشاه و حسن شانه و ده روز بود
 تا هیچ نگذاشته بودم هر که را بگویند ششم تا آب حرم نگذری نه از تراب و گفت
 ترا به نه شانه است اینها گفتند علم و صفت سلطان که می نامیدند که در راه بود
 تا با آن با شکم غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب حرم را اگر عین بود

گفت ده سال گفت
 ادب تمام دارد و در حق
 و شایسته جرات است

بود علم ابو حنیف گفت روزگار تو زک شود پس چون بگذر سید نه جانی می بیند را
 و در صندل و فودانه و خواست که در حق ایستد اما می کند که کم گفت و جانی بر در حلقه
 دست زد که در سبکی به داشت و گفت بغیرت تو که اگر چیزی بمن می بخشد خدای
 سجد بشکری این گفت و در طواف آمد در حال می پادشاه و صندل و پادشاه و در راه
 در دستان صندل که چون حج بگذرد و عیند آمد اصحاب عیند استیصال کرد و در
 عیند گفت ای شیخ راه اوردی ما چرا آورده ابوحنیفه گفت که یکی از اصحاب پادشاه
 بایت زندگانی می فرستاد که در اینم فرستاد بود که گفتم اگر از برادری تر که ادبی بنشیند
 آن راه عذر از خود می کشید و وی او آن عذر را از خود می خواست اگر چه آن عذر
 چنانچه بر بخیزد و حق نیست تو بود عذری بهتر را بگو و وی عذری می کرد خود بخدا
 اگر بدین مرغبار بر بخیزد عذری می کرد که اگر تا چهل بار عذر از آن اگر عذر بر بخیزد
 و حق مجاست تو باشد و آن چهل عذر در سطر آن هم نیست نه بیش با خود بگوید
 زنی که نفس زنی که ایمان و تباریک زنی خود را می می ادب زنی با حق آن مرد
 عاقبتی که قوی برادری می جری چهل عذر خواست و قوی می قبول نکردی و می توان
 بر سر کار خودی می دوست از نه ششتر که توانی چنانکه خواهی میکن عیند چون این
 بنشیند لب کرد و عیند ایستاد که را که **فصل** که بشی چهار ماه
 ابوحنیفه اسمانی کرد و هر روز عیند چون طعام و چشید که عیند آوری آخر چون
 بود و او در وقت که با چشید اگر دوستی می فرستاد می پادشاه و در راه می پادشاه
 گفت با ابوحنیفه علم که گفت که می می سکنت بر عیند و در میان چنان تا به

گفت هر که در حال فصل خدای بر خویش تن می پندارد و ارم که از امکان نباشد
 گفت بباد اگر عبادت خدای ترا پیشتر می نمود و بعد بود و گفت حاصلش چیزی
 اهل اعمال را مراقبت خویش باشد ای گفت چنانکه استغفار بخدای چه
 رشت است استغفار بایام گفت هر که در شراب ذوق پیشه هموش شد
 نصیحتی که بهوشش تواند آمد کرد وقت نماز است و وقت حال عبادت کند
 از عالم و مراقبت کند با حق گفت خلق چه به بند از حصول و ادب و از
 مقام عالی مرا هرگز ندی آنت که کسی مراد لالت کند بر آنچه این به حق
 به و اگر هر کجای بود گفت عبادات ارباب هر صورت و در باطن خود را از او که شد
 سبقت گرفته است و اصل آنت که فعل خود را و نشود مگر مغروری گفت معاف
 برید گفت چنانکه در هر بهر است گفت هر که دانست که او را بر خور انداخت
 و حاصلش را اندک از بعضی اجتناب نماید و از ممالکات روی نگرداند
 معنی است که از سر خود خبر مید که من ایمان دارم بهشت و حساب گفت هر که او
 دوست دارد و دل او متوجه شود که در صحبت حاصلان باشد و بجز این
 ملازم شود گفت روشنی جانها بگذشت است و روشنی جانها با تمام است
 نفی در حال محض است و بر گفت حقوق خدا است که بده در تو به
 بر ج کاه نیست زیرا که تو به آنت که در آنکه از او آید گفت هر که عمل او
 شایسته بود و او را بر خود تو فراموش کند گفت چنانکه آنت که خدا را
 با پیش پند و تهنیت را بخدای و پند آنت که از خدای بود و نظر او به کون

کافور میرزا

یکی از دو صفت خواست گفت یا خدایم یک در باش تا بعد در تو یک باشد و نام
 یک سید باش تا بعد از آن ترا گردن منده بخش گفت بخت و دو سال با او حص
 صحبت داشتند و هر که هرگز رغبت و ایضا ملاطفت با او کرد و هر که در منده ای
 با او کرد و هر که در منده و تقییم دم است با او کردی و در این بهر شایسته که در میان
 بهر مدی و سخن او است که در وقت شمع گفت که شکست را می بود و بهر حال از بعضی
 خویش از او پرسیدند که چه روی بجا آورد و گفت فکر که روی بعضی آورد
 بهر که در آن بهر و فرمود که در صحبت عصبه آمده علی آن بود و گفت چنان است
 کنم سر من به پای او حص بنده در حال طبع است **و اگر چه در وقت**
در آن است علیه آن یکا فیات آن نشاء طاعت آن بهر با با وقت
 آن شیخ اصحاب مؤمنان بودند و بهر از حمد و قصه در حق الله علیه از
 کجای رشتی بود و در صورت بود و بهر از حمد و قصه در حق الله علیه از
 داشت و در عیونش بود صاحب نظری عجب بود و مجاهد و معاصر نبوت
 داشت و کلامی از او که شود عالی بهر شایسته است و مرید ابو تراب بود
 و بهر عصبه مبارک بود و بلامت خلق میگردید و در عیون طاعت داشت
 نشاء بود و در منده شد و در طاعت نبوت و صاحب نهیب بود و جمعی ازین طایفه بود
 توفی کنند و انبیا را که کشته و در تقوی جان بود که شایسته بر
 با این دوستی بود و در حالت شمع چنان آن دوست و عات که در حال نبوت اند
 گفت ای طاعت از بهر مرغ داشت راست مادر او نباشد و مؤمنان این ره را می پند

یا اسیر
 شمس

نبی بزرگتر از پیغمبر است که بجهت معرفت بود نامش نوح پسر اده که کلمه نوح را از خدا
 جیت گفت چنانچه از وی مراد چنانچه از وی که کلمه هر دو گفت چنانچه از وی مراد است
 که چنانچه از وی که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 خلق و از آن مبارک در صحبت هر یک که مراد بود چنانچه از وی که کلمه هر دو مراد بود
 و خلق بزرگتر از پیغمبر است که بجهت معرفت بود نامش نوح پسر اده که کلمه نوح را از خدا
 خط حقیقت بود در اسرار اصل علم است **مست** که چون کار
 او عالی گشت و کلمات او متشابه آمد و اکابر است او را پادشاه و ای که کلمه هر دو
 من بجهت که خلق فایده و دلسا بود گفت هر سخن گفتن و ازین گفتن چنانکه
 از هر انکسول من نوز در دنیا و جاه و جاه است سخن چون فایده ندهد و در اسرار
 از هر کلمه گفتن آن بر علم است که در آن در شریعت استمان سخن گفتن ممکن
 مسلم بود که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 چنانکه از وی مراد بود که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 صلاحیت آن است که گفتن سخن از صلاحیت آن است که گفتن سخن از صلاحیت آن است
 هر که ازین حالت باشد باید که گفتن سخن از صلاحیت آن است که گفتن سخن از صلاحیت آن است
 گفت و سخن او از این بود چنانکه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 زینچه پرسید که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 برای خواستار است که از این حالت مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 دنیا و قبل میگوید که گفت باید که علم حق تعالی برین سکوت از این باشد که علم حق تعالی

با حق در خلاصه است که بجهت معرفت بود نامش نوح پسر اده که کلمه نوح را از خدا
 خبر نواز داد و گفت عارف کرد آن چنانکه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 هر چه خواست که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 که در دو بود که از هر کلمات او چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 علامه و جمال آن است که در آن گفت صحبت با صوفیان که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 و یکی را برین خطی باشد تا ترا چنانکه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 سلف هر که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 آنچه برین سلف است که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 که خود را اخصی می گفت هر که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 گفت هر که کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 که سستی چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 گفت کلمات ترک کلمات است و برین سلف است که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 الا طریقی که از هر کلمات او چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 معنی است که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 نیز کلمات بود که گفتن سخن از کلمات او چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 هر که در او ایستاد که چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 بر چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود
 نه از چنانچه از وی مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود و کلمه هر دو مراد بود

تواضع ترک کرد و جمل خیرات ترک کرد گفت میراث زیر کی عیادت و این است که
 مشیخ و وزیر کان پیشتر وزیر کان را ازین طریق آورده اند که گفت اصل مرد در
 بسیار خردن است و آفت دین بسیار جزو آن گفت هر که اشتغال کرد اندک طلب
 دنیا از کمیت دلیل خواست باید و دنیا با محبتی گفت خدا را در دنیا با کم جزو که
 عاری از چشم اهل دنیا و عبد الله بسیار گفت شیخ من چه و نصیر از عبد الله
 ترا صحبت کرد که توانی انچه دنیا چشم هر سینه که بگذشت گفت پرستیده و
 قرار کرد که او را پرستیده گفته در هر صحت گفت نزدیک من به است که به این است
 منت ساکنی دل ترا بشی از این دو صانع خدای است پرستیده از تو کل گفته کل
 است که اگر در هزار درم ترا دوام بود و چشم در هیچ غماری نمیدانای از حق
 بگذارد آن آن گفت در کل است بگذارد آن آن است گفت اگر توانی که کار خود کنی
 باز گذاردی به جز از آنکه بیکست و در پیشه شغل شوی گفت جزیج گفت در صحبت مگر
 که کی خدای را استم داشته بود گفت ای عیسی ماران وی هیچ چیز چنان داشته
 که بهر چیز کی آنکه موسی را بگفته دو تم آنکه بر کعبه رسیدیم از اولی که در وی
 تمام و پیشی بود **فصل** که عبد الله بسیار گفت چو شیخ حسن
 چهارشنبه او را گفته که فرزند این صحبت کن گفت من بهر ایشان در تو انگری
 پیش می ترسم که از او به شیعی عبد الله گفت در حال نزاع که در آید چنان زنان
 رخصت علیه **فصل** که عبد الله در غلام علیه **فصل**
 آن سابق راه معنی آن مقرر نقد معنی آن یکس غلام به است آن این غلام

بحالسی

آن شهر را

آن مشهور بسیار مشهور عمار از حکما و مشایخ بود و از سادات این طایفه بود
 سر خط حکمائی عالی است چنانکه در خطا کسی بگوید تراوی بنی و چنانی شانی است
 در انواع علوم کامل بود و در معانی معرفت تمام و بعضی مقصود کار و سالی است
 گفته او را اصحاب عارفان به دوست قبول اهل خراسان و از مردم که بگفته که از او
 برده در بصره قیامت و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت که بر وی
 نوشته بود **بسم الله الرحمن الرحیم** را است و معانی یافت که آن را بگذارد و بگذارد
 در شب خواب دید که گفتند بهر شیئی که داشتی آن خود را در حرکت بر گشت آدم
 که در پیش تو ریاضت کشید و مجلس عا ذکر **فصل** که چنانی عیسی
 مشغول بود چهار درم بمعتل نام داد که نقل مجلس خود غلام در راه مجلس مشغول
 عمار بگذاشت گفت ساجی تو گفت کن تا چه می گوید مسخره از برای او پیشی چیزی
 بگذاشت گفت کیمت که چهار درم چه چنان چهار درم است نام او را غلام گفت
 بهر بنی ازین قیمت که چهار درم بهر هم تا آن عامر آنکه پس این چهار درم او
 مشغول گفت اکنون چه عمار ای گفت اول آنکه از او کردم درم آنکه حق معالی
 خواهم از او بهر سیم آنکه عرض چهار درم بگذارد چهار درم آنکه بهرین و خواهم
 در توبه بر مجلسیان است که بهر مسخره عمار دعا کرد غلام با عا فرمود آید خواهم
 گفت بجا بود ای چه آوردی گفت مجلس مسخره عمار بهر درم چهار درم عمار عا
 فرمودم به آن چهار درم گفت دعا که در دست غلام سال بگذاشت خواهم بگذاشت
 ترا از او کردم و توبه کردم خدای که هرگز شمر نخواهم و بعد از چهار درم عمار

مندم در هم ترا کشیدم باقی آن چهارم دست من نیست آنچه دست من با اگر دم
 باشد و خوب از آن که باقی او آردا و گفت آنچه دست تو بود کردی آنچه خوا
 بات مانیز کردی هر تو در غلام تو در حضور و محبت من است که دم **فقط**
 که روزی در محبت من است که حق بودی و این بیت بزرگ نوشته بود **شعر**
 و غیره انقیاد من انقیاد طیب بدو ای انقیاد من انقیاد من کسی که
 من نیست خلق را استغفری باید هم طیب است که علاج دیگران کند و از همه
 بهمار تر بود منصرف جواب داد که ای مرد تو بول من علی کن که قول علی من ترا نمود
 و تقصیر من در علی ترا زیان ندارد **فقط** که گفت سببی مردی که
 و در خانه رسیدم کی سببی میگرد که خدایا این کما که بر من است از آن بدو
 فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه بر من بزد و انیس مدد کرد لاجرم
 در کتاف افتادم اگر تو دستم نگیری که گیر ده اگر تو نگذاری که گذارم چون این
 آغاز کردم و گفت ای عجب از آن که در میان من و تو در میان من و تو در میان من
 علاقه است و از معیون است و اما هم تم و معیون باید مردی که بهر او استیقام
 که نمره بزد چون با ما است در آن خانه میگردم خوشی شنیدم که در محبت
 پیروی و محبت و خدمت و در شایسته خدمتی است که که کسی استیقام
 قرآن بخواند نمره بزد و جان به او ستم گفت من خواندم و می شنیدم او را
فقط که درون کشید او را گفت از تو سالی کنم و در خوا
 محبت و هم در جواب آن که گفت عالم ترین خلق هست و عالم ترین خلق هست حضور

صبر

و پیرون آمد پس علم ز راه بازگشت و گفت یا امیر المومنین عجب است و عالم ترین خلق
 میطن و ترساک است و عالم ترین خلق عالمی است این گفت پاک است آن ضای که در آن
 عارفان را محفل کرد و در این سه روز آن موضوع توکل و دل توکل را بسنج جان
 و در این معنی را با حق تعالی و دل توکل را با وطن طبع گفت مردمان بر دو گونه اند
 یکجا و این رجه بزرگترین است حکم هر شریعت یکی یکرا که انقیادش باشد از دیگران
 که حق تعالی بزرگتر است که است در ازل از خلق و در حق و اعلی و جاست و سعادت
 و سعادت قرآن باشد پس این سخن در عین استقیات و بی غرضی گفت که حق
 در دل عارفان بزرگترین است و در دل این بزرگترین تقصیر و در دل عابدان بزرگترین
 تقصیر و در دل مریدان بزرگترین است که در دل عالمان بزرگترین است که گفت شک نکن
 که با ما در خیر و عبادت محبت او بود و در پیش آردی او بود و نیت شهادت او بود
 و آخرت محبت او بود و در هر یک نکر او بود و تو بر عیبت هم او بود و قبول تو بود
 ایضا و بود و گفت مردمان بر دو قسم اند یکجا که عارفانند یا یکی که بجز عارفان
 بود و شغل مجاهد بود و در ریاضت و انکه حق عارف بود و شغلش عبادت و طلب
 رضا بود و گفت الهامی بیندگان جلد روحانی صفت است پس چون بیندگان الهامی
 روحی که جان و الهامی است و حجاب خود و محبت نیکوترین الهامی سپیده را توضیح و
 شکستگی است و نیکوترین الهامی عارفان الهامی است گفت هر که مشغول از خلق باشد
 از کفری بازماند و گفت سلامت نفس و روحی گفت است و بجای تو در متابعت نفس
 گفت هر که در حق عبادت و مصلحت است یا بود و بود که در مصلحتش است که گفت آردی

یکجا زندان
 ۴

در عیبت انقیاد است حق
 ۵

هر که بخواهد این عارف را از خداوندی ترسان کند که ترک کند چون صلوات اول چو بی یاری خواه
 بنگاه داشت زبان گفت باغ تیر بن غفران بود که تو بهر دست با شیوه این اصفی
 گفت باغ تیر بن عقل آن بود که در استنسا که انداخته است خدای به خود بینی
 یاری به ترا بر شکرت بر خیزد بخلاف خدای گفت باغ اخلاص آن بود که دور
 که از دور باه و قنص و تیرین گفت بزرگترین تواضع است که دور کند از تو کبر و
 خشم را دور تو بگرداند گفت بیا که کار تیرین صاحب آن بود که طاعت کنی بهر چه که منور
 آن بر تو پیش بود و از آنکه نصیب کنی در جمل و گفت هر که کار خدای اندکی گسترده
 و آسان گیرد و دور بود که در بسیار افتد گفت خواص خواصی میکند و در باری
 فکر و عام سرگشته و گمراهی که دور و پیاپیان هفت گفت امام جعفر علی است
 و امام جعفر علی هفت گفت عین فرست گفت عقی در دل بسته جبهه آورد
 تا به این جمله امور آخرت باشد به کند گفت انصاف است که چون عمل کنی است
 نه از کسی که ترا جان ناکند و ترا بزرگوارند از سبب عمل تو و طلب کنی
 خواب عمل غیش از چشک کار از خدای عاقبت این اخلاص بود و گفت عمل کن و جفا
 کن که هیچ کس نیست از زمین بجز تو و به چشک نیست و آسمان زمین بجز او است
 این روزی چند که نه است این خجسته بزرگ شمره و بنده و رفقه که پیش از این
 در صلوات گذار و چه بارزد و چه پیش گذشت است گفت و اما ای دل بجز حیرت
 هم نشینی با صلوات و خزان قرآن و تنگی استن کم و عازیت و زاری کردن
 و وقت تو که گفت عدل و قلم است عدلیت ظاهر میان تو و میان خلق و عد

باطن میان تو و میان حق صلوات بر حق است عدل و طریق است عدل و طریق فضل و طریق فضیلت
 گفت موافق با صلوات در جوارح و ممالک است اینم در ممالک گفت خداوند میفرماید
 انما اتواکم و اولادکم فتنه فزیاد و سیکشیم **نقشه** که شیعیان از اصفی
 اوجع شده اند و ستره سباده نهان اندکی بود شیخ جان بار و کرد و در باغ بر رفت
 چون چرخ باز آورد از میان بر جای بود که چشک عقیده است بخورده بود و من آن
 چنین تریب کرده بود و در ظاهر است **و کعبه** **در خنجر** **در خنجر**
عبد **و شمس** آن خواص را بی یاری آن در در باری چنین آن فتنه است
 آن که سنت آن امام علی علیه السلام در پیش عیسی علیه السلام از نماز و عبادت و ستره خود بود
 و آستین را عیان میگردان بود و در حال خردی و بیانی تمام است و در ستره تمام
 صحبت داشت و در اصل کوفی بود و در ظاهر یک شتی و مذهب میان بن
 سید انوری است و در فقر و معاش و حقیقت و اصحاب او بود و در کل
 رفیع داشت خنجر وصلی که اول بار که او از مردم مراکت با خراسانی اصحاب چهار
 چشم زبان دل و او ایچشم بیست که گفته پیر بزرگان چری کوی خدای در دل
 تو کمال آن اند و دل بنگاه از حیات و کبر و مسلمانان او انگاه دارد و در
 و مسیح نبوی بود اگر این چهار چهره صفت باشد عاقل است بر سر باید که در این
 شهادت خود و گفت خداوند عاقبت و اما در موضع ذکر آفرین چون با من صحبت داش
 موضع شهادت شد و با کمال و شهادت از دل پروردگار که از خوف بفرماند
 با شوقی بی آرام گفته گفت هر که خواهد که در کمالی خورشیدش نه بیا شد که دل

و این

بحال
 و این

مرتب طبع دارد تا از کل ادا و شوی گفت اندر مدار که از هر چه بی که تو از ان
 معرفت بود و تا به باش الا پیکری خود تراشا که گفت در میوه ترین سبک کان از
 بین کان خدای آن بود که آن حق تر بود و اگر است آن الهی بودی با خدای عیض
 را با این پس بودی با حق تر بود آن بود که اگر تر توان کرد گفت
 هر که باطل است با شوق و طاعت از دل او برده و گفت با حق تر بود آن بود
 که در این گفته اند و ترا بر این گفته است از ان و در گفت و گفت و لازم کرد اند
 در این گفته است و جاست که ذات مودی بود که یکی گفت و امید او که در حق
 یکی بود که با کمال بود که هر که میگوید و میگوید که هر که خدای او را پیدا کرد
 گفت هر که در کردیم بود و حق او را که هر که با حق بود و گفت با حق تر
 از عمل و عمل و چنان است که عاقلی آید از ان و آن تا با غلام چه بسیار
 گفت مستحق نتوان بود و هیچ از جمله اهل از صدق و صدق مستحق که از احوال
 و هر که صدق بود و میان او و میان خدای که حقیقت است طبع کرد و هر که از حق
 و این کرد و در آنجا نه میفاد اگر توانی که هیچ نسبت نکرد و کلام
 خدای در حق چنان که توانی بر خداوند خویش هیچ نکرد که او را از هر چه
 بهتر و خدای علیست و **در این گفته است** و **در این گفته است**
 آن شیخ علی الاطلاق و آن یک است که آن بنی اسرائیل آن مرتب از ان
 آن بنی بر او با ستادی سلطان طریق حیدر خدای مرتب است شیخ علی
 عالم بود و امام جهان و خدای عالم و در اصول و فروع و در معانی

یک بود و شیخ و توفیق کرد
 و آنکه دارد و با هر دو
 ج

محاسن عمل

در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و کلمات لطیف و اشاراتی عالی داشت و در حقیقت
 داشت و از اول عالم تا آخر که پسندید بود و نموده و در وقت بود و حله بر
 امانت او مستحق بود و سخن او در طریقت حجت است همه با ستود و هیچکس طاهر
 باطن او نکشت تو است باطن کلام است و اقرار تو است که در کمالی که بود
 و مستعدی اهل تصوف بود و او را سید الطائفه گفته اند و با ان الهی هم خوانده و است
 الهی بود و در طاعت و در سلطانی لطیف در شریعت و حقیقت گفته اند در
 زده و عشق بی نظیر بود و در طریقت مبتدی و پیشرفته و در عرصه ای بود و از وی بود
 او در شریعت و در طریقت و در طریقت صحاست کلام با نیکو یا که اصحاب با نیکو دانند و
 معارف طریق در طریقت و مشهور ترین شیعی غیب جید است در وقت او جمع
 مستحق بود و او را الصائف علی است و اشارات و حقایق معانی و اول کسی که با نیکو
 مستحق کرد او بود و با چنین روزگار حاسد ان و عثمان بکفر و زندقه و کفر ای
 داند و صحبت محاسنی یافته بود و خاله از او سری نقلی بود و در مرع او بودی
 از سری پر سینه که هیچ مرع را در طریقت از ان و شیخ با نیکو گفت باشد و
 بران او را هرست حیدر را در طریقت بالای او جرم است و حیدر است و در مشرق
 بود و در شب و بهوت و گفت و خدایا که نفع داشت و در هر چه و در خدای او
 تا از وی آید که با آن محبت که سبب استری بود و حیدر گفت سبب صاحب است
 و سابقی کلمات بود و یک و ان داشت است معنی ملک صفت بود و است ملک صفت
 توده است چاکل آدم علیه السلام هر دو عبادت بود یعنی در کمالی که نیکو

واریش آنکه که چو بخت آمد با اقبال کارست و مارا نرسد کسی را بر کسی نشینان فصل
 و ابتداء حال او آنکه ز کوهی باز در دوده بود و طلب کار و با او بود و فرستاد و گفت
 بود و ترغیبی عجب بود و دیگر از آنکه در پیرستان گاه آمد و برادره گردان گفت چه بود
 گفت از دزد چینی ز کوه پیش حال تو بر دم تو را نگر و میگویی که غلط است پس چرا درم
 صرف کردی و این خود هیچ دوستی از دوستان نداری غنی در صیغه گفت بین او
 تمام بود و در دستش بود و او را و حیدر و آن شد و حال بد و گفت که گفت چه
 و بگفت ای و این قراقرز فریخته که بستان سربازی گفت ای چینی بی نام گفت آن
 ندای که با تو پیش کرد و با هر آن حد که بستان سربازی گفت ای چینی با من چه
 فصل و با او چه حد کرد و دست چینی گفت با تو این فصل کرد که در و برنی داد و با هر
 آن حد کرد که به یار مشو که در دینست تو اگر خواهی قبول کنی و اگر نه ای و کنی
 اگر خواهی و اگر نخواهی ز کوه مال بسجی باید رسانید سربازی این سخن خوش آمد
 و گفت ای پسر پیش از آنکه این ز کوه را قبول کنم زنا قبول کردم و بگفت و دو
 آن سینه و او را در دل خود جای او چینه و منت ساله بود که سربازی در اینج بود
 در سحر و آسمان شکری بگردد در میان چهار صدها صدها و گفت و در شش
 و بیان سحر هر کسی قوی سربازی چینه گفت تو نیز چینی بگویی چینه گفت سحر
 آت که بگویی ندای ترا داد است بدان منت و ای عاصی مشی و منت و یا
 مایه صیغه سربازی چینه این گفت سربازی صبر و گفت آت که بگویی چینه
 الصد یعنی در احوالی کرد که بجز این نتوان گفت و گفت با علامه و او شد

معصیت

کوه از دوده

گفته تو از دوده ای زبان تو را و چینه گفت سربازی من چینی کی گفتم که سربازی گفت این از
 بجا آوردی گفت سربازی است نویسنده آید و بگفته شد و میگوید هر روز در مکان
 شش می آید و فرو کرد و شش چینه صبر و گفت باز کرد و ای صبری آمد و کان برادر
 و خانه بود و در دزد خانه سربازی در آنجا نشست و چینه با سربازی ال شغل شد و حساب داد
 در عین رایت با چینه تا پنج چینه و در حق بر عاقل او نگردد و چهل سال چینه
 چینه کی سال با چینه گفت که ای چینی با سربازی ای تا صبح است و میگویی در حق
 و صبح صبح بگذا ای گفت چینی چهل سال بر آمد و کان چینه گفت که بگفته و
 رسیدم و ساعت با چینی آمد و از او که چینه گاه آمد که گوشت زنا را به تو
 بیا و چینی چینه گفت من کم کم این اوصاف را که چینه از او پرسید چینه در آن
 خانه نشست و در شب با سینه گفت زبان در کار او در از کرد و حکایت او با
 گفته چینه گفت او را بی جفا می توان کرد و گفت حق یعنی او در شش می گفتم
 چینه که بگویی داشت که به هزار درم چینه و بود و بجا او که چینه و عاقل او بود
 بهر سو تا او را بجا سحر و جادو چینه سربازی را شده و گفت افغان چینی چینه و
 و روی بگفت ای خرد و او را هر راه چینه سربازی چینه کن و بگویی که من مال
 بسیار دارم و در کار جهان گرفته است آدم تا مرگ بگذا چینه صحبت تو روی او
 طاعت آدم که کم سحر و جادو می کرد و آت که در او بود و چینه کن جواب برادر
 و درین باب صبر و چینه سربازی سربازی و ای و ای که بگویی چینه صبر و چینه
 آت که بگویی چینه کرد و در اوصاف آن چینی آورده چینه برای چینه چینه بروی

خداوند اصفی و سحر کن
 نه اگر نه که می هر روز
 چینه ازین کوه فرست
 چینه آخر بر آورد
 و گفت حج

که من نه از دل خردم نه دل از من خردار و دخت من تعالی بی سال زبانی چینه
با چینه سخن گفت و چینه در میان و خلق بخیر و دخت پرست سال به خواستی این عالم سخن
گفتم اما آنچه خواص این عالم و کفر که زبانی را از کفر سخن منع کرده اند و دل را از
ادراک آن محروم کرده اند و دخت حرف مرا مستقبض میکرد اند و در جاسر اینست
می کنند پس هرگاه که من بخواهم بر جاسر این باز دست بکنم اگر خواستند ای
بمن گوید مرا پس گویم چشم در دوستی غریب بود و چنانکه قدرت مرا از دست او
که در میان او سطره چشم دیدم و دخت ترا به چشم که آن حکام خلق از او سال
عازم قضا که از دم و دخت چیت سال بیکه اولی از من دخت است چنانکه اگر کسی
مرا از پیشته و دنیا و سی در آمدی آن نازد افتاد کردی و اگر دشت و آخرت در
آمدی حجب و سوگردی بیکه در اصحاب را گفت اگر دانی که نماند سی پسر و
از فرزند و دخت حاضر است شش با نماند و سی هر که با نماند شش
فصل که چینه چینه روزه و دشتی چون نازان آمدی با ایشان
روزی که دشتی و خلقی فضل سال است با برادر آن کم از خلق روزه بود
فصل که میان چینه و اندک بیکه نانی نماند سطره است و چینه
اگر بیکه نانی و دشت کرد و فرمود که این سطره است کس ندید و بیکه خاک
نمید چینه گفت من چنان دشت میدادم که آن سطره دشت کس ندید **فصل**
که چینه حاکم بر تمام عالم پیشته ای اصحاب گفت ای هر طایفه چینه با سطره که برای
عالم اصحاب مزاج در پیشته گفت اگر دنیا کنی که بیکه کار می برآمدی از آنس و

دکتر

آتش با سطره سخن می گوید هر ساعت در جاسر اینی گشته که بیکه
با طوفان چون سخن چینه عظیم شد سری سخن گفت ترا و عطا بیکه گفت چینه مترو شد
در غیبت نمی کرد و میگفت بود و دشتی ادب باشد سخن گفتن تا بشی مصطفی را صلی الله
علیه و آله وسلم در خواب دید که سخن گوئی با بر حاضرت تا با سری گوئی
سری او دید بر او ایستاد و گفت در پند آن بوی که دیگران بگویند که سخن گوئی
باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالی کرد ایندانه چون گفتار مریدان گفتی و دشت
مشق بود از گفتی و من گفتی که بیکه سطره است سطره بود و بیکه گفت چینه دشت
و استغفار کرد و سری گفت آنچه از منی که من فرمود با بیکه و بیکه سری گفت غایب
بخواندیم فرمود که رسول انرا سطره نام چینه را بگویند تا بر من سخن گوید چینه گفت بیکم
شرطه انکه از چیل تن با و دنیا شد روزی مجلس سبک است چیل ترا حاضر بود و دشت
به او نه دشت و در دشتش شد و ایشان به دشتی سطره بیکه بود و دشتی
جامع سخن میگفت غلامی نرساد و آدینا فکر کنی است که او تر است و دخت اینها سخن
قول پیوسته اترا از انرا انرا نماند و آدینا بر منزه از فرست منس که او بیکه
ندای سبک بود چینه گفت است که سلمان شوی و زبانه بیکه که وقت بیکه نیت
در حال سطره است خلق علو که در چینه مجلس چینه گفت ترک کرده و در جاسر
مترا از غیبت هر چند او خواست کرد و نماند نکر و دخت مرا خوش می آید فرمود
حاکم تو نام کرد و بعد از آن بیکه سطره آمد و سخن آید کردی انکه گفت چینه سال
کرد که درین چینه دشت بود و دخت از حدیث دشت که رسول الله صلی الله علیه و آله

چکار **تفتیش** کردید بیاوت از پیش که می ناید گفت از کوفی نالی
 در پیش دم در کشید و گفت این صبر با یکدیگر در پیش است تا دیر آورد و گفت
 ز سامان نالیه ناست و نه وقت میر کرد **تفتیش** که چه میگوید پای در کرد
 طبیب گفت اگر چنانچه بکار ما که بر خواند و بر پای صید باقی و از دوا که نرم اری
 که کام من در حق خورشید مرگ کنی **تفتیش** که کیا چشمت در کرد
 طبیب گفت اگر چنانچه بکار است آب مرمان چون طبیب رفت و منو است
 و نماز کرد و نماز آب فروست چون بهار چشمت نیکو شد و بود آواز می شنید
 که چند در صای مانک چشم کرد اگر چه ان خود از میان از مانک استی اجابت
 باقی چون طبیب از دهم چشم او یک دید گفت چه کردی گفت و منزه نما طبیب
 ترسا بود و حال انبار آورد و گفت این علاج عالی است نه علاج محزون داه چشم
 مرا بود و ترا طبیب قوی بود من **تفتیش** که چه کردی پیش چشمت که
 انبار مانک که بیکر چشمت چون پیش چشمت آمد او را اندک کم شد و چشم بر روی
 آمد و یکی را می بجای کردت یا شیخ من شنیدم که ایلیس را به شتر از آفت دست
 بر آید و بر شتر از آفت دست که او در چشم بود و نوزان ساعت از چشمی و ایلیس را دهم
 که از تو بیکر چشمت چشمت نشاند و نمانی که ما بگوید و چشم تو بیکر چشمت
 شویم لا حرم ایلیس از نا جان کر که آن وقت که چشم تو بیکر چشمت ایلیس بکشد
 چشم خود را که آن بودی که حق تعالی فرموده است که انور باشد سر سلطان الهم
 من بکر استقامت که از منی **تفتیش** که چه کردت تو بیکر چشمت ایلیس

چون وقت

باز

را پنجم در صبح است تا ده دویم پیری بدیدم که از دور می آمد چون او را دیدیم
 درین دید که گفت که منی گفت من از روی تو گفتن با ملعون چه چیز ترا از صبح و آدم
 باز داشت گفت با چشمت ترید صورت می بندد که غیر او را صبح که کم چشمت گفت من
 منتر شدم از حق او بدیدم نه آنکه که می دروغ می گوئی که اگر تو بدیدی او را
 شست و بودی و از حکم او پرسید که می بدی و منی گفت که می بدی ایلیس چون این
 بشنید با یکی کرد گفت ای چشمت با نده که مرا سوختی و با نده **تفتیش**
 که بشی و از کجاست لا حول الا الله العظیم چشمت گفت این گفتار شک است
 و شک می از دست در شستن صبا و وقت با یکی چشمت گفت که برادران درین
 دین و در کار عسر و حزن نه اند و با نیت چشمت گفت اگر کسی سبطی که نوبت تو کشد
 عزیز است و اگر کسی غایبی که نوبت او کشی ازین چنین برادران بسیارند پیش
تفتیش که بشی با مری در راه میرفت سکی با یک کرد چشمت
 یک یک یک مری گفت این چه حال است گفت قوه دود در شک از تفرقی **تفتیش**
 دیدم لا حرم یک جواب دادم **تفتیش** که کردی در راه سیرت سوال
 کردی که سب که چشمت گفت اگر با می داد از دانی کرد و اول کسی که خود را بفرستاد
 سب از من با ششم و با نیت مری که ششم و طلب با نیت مری که سب
 که ترانده ان سب با نیت مری که ششم و طلب با نیت مری که سب
 چشمت گفت عجب نه و اگر از شوق جان ببرد که ششم این چه مقام بود و گفت عاقبت
 و این مقامی عزیز است که علی غل از راستی کرد و اندک حلقه نوس از راهش کشید

عالی ترین مقام است علم معرفت **تقی** این صفت عظمی بود که همه چنانچه که دانند
که خدای او را دوست دارد و لاجرم این گنیز که بحق من تو و بکمال من نزد تو
و نیز گویید دوستی تو را این گفت این قوی داشته که بر خدای باز کند و این
به دیگرند و میان این خدای حجت بر ما بسته بوده ایمان بخوان گویند که
نزدیک ما شمع باشد و چند گفت شبی خواب دیدم که حضرت خدای تعالی
بودم مرا فرمود که این بخوان را تو از کی میگوئی که من یکدیگر میگویم
که صدقات میگوئی **تقی** که من بچشم چند آینه و گوشت کشته
در پیچیده میگویم بعد از آنکه گفت آن آینه نام و بس که این نام که سخن او را
گوئی حق بر زبان آید **تقی** از چنانکه بخواهد **تقی** که چند چون در
توضیح سخن گفتی هر بار بهمانی که آغاز کردی که هر کس را فهمید آن نرسیده و دنی
شبی در مجلس چند گفت احد چند گفت اگر خدای علی است ذکر عایشه نیست است
و چندت خرامت و اگر حضرت در است و در حاضر نام او در آن ترک حرکت
بود و روزی سخن می گفت یکی در حرات و گفت به سخن می رسم گفت طاعت
و عبادت را در روز پای گفت ما دم و نیز کم گفت سر در زیر پای آرا گزینی
حرم ازین بود یکی در مجلس چند را این طرح کرد چند گفت ای که تو میگوئی که
نیت بود که خدای میگوئی و خدای میگوئی **تقی** که یکی در
مجلس در حرات و گفت دل که نام وقت خوش بود و گفت آن وقت که دل بود
یکی نیت و نیاز پیش چند آید و گفت بعد از این چیزی که آید آری گفت بسیار

میگویم

گفت که بخت می کند آری چند گفت برادر که تو می آوری تری و منی **تقی** خدایم
و مرا خدایم **تقی** که چند از جامع بسیار و بسیار از نماز و منی بسیار
دید چند روی صاحب کرد و گفت ای چند شب است از این شبی را تو می گویند
تقی که مرادی در مجلس چند بنامت و سبب آن که چند ما را جابر
آمد که این مردن است کب تواند کرد چه که ای می کند و این وقت بر خود من
آن شب در خواب دیدم که طبعی بر پیش او نهادند و در گفتند بخور چون
سر پوش برداشت سبیل او دیدم و در آن طبق نهاد و گفت سر گشتم که گفتم
کشته پس چرا دی روز بخوردی در مجلس چند است که گفت که دست به آن در
بکامل که نه گفت از دست این پیدا کردم و طهارت کردم و در وقت نماز
بگذارم و در طلب در و پیش بروی شدم او را دیدم بر لبه جلوه از آن فریاد
که شست بودند از سر آب می گرفت و بجز در سر داشت و مرا دید که پیش او
بیزخم گفتی چند تو به کرای از آنچه در حق ما می بینی گفتی که دم گفت کنون
بر دو این آید بر خواند و هو الذی یحبس التوب عن عباده الا که وقت سر
حاضر نگاه دار **تقی** که گفت اخلاص را از جمعی از من تو می گوئی و دم
جمعی می خوانند است میگوئی که از برای خدای می من می توانی
گفت تو نام و چشمه آب که در و خواجه را را کرده تمام نماند و گفت بجز این
حدیث خدای آنکه در طاعتی شست مرا بنشیند و بر سر من آید و بگویم که در
پیر کا خدای من آید و در کتب ترا چند آید و در گفت این را بجا بخت خود و صفت کن

با خودت کردم که اول فتوحی که با است بجای او مروت کنم بسی بر نیاید که
 از بصره صحره ز بر سپید پیش او بروم کشت چیت کفتم چیت کرده بودم که هر فتوحی
 که اول پایا بود هم این است کشتی برودندای ششم هزاری که مرا گشتی
 از برای خدای می بودن مرا چیزی می کرد از برای خدای کاری کرد و
 بران مردی کشت کشت شش پایا مشغول بودم هر چند که در کشتش می کرد
 با روح الفت نکردم هیچ تکرار نکرد و دلش شدم و خواستم که از خانه بروم آیم
 چون در کشت دم چانی دیدم کشتی بود و بر از برای سر در خورشید چوینا
 دید کشت تا این ساعت در اسطر قوه بودم کفتم پس قوه می که مرا پرتار کردی
 کشت آری سندر را جواب و کشت کجای بر من هر که در داد و دوا پذیرد
 یا نه کفتم چون غائب بودی خود کند کرد و چون این کفتم که چنان خود در کشت
 ای نفس چوینا با محبت آب سینه می کنونی از صینه نیز کشت و پس بر شات
 در برفت و ندانستم که از کجا آمد و بود و کجا شد کفتم یو سن چنان کفتم
 که با چنان شاد و چنان در غدا باستان و کوفتش و دانسته کفتم بهرست تو که کرد
 میان من و حضرت تو در پیانی از آتش شد و در او را بر کجا باشد من در آیم از
 عایت ششیتان که حضرت تو دارم **نقلست** که علی رسول مار و شب
 بچند که خواب و خواب غفلت است و چنان دایه که حب را خواب و قرار نباشد
 اگر بچند از مقدر باز ماند و از خود و وقت خود عاقلانه چاک کفتم می
 به او و بهر فتوحی که کرد که در کفتم انکار نمی محبت نکرد و چون بهت در آن کفتم

از دوستی با چوینا کشت چیت جواب نوشت که پندار می با معاد است و دوستی
 و خواب غفلت است پس از چلی چیت پندار بود و از حق که بهتر از آن بود که با چیت
 ما بود و از ما چیت و انهم سوخته شد علی ششیتان علی بود از حق میانی بود
 و عجب از چیت است که او صاحب صحر بود و درین کار تربیت اهل کجاست که نه بود
 که چنان معنی این بر شت خواهم که در عالم عبادت و یا در معنی عبادت میانی
نقلست که در دوی او کفتم بود نه در بقاء و چیت رفت و پانی می
 بر پشته و این سوال که در کشت قرار کفتم بروی که در کار خود در و در
 و چیت از کار کمال سینه است که بر روی کار که در دست **نقلست**
 که ششیتان می کجا چیت رفت چوینا کفتم بر داشت و بر رفت و در دیگر ششیتان
 و از کار کفتم بر ششیتان و در کفتم و لال کفتم و کفتم و چوینا کفتم ششیتان
 خواجه کفتم که از کفتم کفتم کفتم چیت کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
نقلست که بر زنی چیت کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 ای کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 چیت کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 و عاقلانه کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 این کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
نقلست که کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 برو لیکن باش که او کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم

لکه از غلامان بچند

بودن از مردان بچند

نکران بودن جمع صبح شام
رپی انکار و شیخ تمام

نفر او غیبت بجای سر نهاد
بکین شهر بخنداد اندر شکوفه

اجب را گفت شاه کامیاب
ابگیرد چند ماهی را از آب

اکدوی آب آرد نزد شاه
کنده شاه امتحان مرد را

عاجب آن فرموده را سامان
ز برای گوری چشم حسود

ما بیان را در کدوی آب کرد
وان کدو را زود نزد شاه برد

شیخ را آن شاه نزد خویش
نزد خود در دامن عزت نشاند

خلق را فرمود حاضر ساختند
در خانه ساختند

بود سایل شیخ از صد هزار

ده هزار شیخ از صد هزار

امک وین را صاحب آرش بود

چون مقام شیخ در بغداد بود

داستان بانو کوکب کوکب دار

از چینه او مقتدرای روی کار

حکایت شیخ چند بعد از

گفت که در صبح یاران در میان خود هر که گشت کن **نقشه**
که چینه اصحاب نشستند و دنیا دار سی طایفه را با او با خود سپرد
بعد از ساعتی تا که زین علی بر سر درویش برآورد و در وی طایفه چینه چون آن بود
در وی عزت کرده و نسبت به او که این نعل بر روی آن بسیار دراز و زین گفت او را
در وی بی نهایت تاحالی که انکار گفت اگر در ایشان انانیت نیست نیست
و اگر بی نهایت است **نقشه** که یکی از او کوکب صد و شصت
چون صبح یاران را می و گفتی سبب آن قوی اند که این را چیت عزت بر خدای
ایشان چون حاجتی باشد عزت ایشان بر آنکه در مشا و از حق تعالی بخواهند و کمال
را که گفت خدای هم دست او را در دل گفت و ایام و این سخن بچینه
گفته گفت این سخن دوستی است از دوستی می چنان اتفاق افتاد که
معش نشد از جنت اگر چه در میان خود می میها که گوی چینه مالی چینه بود
و گفت چون تو مرد را تجارت زبان فرارد **نقشه** که چینه بری
داشت که مال بسیار در راه شیخ باخته بود و او را سیح نمانده و الا حاکم
گفت یا شیخ حکم گفت بفرمود و در میان تجارت ابهام و در وقت و وقت
شیخ گفت آن را در راه از برفت و در جلاله است و حکایت شیخ با آن
شیخ او را بر انداخت و می کند که من چینه در جنت اما انکار که کوکب
ابهام گفت **نقشه** که چینه از مجلس چینه حاجی ظاهر شد و
کرد و هر چه داشت بگارت داد و حق دیگران بر او نذر و دیار داشت و پیش

گفت شایش تا چینه معنوی
از تو میخواهم کرامات قوی

چون توانا شیخ در بغداد

در میان این که در کوکب کوکب

شیخ را بود از سر مردان بسیار

در چند صد نفری حاجی

که در صحنای شیخ اندر در صحن

بچون نماند راه خود در صحن

شیخ گفت که شریک شای

این سر به کمرم کوکب نشاند

شیخ گفت ای سر به کمرم کوکب

چون روی زمین را کمر

چینه بر کمر حضرت او حضرت ایام را این نیست آن حضرت را الود و توان کرد
و در پشت و یک یک دینار را از آب می انداخت تا سیح عافیت برآید
و بگویند که آید چینه چینه را و بگوید که می گویند که در راه و تو به راه
برو که در راه است ای از دست بر یکبار و در راه از دست بر یکبار
بجای خدای بود و هیچ حاجتی ندارد که در حساب و صند و در راه
نقشه که در می می صورت است که در کمال سیدم و شایر
در است در کوکب و در می نیست تا چنان که در شب شریک شای
و گفته ای که در شب سیدم و در راه در شب شریک شای
خوش و خوش و خوش و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
پس خواب در شب می خود او در صحن می نماند و می نماند و زیاده
عظیم هر روز و در می می که در شب شریک شای
بر خاست و صند و صند و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
گفت ای شیخ چون ترا بگفت که در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
چون نیست و در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
چون نیست و در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
و او خود را در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
شد و در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده
نقشه که چینه در صحن می نماند و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده

گفت شیخ آنچنین بگویم طلب
دیدم او را در راه و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده و زیاده

در مقام استخوانی در سراسر از خود میگذرد

بلکه گوید خود را می در زیرش را

بر دل خود دارد از غلظت میباش

از غلظت میگذرد از روی دور باش

در غلظت میگذرد از روی دور باش

منگبری انکار بد روی و نشان

چهره سران اخلاص می کردن بر سر

شاه تخلص کرد اندک بر سر

در کد و آن آب غلظت می بود

چون بنشیند در پیش کرد

علا لیسای کدم ز اهل هوش باش
تو گویم هر نعمان فو اوش باش
یا فیکری خدمت مردان کن
جلس بر نور درویشان نشین
در نفس تو جان دل را غرق کن
ز لبت این ذلق ریاد زرق کن

اگر کید دیگر غرض زنی ترا جور کرد و نامش شیخ استرخ شد و آن میرزا در نگاه
سیر است تا حال کجایی چه کلماتش فایده ملک شد و آن در او را می نمود
بیان جزو صفت شد **نقش** که مکر از مری نزل ابی در وجود
سفر کرد و مسجد و نیز بهشت چینه را روی که در بر افکند و روی که در آن
مری در حال از بهشت شیخ پناه و سرش شک و جان داشت و از هر قطره
نقش اندید می آید چینه گفت مکر کی یک می بینی بنامی دیگر رسیدم که هر
که و کان زد که با تو به ابد مری می آید که مکر است این سخن بر جان او آمد و در
نزد او را و سخن کرد و بعد از آن که او را کباب دید و در سپیده که خود را کباب
یا فیکری گفت سالها می از است تا رسیدم و دم و کان میرزا که رسیدم و کفر
خود را می نمود و این دور و دور است این پندار با مکر بود و است **نقش** که
چینه را در بهر مری می بود و در خلوت مکر و زنی اندیش کجایی که چون در آن
کجایی که در روی خود اسباب یافت بجزیره و در حیات که در سوخت است از بهر
روی کجایی که در سوخت و پاره آن اسبابی که می شد تا کجایی که در سوخت
یکست گفت تا در او را دم از چینه نام بر خواند نوشته بود که هر که در سوخت
غلت با او پناهی به پناه ز دست که مر از روی می آید که تا سیاه
رویت بر سپیدی می آید **نقش** که چینه را مری می بود و مکر و فی
نکته بود که در سوخت از حیات بر سوخت و پناه که در سوخت با صاحب او
باز از یکسوشت نظرش بر آن می افتاد و مری از بهر مکر یکست چینه صاحب او

با کد و آن

باز کرد و ایند گفت که مری از او مکر کرد و است بر حقیقت او رفت مری باز کرد
شیخ را و بد که بر سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
سازاد از بهر مری شیخ تا کجایی که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
چینی مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
و استغفار کرد و چون آن حال می شد مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
نقش که چینه را مری می بود و مکر و فی
بر کردن او می یافت تا بهشت و جان داشت و آن که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
کرمیت شیخ چیت مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
که از ایند **نقش** که مری می یافت که او را از بهر مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
و کجایی که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
و ما را مکر بر آن استحقاق کنیم تا مکر معلوم شود و مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
بر مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
و باز آمدند از آن که مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
شیخ گفت مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
گفت و مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
نقش که چینه را مری می بود و مکر و فی
کجایی که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود
مرد و چینه را مری می بود که در سوخت کام کرم کرد و میرزا تا کجایی رسید که در سوخت مری می بود

علا لیا
تو کو

یا فیه
جلس

رفش
مکتب

ایشان را

رفت چون صفت کشته بسیار زیاده کار در آمد و هر شست را میبند که چینه گفت و
نه بود و را دیدم که ستاده روح هر یکی که میبند می شد از مریضی در آن موقع
پیدا نمیشد کی بودی تنی با من گفتیم که کاران من بود و صف کا زوار
شدم آن سوار که اصحاب را کشته بود و در آمد و گفت ای پادشاه اسم آن
مردی که از آن وقت تو پیدا داری و هر قوم باشی و ایان بر من حمله کردی
مسافر شد و همان تیغ که او را کشته بود و شست کا فریاد گفت پس شاد و بیست
چینه گفت جان او را پذیرد آن روح نما و نه و نام پند نه **مکتب**
که چینه را کشته سی سالست تا فلان سراز را از آن کفر قیامت و طعم و بر شنبه خورد
و چینه کانی بدوی است او را و از آن چینه چو کوی در چمن مراد که در جمع
جمع باشد گفت میزد است **الله تعالی** **مکتب** که سید می بود که او را
تا صری کشی قهر چو چینه بدار سید بشارت چینه رفت و سلام کرد
چینه پرسید که سید از کجاست گفت از جلال کت او منم و زنا که کتی گفت
فرزند ایا میرالمومنین علی علیه السلام گفت چه رفت و شیشه میزدی کا فلان
و یکی با نفس ای سید که فرزند ایوی این دو که ام کارست و اینی چینه
این بشینه بسیار که بیست و عش چینه می غلیظه گفت ای شیخ چرا میاید
مرا بخوابی ای ماهی گفت ای سید تو هم حاضر ضای است تا توانی هیچ انعم
در هم حاضر ضای ماه ده گفت تمام شد و چینه را کفای مالی است گفت رفت
در شام است و حاضر است در حق و صدقی و طرا ساس کت این او تا طلع

بسیار نه و انرا ج بر رانده کت و انهم می سازند و ام کرد و استند و ام قدر و ام
لطفت و این استیت نیست اکنون هر چه میاید تا فرق کت میان و اما کت چو شست
و همانی از سب چه بایز نفس میزد و هر چه میزد و آن آرزو را میزد و اگر میزد و
گفت چو تیرت معاینه کرد و صاحب نفس که بیست تا توانی و دو چو عیلت معاینه
شود از نفس این شست میزد و چو بیست معاینه شود و ایان که نفس نه کا فریاد گفت
نفسی که با نظر را از مزید بر آید جمله جمایا و کما که میان سینه و خدای است پس بود
گفت صاحب قیام نفس وین قیام بود و این شست وین از کما بود و تو نماند
او و باز سبسته و صاحب بیست صاحب حرمت و این نزدیک و کت بود و
تو نماند که ایام نفس نه گفت خلک انگش که او را در همه عمر کیست حضور بوده است
گفت خلقت کثرت و خلقت یان است و ت غزان بی خلقت استیار بود و کت
نیکان و در قلم نه کتان حقیقت اینجا است آخو یک نیک و الله اعلم کت ضای
از سب کتان و در علم نه است و شاخت علم کی عید بیست و کی شاخت علم به بیست و
چرا نیست خطا نفس است و کت شریف من سبها و منبه ترین لبی است که با
مکرت بود در سید این توحید گفت همه را سبها خلق است از کبر بر راه محمد علیه السلام
مرد که هر که با غلط است این باشد و حدیث شریف نوشته باشد به ایامه میبند
میر که علم کتاب است باز میست کت میان سینه و حق چیه و بیست
که بینه و او را نفس کت چینه سبیه کی بیا و کتی از به بیست و در طبع کتی او
دو سید است سبیه امیر کتی و منقلب است چیه ام او کتی او محال است

طاهر
تو
یا
مجلس
نفس
مرا

و توفیق

گفت میان هو احسن منافی و سادس شیطانی قرآن است که نفس بخیر الحاکم
 و اوصاه دست میکند اگر چه بعد از مدتی که تمام و حق که با او در دست است
 چون فوت کند بگفتنی اگر خدا آن کنی او ترک آن طاعت کند گفت این نفس بدست
 است بملک خدا و با بی دشمنی است و ساجی بود و در هر چه میسر است
 این را میسافت و طاعتش آدم مشاهد کم کرد و در نفس گفت طاعت است
 بر آنچه در از آن است و یکبار است بیدر بر آنچه در از آن که در دست است
 حق طاعت کند و دیگر در دست گفت هر چه در دست است هر چه در دست است
 دل و دستان منافی جانی هر خداست مدلسی هر خدا در دل نشاند و وی
 دوستی دنیا بود گفت اسباب است که حق نمی بر او نفس گفت عاف بود
 از خدا می سخت و از او که در آن است گفت که نیست از او می نفس تا از
 چه در دست بر تو هیچ باقی نمانده بود و نفس هرگز باقی است بیکر گفت هر که نفس
 بشناسد چه در دست بر آسان کرد و گفت هر که بیکر بود و رعایت او را بدید بود
 و رعایت را و گفت هر که را معاصی و خلافی است بر او مدعی کتاب است
 گفت هر که گوید مدعی است و این کس و توفیق نیست گفت هر که سبب شناخت
 هرگز این کس را و بعد از گفت هر که خدا بداند و این آید است بود و حق است
 و دل او رعایت کو از او این معاصی و کاین زبان زمان است است و فرمود
 آنست که شنیدی اینجا گفته و هر که را علم پیش برسد است و بعضی کاف و خوب
 بعد و عمل هر چه در دست با خاص و انکاس و این را و از این است گفت آن

آن بود

آن بود که بپیش آید زنده آید و این از نشانی می رود و از بعضی است و حق
 گفت بر رعایت حق توان سید که بر است طوب گفت اگر چه در دنیا یک کس بود
 و زاینه خاوه اگر چه در دنیا یک کس بود و زاینه خاوه اگر چه در دنیا یک کس بود
 ماند تو هر سال با خدا جان کن گفت نه آنست که هیچ کس نکند و ترک نصیحت کند
 و خدمت و نصیحت و در دست است گفت هر که که بر او این باران عاف شود و نماند
 پخته گفت بر صاف و بی نیاز بود و از علم عالمان گفت هر کسی که حق تعالی معاف
 که اینده کان را با هر خواهی کرد بر اندازد آن بود که بیکر کان را اول با او کرده باشد
 گفت هر کسی که خدای جل شانزه را در یک شود بر اندازد آنکه بیکر را از هر کس در دست
 بیکر گفت اگر تر است است و دست را بر تو آسان کرد آنست که اگر در از باشی و اول
 مصیبت بر تو روشن شود بی خبر عیاب و طایب بینی و انصاف است الصدوقی
 گفت در جلد اول بیل محمد دست بر تو کسی که خدای را طلب کند بیل محمد و چون کسی
 که او را طلب کند از طریق خدا گفت عمل علم عیاب و عرف باز است نصیحت است
 که در خدمت است که بیکر نیست و دوست او در خلق جان بود و حیات هر که بیکر ای بود
 او نقل کند از حیات طبع حیات اصل حیات حقیقت است و هر چه که بیکر است حق
 مشمول خود نماند و هر که بیکر که در کس است حق نیست کنگ و هر که بیکر است
 بر نصیحت است که هر که بیکر است خدای که در دست است با بیکر است و هر که
 است و عمل خود را در دست است از برای هر که در دست است و این در از او که
 هر که در دست است و در دست است و در دست است و در دست است و در دست است

که نه اولاد چنانکه **تفصیل** که از انی در میان اصحاب چنانکه و چند روز
 سر فرود کشید و سر برینا و در مکرها پس برخت غریبی بر عیبت او و بر سبب او که از وی
 سوال کن که صورتی که بصیانت موصوف است چگونه بداند چندی که او را وصف نمیشد
 برخت و بر سبب جواب او که کن بلا وصف کرد که بلا وصف گفت باش موصوف
 ای صفت را از برای چینه چون این شبیه چند روز در عیبت این سخن فرود شد و گفت
 در میان کفری عظیم بود و عاقل آن را نیستیم گفت عاقلان گفتند مقام است یک
 از ان که باقیات مراد است مرادات همچنان که گفت عاقل را عاقلی از برای باز دارد
 و منزلی بر منتهی باز دارد که گفت عاقلی آنست که حق تعالی وی آن آنست که
 که از سر تو سخن گوید گفت عاقلی آنست که در جاست را می کرد و چنانکه می خواهد
 حجاب کند و باز دارد که گفت معرفت دو معرفت معرفت توفیق است معرفت
 معرفت توفیق آنست که خود را با پیش آن بشناسد که اند و معرفت توفیق آنست که
 ایشان را بشناسد که اند که گفت معرفت شوقیست یعنی تعالی گفت معرفت معرفت
 یعنی هر که پیدا که عاقلی است که معرفت معرفت و جوهر است و در وقت
 حصول علم تو که کفر زیاد کن گفت عاقلی آنست که علم هر چیزی است که هر وقت
 چیزی می بیند پس خدا را که با همه کلمات یعنی علم خدا می است و معرفت بنده را
 هر دو نمیدانست و این نمیدانست که عکس آنست چون این نمیدانست که از این قوا
 شرک مانده و با خدا می رسیده و یکی شرک می شناسد بلکه عاقلی و معرفت
 یکی است چنانکه گفته اند و حقیقت آنست که اصحاب خدا می بیند که است یعنی بر خدا می

گفت اول علم است پس معرفت است با کمال پس جوهر است با کمال پس تعالی است پس
 پس ملک و چون پرده بر خیزد **مستطاب** چنانکه گفت علم آنست که قدر و ارزش
 و انی گفت باقیات معرفت و علم باقیات معرفت و عذر است و این جوهر است و در اصل
 که در معرفت است گفت علم توحید خدای است از جوهر او و جوهر او صاف علم است
 و در وقت است سال است که علم توحید در نوشته اند و در میان در حاشی آن سخن
 می گویند گفت توحید خدای است که در نوشته اند و در میان در حاشی آن سخن
 اند و باقیات معرفت عاقلی است توحید الخ توحید است یعنی هر توحیدی که بر این
 الخ توحیدی که این توحید است معرفت باقیات معرفت است که هر معرفتی که هر معرفتی که
 چون محض بر خیزد معرفت بر خیزد که معرفت معرفت است که در نوشته اند و در میان
 حرام کرده اند است معرفت چنانکه معرفت معرفت معرفت معرفت معرفت معرفت
 و گفت معرفت خدای بخدای همان سبب نامیکای خویش در راه او سعادت کنی گفت
 این توحید توحید و اعتماد کردن بر این حکمت در سعادت گفت اعلی اسرار حکمت
 و سعادت چیز را که یک و یک عام کفر نماید و اگر عام آن است نه از این را
 میگویند که در میان این احوال خویش بر این نه پاینده و هر چه کینه است این احوال
 کند و توحید است این توحید است که در غرق است و در جهل است و در جهل
 کند و توحید است این توحید است که در غرق است و در جهل است و در جهل
 عبد و توحید است این توحید است که در غرق است و در جهل است و در جهل
 این توحید است این توحید است که در غرق است و در جهل است و در جهل

گفته در جامع
انتیبارست

اما اینم گفته است که بار الهی بر کسی که قدرت را می طلست که در حال
ش در دست از اسباب گفت خوف آنست که بیرون کشا و خوف و ترس که می گفت
صدمه یعنی از طریقت گفت تو بر این معنی است از اوقات دومم نام بر ترک
معاودت بیرون خود پاک کردن از مطاع و خدمت گفت حقیقت آنرا که
ش را که است در آنکه ذکر است و ذکر گفت که آنست که کسی به آب میرود و بر او
میرود و در آنوقت یک سینه و شش را که او را در بر صحت یک و اینها که
بر او که است اینست این بود و ذکر اینها بود و این بود و اینها که
پرسید که چه حال است که در آنجا و چون صبح شنید و اینها را در آنجا
گفت حق تعالی بدیت آدم را و اینها را خطاب کرد که آنست که یکم صبح در آن
مستغرق شد آن خطاب شنید چون درین عالم صبح شد و نزد حرکت و غفلت
آید گفت بقرین صافی که در آنست از اجابت خلقت و سعادت از اختلاف
طبیعت و فرومایه این صفت بهر وقت و دور بودن از دواعی نفسانی فرود
آید بر صفات و دواعی اینها در آن صله حقیقی و بکار و در شستن اینها که
الی لا بهر طبیعت که در آنست و در آنجا که آوردن بر حقیقت و سعادت
کردن در شریعت و سوال کردن از صفات گفت حق تعالی است که در وی هیچ صفت
نبرد و در پی رسیدن از ذات بقرین گفت بر تو باد که در دشتی این سخن
بنا بر یکدیگر از ذات وی سوال کن پس در آن عالم که گفت صومالیان قریب
قائم با خدا می چاکر ایشان را اندام الهی رسید که از سر شستنها چهره تر

گفته است

گفت صومالی را که از تو پرسید سوال کرد که گفت معنی آنست که چهره خود را در وی دوم
باشد اگر در وی دوم و خدا بود چاکر که می گفت و باشد و خدا و نفس که در او راه
یابد و بهر که است تو میر حقیقت گفت صفت بعدی بر آنست و تو در صفت است
و صفت خداوند محمد و در دست هر کس که می تواند که با او که کشید و است صوم
با در پی رسیدن از تو پرسید حقیقت اینست که گفت چاکر که گفت اگر بشناسی که کلمات
سکانت خلق علی خداست که کسی با او حرکت نیست چون این را بجای آید و وی شرط
توحید کما می آید می سوال کردند از خدا و چاکر گفت راست و غما و حق را
گفته که چه صفت گفت آنکه با او چه بود از احوال و باطن و از بیرون
سوال کردند از حقیقت گفت آنکه صفات محراب به آن صفات محراب نیست قال
رسول الله صلی علیه و آله فاذا وجدته لم یکن له سمع و بصر و سوال کردند از
المن گفت آن را که حقیقت برین سوال کردند از آنکه گفت درین چند و چار است
تفکر در آیات خدا می علامتشن آن را که از محبت زاید و تفکر است در و عذای
و خطاب که که از بهر محبت زاید و عبادت و صفات صفات احسان کردن عذای
با نفس از حیوانا به از خدا می متالی اگر کسی که در آن وقت او و عده پیوست زاید
گویم از احوال بر که عذای متالی از عذای می بریزد و معصیت مستول باشد سوال
کردن از حقیقت بنده و چه ویت گفت چون بنده جلایست ملک عذای بنده و بنده
آدم جلالت می چسبند و بنده جلایست می چسبند و بنده جلایست می چسبند و بنده
متالی در و است متالی که از بنده ملکات کلی شستنی و از تر جردن و اینها

بود آن با اسبب دعای او بود **نقش** کردی ز میخ تا مر
 کاغذ نوشت بود و در زینجا و سنا و بود و کلمات رتق و رتقا و در اسبب
 حاد و کلفت تا آن حرف در دادم پناه یافت با شیخ کثرت بود و کثرت
 اکثر آن کج نام بود و در دادم که سببش بر دو پایا من بر نه و بهر نه و
 بر باد و نه او را بهر کجی ناید رسید کج نامه می زد و آن کج نامه آن بود و کثرت
 آن وقت که جان در غالب آدم **نقش** آید حله فرشتگان بهر دست بود و هر
 خاک سنا و بهر کثرت من سجد و کلمه جان بهر آدم وین سر به چشم کشید که کثرت
 کند مرا طاعنی و قاسق و مرا نبی خواستند پس سجد و نکرد تا آخر آدم و بهر دست
 لا جرم بهر طبع پس بر سر آدمی و قوف نیست و کسی سزا نیست که
 آدمی پس طبع بر سر او و قوف یافت از آنکه سجد و نکرد تا بهر که بهر و شغل
 شد و طبع آن مرد و بود که بر نه و او کج سنا و بود و کثرت با کجی در خاک سنا و بود
 و شغل کج آنست که کثرت بهر سنا و سجد و کثرت با کجی پس طبع فریاد بود
 که اندرین سنا و بود و مرا کش و لیکن من مرد و کج و کثرت در طاعت من سنا و بود
 و لیکن در سنا و بود و مصداق لایالی فرود که آنک بر کثرت سنا و بود
 ترا همت دهم و لیکن سنا و بود که اگر کثرت سنا و بود و زن با شغل و کثرت
 راست کوی بهر سنا و بود که آن من این کثرت سنا و بود و سنا و بود است راست
 با کوی لا جرم طاعت و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 بود و سنا و بود کثرت است که حق تعالی و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود

محبت هزار سال در نه و وصل است و سر و سر سید و سنا و بود کثرت کرد
 و کثرت محبت می شود سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 سنا و بود کثرت جهان بهر کثرت کرد تا حله و کوی سنا و بود و سنا و بود
 نه هر کجی در بهر سنا و بود که سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 جان بهر آن کرد و جان او را در کج سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 درایش مرگ کرد و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 در مقام حله و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 محبت بهر سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود **نقش**
 که از حرم بهر سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 عراق سنا و بود که هر که را در این حله و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 الا نفس و کثرت سنا و بود و کثرت سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 الا و قلع و در آفر تا سنا و بود که این خلقت از عمر عثمان و از بهر آن حله
 که هر که خواند و در سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 که در آفری این راه که در وی او فرود که آتش سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 ملک و اگر این پاکجا و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 کثرت سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 و کثرت که این که سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود
 با حمت نشود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود و سنا و بود

بسم الله

و هزار کوه آتشین یکی پیش میریزد و هم چو بری گفت دولت ترا که آخر
 یکی بر می کشد و سرگردان زود و زود به نام **مقتل** که چون عمر
 عثمان بصفا با آمد و جوانی بجهت او پست پس آن جوان پادشاه مدتی بجای
 کشید روزی چندی بپادشاه آمد و عرض داشت که تو ای پادشاه تا بهیچ
 کوه چون تو ای صفا شد عمر تو ای گفت این بیت بر کوی **مقتل** مالی
 مرشد غم معینی نایستد و میرقص کند که کار خود چو نایب بشیند و
 حال صحت یافت و از ترکان طریقت پرسیدند از معنی این شعر چه صند
 الاسلام گفت معنی آنست که چون نظر من در عرط علم و صفت جلالت و ربوبیت
 افتاد و پادشاه و معاد از این نظر که بر او افتاد و گفت بر تو باد که بر میرسد
 این فکر کردن در چیزی از غفلت جدای که فکر در خدای معصیت است و گفت جمع کردن
 معانی خطاب کرد به کائنات و تفرقات است که عبارت می کند از با تو
 بهم گفت عبارت بر کوی و جدا است از کما و سرخواست نزدیک بودن
 گفت اول شاه و قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن گفت اول
 معجزه و اول یقین است و اول یقین آخر حقیقت است گفت محبت و اخلاص
 در صفا و پرورد محبت از جهت آنکه دوست خدای می گوید که این اخلاص با حق و راست
 باشد می گوید دوست داری گفت تصوف است که بنده و در و قی مشغول است
 بود که در این وقت اول بر او و گفت صبر است و در این پادشاهی که رفتن با کوه
 و آسانی و صبر است و علم و کار و پیوسته **حزق** از **حق** علیه **علم**

پس پیر آن جوان
 او را بفرستید
 و آن جوان را
 در این صفت
 دلش را از این
 فارغ کرد

عالمی جلیل شمع

آن چنانچه حیات سراسر آن منزه مقام است از قده طارم طریقت آن غرق قدیم
 حقیقت آن معظم عالم اغوا از قلب وقت او پیوسته و از این پیکار بود و از این
 اینان است و انی عظیم داشت در موعود و ریاضت بهایت بکرات مخصوص در
 خدایت و دقیق کمال و معرفت سبزه آمد و در مرید پروردگار تبارک و تعالی
 المقصود گفتندی این لقب از بهر آن که در این است که از این حقیقت چنانچه
 که او را درین علم او را چنانچه بقیض است و در تجرید و انقطاع علی قضا
 بود و اصل او از صفت او بود و در این صفت بود و در بابش و سر
 صحبت او است بود و در طریقت مجتهد بود و در اجتهاد اجتهاد است از حیات فنا و بقا
 او کرد و طریقت خود را در این عبادت مستحق که اندو در حقایق علوم بعضی از
 علما اظهار روی انکار کرده و او را بیکر منسوب کردند بعضی الفاظ که در بعضی است
 دیده اند و آن کتاب را کتاب اسم نام کرده بود و معنی آن فرموده بود مذکی این
 که گفت بر آن عبد ارجح الی الله و تقرب بانه و سکن بقرب الله قدسی نیست
 و ماسوی الله خلقت و من این است و الحق تبارک و تعالی که جواب خدای است چون
 بنده بخدا رجوع کند و تقرب کند و در قرب خدای ساکن شود و هم نفس خدای
 هم نامی است و نامش کند اگر او را که بنده که از این می گوید و این را جواب است
 خدای این نام است که گوید الله و صفت این قوم می گویند که بعضی این نام گویند
 قدس معنی می گوید الله اگر چنان بود و از اسمای او درین سخن آید و است که بنده الله
 که اعراض و محاصل او بر آورده بود از فراموشی که محض و نسبت در روی پس در قرب بقا

و صد که مسیح کس تواند که در پیش او گوید اندر تبت که آنجا هر دو از حقیقت و
 بر حقیقت از خدای و در کتب ای چون انجیل مسیح از او سر بیاید و باشد چنان
 گوید کسی که خدا را عقل عطا چون بجا رسد در حقیقت بانه تمام شد این سخن گفت سالها
 صریح صحبت داشتیم که هرگز میان من این محافت نبود از انکه من با ایشان
 بودم و هم با خود گفت بعد از آنکه در میان قریب و بعد من بعد از آنکه در کرم
 طاعت قریب بود و چنانکه گفت مرا میفرمود که از این دنیا بیا و بخت و بخت من بخت
 اختیار کردم که مرا طاعت بخت بود و گفت بشی بخت بانیام که در فرشته از سال
 پادشاه در مرا که صد حق بخت گفتیم انوار با لعمرو گفت صد حق و هر دو در سال
 رفتی گفت شبی رسول اعجاز در خطاب دیدم فرمود که مرا دوست دارم گفتی منم
 دار که دوستی خدای مرا استدل کرد باست از تو گفت هر که خدای دوست دارد
 مرا دوست داشته است گفت البتة ان کتاب دیدم عصاره که گفت تمام او را بر من
 طاعتی او از او و گفت البتة ان عصاره است و از فرمودی که در دل تو باشد
 گفتن بیا گفت تمام را چنانکه من چنانچه است ای این مردمان را بدان می فرمودم گفتن
 چیست گفت دنیا چون از من که در شت باز نگردد گفت در شت لطیف است که بدان
 مرا خود پیام گفتن آن صحبت گفت ششست که در آن گفت و دوست بودم
 علیه السلام ان کتاب دیدم که فی آله و رحمة علی بن ابی طالب که یکس زده و نه
 بیتی با خود میگفت و انکشی بر سر خود نه و در سال فرمود که ششست این از جز
 بیشتر یعنی سال بیا که کرد **نقش** که او سید خاد را دو پادشاه

و بر ابو بکر و عمر و فراموشی

یکی پیش از من بیانات کرد شبی او را بواب دید که خدای با تو چه گفت مرا
 چرا خود فرود آورد و گرامی کرد گفت ای پسر مرا دوستی کن گفت ای پسر پدید آمدی
 معالک کن گفتن زیاده کن گفت ای پسر که گویم طاعت آن شاری گفت از خدای پسر شای
 گفت ای پسر میان خود خدای منانی یک پسر من گذار **نقش** که سی سال
 بعد از آن نیست که چه انبی دیگر که پیشید و گفت وقتی قسم مرا بدان داشت که از
 خدای چیزی غایب تمام اتقی او از او و گفت که بجز از خدای چیزی دیگر غایب ای پسر من سخن
 اوست که گفت از خدای شرم دارم که برای و زنی چیزی بختیستم بعد از آنکه او
 صمانی کرد است گفت وقتی در بایه میشتیم که یکی غلبه کرد و نفس چیزی مطالب
 کرد تا از خدای طعام خدایم که تمام طعام خواستیم که به تو کلان نیست هیچ نگفتیم چون شمس
 تا آمدند مری دیگر ساخت که تمام طعام بخواهی داری صبر خواسته کردی صبر
 خواهم صحبت حق او یافت آوازی شنیدم که کسی بگوید که این دوست مایه گریه
 که نام و نزد یکم و ستر است که ما انکس را که سوسی با آیه صانع نگذاشتیم تا از ما وقت صبر کرد
 و جز و صفت خویشش پیش می آید و چنانکه او را او را دوست و نه سواد را یعنی
 طعامم غایب است که شستی از آنکه بفرما بود و بعد از آنکه منم محمد حبشی
 که صبر خواست گفت و با و شنیدم بی زل زل و مرا افتاد بر سر چه بر منزل افتاد
 نفس گفت سکون شستم سوگند خودم که در آن منزل فرود نیام گوی که بگویم و او
 انکس شدم آوازی شنیدم که ای دانا در فلان منزل کی از او یابی خدای خود را
 مجبور کرد است در میان یکتا او را و با چه حاجتی پادشاه زود مرا بر گرفت و در منزل

و گفت چنانچه در دژ طمانی خود و در بادیه ششم سر روز پنج ساله چهارم و در
 صغری در سن بهید آمد طبع بهاده خود طمانی است بر حاشی ششم و قوی او از او
 که احتیاج کنی یا سببی خواهی دفع سستی یا طمانی سکون شش را فکرم الهی سببی پس
 قوی در سن بهید آمده و از او بهیست لیکر به فکرم لیکر ز کفار و دریا جوانی ندیم
 نترس پیش و مجرزه او بخیر فکرم سببی او عیان است و صافش چنان است چون در
 دی می نکرستم بکفتم از سید کانی است و چون در مجرزه می نکرستم بکفتم از طالب عفا
 پاناما پرسم که کدام است فکرم ای چاره که ای چیه است گفت و دوست را خاص
 و راه عام نور از راه خاص چیه است اما راه عام نیست که می پسری معارف
 خود را علت وصول حق می نمی و مجرزه را آلت حجاب می شمیری گفت و زی سجده
 میر فکرم ده سک شهادت روی من و منا و نه چون نزد یک آمده من و دی میرا
 نهادم یکی بپند و در آن میان بود برایشان جمله بود و عمر از من و در کرد و از من
 نهادن شد و او قوی که در شدم نگاه کردم سک اندامم **شفاست** که در می
 سخن میکت و در ده عباس بر آمده می بگذشت و گفت یا با سید ششم نداری
 که در زیر بار و او قوی می نشینی و از حوض زبیر آب خوری نگاه در و مع حق
 کوینی در حال تسلیم شد که چنان است که تو سکویی و سخن او است که گفت آتش و لها
 بر دوستی انگشت است که بر و سکویی که گفت ای عجب اگر در عالم من نه ای را
 محسن از یک زده الیکت بر و سپارد گفت دشمنی تقر بعضی با بعضی از بخت حق
 بود خواست با یکی که آرام تو از تو گفت گفت حق تعالی مطالبت کند اعمال را از

سختی

با خود فکرم

اولا و

اولا خود چون او را بر کوبید و اندوه آستین را کرد که رو اندازد این که میان او
 و میان ایشان آینه بود و چنان کند که ایشان را از سبب کار را حق بود و آینه بود
 گفت چون حق تعالی خواهد که دست گیر دهنده را از بین بکشد خود را و کبر و کشتی
 پس او را بر سرانی انداخته فرو آرد و محل جلال عظمت بر وی مکتوف کرد و اندام بر کاه که
 چشم او بر عظمت و جلال او افتد باقی ماند و او را حفظ ضایع بود و گفت اول شکایت
 اهل معرفت تجریت با افتاد بر سر و دست با اتصال بر شکایت با **بخت** و بر شکایت
 با اسرار و ز سر سبب مخلوق را با لای این اگر کسی که بهیست علیه السلام رسید که
 رسید اما در جزویش چنانکه حق تعالی عبادت می شود در جزا و دهر یکی را در جز
 اکثر و گفت هر که کان هر که چیده بودی بر سر خود را در شکایت بی نهایت گفت
 خلق و رفیع ضایع اند و در ملک و هرگاه که شکست به حاصل شود میان بند و ضایع
 در سر بند و هر چند جز ضایع باشد که گفت و سخن بزرگوار و از بزرگترین چیز تا
 شغل کن و غیر بزرگترین چیز تا بند و اشغلی باشد پس الماصی و استقبل یعنی وقت
 نگاه و گفت هر که بجزو فراموش نکرد و نور حق بر سرست باشد و ماده علم وی از
 حق بود و وی با سبب و غفلت نیاست بلکه حکم حق بود که زبان بند و را بران گوید
 که گفت از بینندگان حق قوی اند که استیضایت حدای عامی را چون کرد آینه است
 و ایشان ضعیف و بیگانه اند در مطلق چه گفت هر که را معرفت در ال قرار گرفت و دست
 آستین که در هر دو سرای چیده جزا او و شغل بود و شغل بود و گفت فنا
 ضایع بند و با سبب از رویت بندگی جفا بند و باشد در حضور آینه گفت فنا شد

تجرب

و او کبر را باز می خور

اما کان بود از این
 بوصول حق رسیده
 در کمال با نهایت
 الف

چندین

مجالس چیل شش

از کائنات پدید آمدن می آید که در حقیقت بی واسطه و بی واسطه است
و این همه در باب کثرت هیچ کس ندیده و عبادت وی در ابتدا چنان بود که هر روز
باید از او سنان پز و کس که کاسی در دماغی چند بر داشتی و در راه چیده
کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیش می بکان آمدی اهل نماز پیش
کرد و کانی چیزی در دست و اهل دکان چند داشتی که در خانه چیزی در دست
محبس است سال من خرج عبادت کرد که کس بر اهل احوال مطلع نیست
که گفت سالها بجا بود که در دوازده روز از دوازدهم پشت بر خلق کرد و در میان
کیشم راه بر سر کشا و در شش ماه و دوازدهم چیزی می باید کرد که کار بر آید و در شش
دوازدهم بر سر کشی که در شش ماه و دوازدهم چیزی می باید کرد که کار بر آید و در شش
و گرفتاری و غمی و غمی کردی و در شش ماه و دوازدهم چیزی می باید کرد که کار بر آید و در شش
حانه و در شش ماه و دوازدهم چیزی می باید کرد که کار بر آید و در شش
صاحبی می شود و اگر باری را در حق خود می چیل سال چیل کرد و در شش
بودم که الهی را طایفه از کس بود و هر چه ایشان بشنود و بشنود و بشنود
و من آن در خواستی ای دم که گفت قول ایضا و او ایضا و او ایضا و او ایضا و او ایضا
ظن از من است که ایضا خلاف را را غیبت ایضا که گفت ایضا و او ایضا و او ایضا و او ایضا
فرمود که است آن چه در گفت من بادل یکی شد بود چون من بادل یکی
شود بآن آن بود که هر چه بادل بادل من خطا و از وی سبب است چون چنان در هم
دست کشم که آن به جای می آید که هر چه از درگاه به لیس من خطا و از وی سبب است

بعد از آن هر چه من در آن پاسودی کردی که در آن کشتی چنان چیزی دیگر دیدی مستلزم
او را با ما زنا یا در دوزخ یا در جهنم خوش بودی یا با طاعت یا با عاقبت در ساق
خدا داد کردی آنرا پس در آن کرد و کاسی در دماغی چند بر داشتی و در راه چیده
آمدی که گفت تو کشتی گفت من کام چکانی و در دماغی چکانی و در دماغی چکانی
دوازدهم در آن با سبب آمد و گفت تو در دماغی چکانی و در دماغی چکانی و در دماغی چکانی
گفتم که در کار می نیکی آمد و در دماغی چکانی و در دماغی چکانی و در دماغی چکانی
ای ای طایفه ای که باری بود اگر باری بود اگر باری بود اگر باری بود اگر باری بود
آمدی فریاد کردی که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله
از او دکان چه مردان بود و از دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
گفت که حاجتی بید آید و از دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
و سر و دکان می گفت و در دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
این قومی اند از دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
شوند که سر دکانی کرده اند اگر چنین اند و در دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
برای غریب طایفه و حال فرود است و در دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
و شبلی نوری و چند بود و در دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
کشتی را تمام کرد و در دکان غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
بشت و گفت اول از غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان و غلامان
وقت تو غیبت و غیبت غیبت که در آن شتاب زدگی توان کرد و غیبت غیبت

طریقت من را بشارت میفرماید که این فتنه که در کار این برادران کشم تا آخر
 نیزایش کرده باشم با آنکه فتنه در میان نزدیک من دوست ترا در سال حضرت
 از آنکه این برای خدمت است و آن برای قربت و قربت بخدمت باشد چون این
 از وی شنیده شد در خدمت غلبه عرض کرد که غلبه از اصفاف و قدر صدق او متوجه ماند
 فرمود که توقف کنید و بیاضی جوی غلبه نمود تا در کار ایشان نظری کند تا قضی گشت لی
 جویی ایشان را منع نتوان کرد و میرزا خانی داشت که چندین علوم کامل است و سخن فوری
 شنیده بود و گفت از این برادران یعنی شبلی چیزی از فقه پرسم که او جواب نداد و او
 پس گفت از پیوست و بیار چند کوزه بیاور و بسنجی گفت بخت و عینا بگوشت این کوزه
 همچون کعبه کرده است گفت حدیثی که هر کس از مردم بداند هیچ بازگرفت
 گفت این حدیثی است که گفتی غرابت را از این پست و بیار چو انگاه داشت
 نمایند یارش بیاور و او پس از فوری سلسله از فقه پرسید در حال جواب داد و فایده
 جل شد انگاه فوری گفت ای قاضی این چه سیدی و چه پیغمبری که در ایامی تعالی
 را مردانند که تمام مردم است و هرگز ندیده اند و پائیند مشاهده او اگر یک
 خط از مشایخ حق بازماند باشد جان ایشان را بکشد و در چنین روزی و در چنین روزی
 خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو میسند و بدو شوند و بدو باشند علم این بود
 نه آنکه تو پیغمبری یا ماضی میترندی و کس غلبه فرستاد که اگر ایما غلبه از زنت
 در روی بین یک موهبت غلبه ایشان را بکشد و گفت حاجت خواهد گشتند
 حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی و بفرمانی خود ما را مشرف گردانی و نه بر ما را

و قعود همه بدوست
 و نه حق و سکوت بر
 بدوست و هر کس
 و سکوت همه بدوست
 مع

مهری که که ما را و تو چون قبل است و قبل تو چون تو غلبه بسیار گشت و این
 بکارتی تمام و او که در غلبه **نقش** که فوری یک روز مردی او را که در غلبه
 بود و با همی پس خود هر کس می کرد و گفت است از این سخن حق را این سخن غلبه
 و غلبه است و غلبه که در غلبه سخن کافر شد و او را پس غلبه برده و غلبه کشتن سخن تو گفتی
 گفت لی گفت هر کس غلبه غلبه از آن کیت گفت از آن غلبه کیت می گشت از آن
 که بود گفت از آن کس که شنیده از آن او بدین غلبه کیت املد که خدای تعالی مرا
 از غلبه او نگاه داشت و گفت چهل سال است تا میان من و میان او این کرده اند
 که درین چهل سال هیچ آرزو نپذیرد و هیچ شوق صاحب نبرد هیچ چیز نگوید و امل
 غلبه و این از آن وقت باز ماند و کذا ای ایشنا ختم و گفت فوری در خشان مردم
 در غلبه و پیوسته روی نظر کردم و فنی که من همان روزم گفتم و فنی از غلبه ای
 فانی را خواستم که مرا حالتی دیدم در باغی او داد و اگر ای اوستین بدو اید صبر
 نتوان کرد **نقش** که چندین که در پیش روی شد فوری می شنید و غلبه
 در حال فتنه و گفت حرب من نیست بخواه است و طاقم مانده سی سال است که چون
 او بدید می آید من کم میزد و حرف من به می آید و عاقبت می نمود و حضور او در غلبه
 است هر چند از آن می گفتم که به این با شوم و غلبه با اصحاب کیت و غلبه کیت
 که در مانده و حق و حق فانی است پس چندین گفت چنان باید که اگر پرده او شود
 بر تو اگر است کار او تو با شوی و خود را بدو **نقش** که چندی
 چند آمدند و گفتند چندین بار در دست مانده می یک خشت می کرد و می گوید

استاده و هیچ طعام و شراب نخورد است چنانکه در تخت و نماز با وقت میگذارد
و آداب نمازهای می آورد و اصحاب خدمتند او همیشه رست خانی نیست از آنکه او
او قیامت نماز نگاه می دارد و آداب نمازهای می آورد و در وقت نماز بسیار گفت
نماید که خانی از هیچ چیز حسنه ندارد و چند وقت چنین میگوید که شما گویند که آنها کرده
باشند حفظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد و از آنکه وقت خدمت از خدمت
مخدوم مانند میر چند پیش می آید و وقت نماز را با طبع اگر آنی که با او خدمت نمود
دارد نماز نبرد و در پیش آید و اگر در نماز قیام کند نماز فارغ شود و نوری
حالی از خدمت نماز است و وقت نیکو نمایی که تو نبی را **نقش** که شبلی
در مجلس گفت نوری پیدا شود و در شماره بایستاد و وقت السلام علیک یا ابا بکر
شبلی گفت علیک السلام یا ابا بکر الطوبی گفت حق تعالی را صیغه نماز عالمی در
علم گفتن که آن را در عمل یاد کرد و در عملی جای نگاه دارد اگر نموده و آبی شبلی
نگاه کرد و خود را رات نیافت و فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست که بیرون
خلق صحبت نشد و او را برادران و نه در بر گرفته نوری چنانکه گفت و پاد و گفت با
ابا بکر تو برایشان همیشه کردی و اگر بر برت نشاند و من نصیحت کردم مرا
بشک بر انداخته و بر لبها نه خسته که است ای الطوبی نصیحت تو چه بود و پوشیده
کردن من چه بود و گفت نصیحت من آن بود که اگر مردم خلق خدای انجانی پوشیده
کردن تو آن بود که چنانچه سیاه خدای خلق تو میستی که میان خدای خلق
و اسطاعتی پیش نمی آید از انصاری **نقش** که خانی با می

نقشه او

از اصحاب عزیمت زیارت نوری آن چون نزدیک سیاه نوری از مرقم تا یک رنگ
راه عیار و ب زد و گفت جوانی می آید که حیرت بر او افتاد است چون رسید نوری
گفت از کجا می آیی گفت از یک اصحاب آن جوان که شک و تردید دارد اصحاب و یک
نیز از دیار سید او که از پناه نوری پرسید گفت اگر ملک اصحاب ترا که شک
کینگی و هزار دیار سید او که از پناه نوری تو چرا این طلب را با آن متاثر کردی چنان حال
فرمود و بر آورد و کرد از این نوری گفت اگر حق تعالی شرف هزار عالم بر طبق منه دور
پیش میریدی منه داود و ذکر و تسبیح باشد که خدمت خدای کند **نقش**
که نوری نیکو نشسته بود و زاری کریشند چون گفت نوری نوری و می
بیاران کرد و گفت استیغه که این شخص که بود که نشسته گفت ایس بود که حکایت
خدمت خود میکرد و افسانه رو کا زو میگفت و از در و فراق می ناپدید می شد
و در بدو میگفت من نوری که استم جعفر حله می گفت نوری در خلوت مناجات میکرد
من گوش داشتیم تا چه میگویی میگفت با رضایا اهل دوزخ را عذاب کنی خدا را
توانم بعلم قدرت و ابدیت قیام کرد اگر نریند دوزخ از مردم پر خدای که خدای
بر آنکه دوزخ از من پر کنی و استیسان را بیشتر بر می جعفر گفت من بخیر شدم نگاه
بخوانم دیدم که یکی پیام و گفت خدای خود را است که ابوالطیب را بگوید که ما
تو را بدان قتل و شقت بخشیدم **نقش** که گفت شبلی طاعت و کمال
یا فخر و طاعت میکردم و در راه که بجز او سید میگویم که الله را ترقی حال و صفیه
لا اقرضه لا یرضایا صفتی و حالی و نوری که که از آن کردم یک روز آن کوه را از

شیندم که با بالیجین سخاوتی که با ما بری کی با یکم که از صفت خود کردیم اما بندگان را
 کردان در تاج و تخت از عجب و سبیت سپار کرد و ما یکم که یک صفت با یکم صفت او
 کرد اوست شکی گفت پیش از این قدم او را دیدم که بر اقامت نشست بود چنانکه تو
 بر تن او حرکت نمیکرد گفتیم که این چنین شکوای تو می گفتی که بر سر او
 موش بود و از زمین بسیار می سکنند بود **نقش** که بشناس
 قاصد شینه که دوستی او دوستان قدای خود را در او می شریان باز داشت
 او را در یاد خلق حلقه پیر و آینه و دیوادی سبک رفته نوزی آید که کور می
 برده بود و در این نشست و کرد بر کرد او شیان نشست بود و شفاعت کردند او را
 بقا رسیده آفرید پس از آن حال سوال کردند گفت مدتی بود تا چیزی نمی داد
 بودم و درین باره بودم چون خرابی می طلبم از تو کردم که چنانچه می توانی آرد
 ماند است و درین یافتن گفتم درین وادی شریان خود و آیم تا شایسته بود تا من
 آرد و خواهی که گفت روزی در آب غسل میکردم و دزدی جان من برود و فرود آمد
 آب پس درین میان بودم که باز پس آرد و دست او خشک شده بود و گفتم آتی
 چون جان من را آرد و دست او را باز دزد و حال یکباره شد پس بدید که گدای
 نقالی با تو چنانکه گفت چنان من در کرمان بودم جان من بخاک داد که روزی
 بکرمان بودم کی جان من برود گفتم خداوند جان من باز دزد و حال آفرید
 پناه جان من باز آرد و در غایت **نقش** که در باز آرد
 کمان نهاد و استقامت و خلق بسیار بر عهده یک دکان و دوستانم یک

را می بود و صفت با حال او آتش که دایمان فرو گرفت بدو خداوند غلام گشت
 هر که ایشان سپردن کرد هزار و سیار صفت بی هم چنان از هر بهر که کرد آن
 کرد و ما که نوری بر سبید آن دو غلام یکدیگر را دید که گشتند و با یکدیگر دست
 از حقن ابر چشم گفت و پای در نهاد و در راه سلامت سپردن آورد و خداوند غلام
 هزار و سیار صفت پیش نوزی بها و نوزی گفت بر او و خداوند را پیش کرد که درین
 مرتبه که با او داند با گرفتن داد و اندک ما بسیار با خفت به که دیدم **نقش**
 که جان من داشت نام و بی نیت که گفت روزی آن شیر پیش از من دیدم و او آتش
 بدست کرد آینه بود و انگشتان و سیاه شده و چنان نشست تا من بخیزد گفتم
 بی جانم ریت در حال بی نیت که در زنده جان من تو بر دهنم تو شرم
 و مرا پیش خشم بردند نوزی تا به کسان شوم گفت او را که جان من که جان را
 ای یک می آمد نگاه کردند که یکی که می آمد و در نه جان من می آورد پس من خلاص می شدم
 بعد از آن پیش خشم بردند و او یکدیگر کی سبک را میست از نیت گفت توبه
 کردم **نقش** که نوزی می گشت کی آید بارش لغت او و خوش بوده
 هزار و سیار نوزی پای بر جز و گفت بر خیز چه جای خشن است حال فریاد
 مرد بار بر نهاد و رفت **نقش** که نوزی می پارسد و چند بیاد است او
 و کل دیده آورد و بعد از آن چند نیز پارسد و از آنجا بسیار بیاد آمد و باران
 گفت هر کسی از بهاری چند چیزی برگیرد تا او صحت یابد گشت بر گرفت چند حایله
 بر حالت نوزی گفت آن وقت که بیاد است از آن پیش آتی چنانکه کل دیده آری

فصل که نوزی گفت پیری از هم ضعیف که بنا ز یاد سپید و نه داد
صبریکو پس ندان بر اندیش او دستم تو گفتم چنین ضعیف بی قوت چگونه صبر
کردی بر آن تا ز یاد ساخت ای فرد ز بهت طاقتوان کشید بکشم بر لبها چست
اگر در بلاد آن بچیان بود که از جلا پروش نه از نوزی سوال کردند که راه می رفت
چون است گفت غمت در بای است از نوزی چون می رفت را که کردی انکاه گفت
کردی و خلق او چنانکه او را در چنین پستی لقمه فرو بر روی **فصل**
که یکی از اصحاب با هرگز در گفت و او هرگز نشد بهت و تقرب کردی گفت او را بگوئی که نوزی
سلام میرساند و بگوید که قرب در اینجا در این عهد بود سوال کردند از عبودیت
گفت من چه در بپوش است گفت آدی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت
و حق را از خدا می فهم کند و اگر از خدا می فهم نمی گشت جای او در عباد الله و بلاد الله
عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت استغنی است از عبارت و بیست و نه
اشارت بقی استغنی صراحت از صدق سوال کردند گفت بگشای مشغلت با
از گفت حقیقت او و کنک بلاغت ادیب از وصف جواهر که گاه جبهه در کسری است
گفت و جبهه زیاده است که در سر بجنبه و از شوق دیده آید که اندامها بجنبش آید باید از
نه دخی از اندوه گفتند دلیل چیست بگشای گفت خدای گوشت هر حال عقل چیست
گفت عقل عاقل است و عاقل دلالت نموده که جز بر عاقلی که مثل او بود و گوشت راه
سماکی رقیق چه است بر سر خط رسول علیه السلام نهنگ کش و نهنگ و گوشت شمشیر
آن قوم اند که جان سپشان از کرد و دیت بشریت از انداخته و از آن نفس صاف

بیشتر تو صبر است

از وجد حج

شده و از هم اخلاص گرفته تا در صفت او از درجه اعلی باقی چاراسید و اندوه از نظر او
رسیده و مالک بود و نه ملوک گفت صوفی است که سیح چه بود و نه او بود و او
بنیسیح چه بود گفت لغوی است مسموم است نه علوم لیکن اخلاقیست یعنی اگر کسی
بما هویت آمدی و اگر علمی بودی بنی عقل حاصل شدی بلکه اخلاقیست که گفتند
باخلاق است و گفت خدای چه کردی نه بر سر دست بود نه بگویم گفت معترف از ادب
و چه از روی دگر که گفت و عادت گفت ترک کار و نصیبهای فضل است برای نصیب حق
گفت معترف و شکی نیست و دوستی مولی **فصل** که نوزی گوی که ای الله
میگفت نوزی پیش او رفت و گفت تو از او را روانی و اگر بهانی نه عانی است گفت
و بهوش شد و از آن شوق صبر اخفت و در بینانی افتاد و نوزده روز در حرج بود
و آن که پای می سپرد و بیخفت و خون روانی شد و از هر قطره خون
الله الله به می آمد و بوی نفس گفت چون او را از اینجا باز عادت آورد گفتند
بگوئی لا اله الا الله گفت آخر همه بخایم و در آن حالت که جبهه گفت تا نوزی
و عادت کرد و چپکس و حقیقت صدق سخن گفت که صیر بنی ناز او بود و جز الله علیه
نکته ابو عثمان حیرتی رحمه الله علیه و سلم
آن حاضر اسرار طریقت آن غافل از حقیقت آن ادب یازده روز است آن ملک
سوزن خدای در پرت آن سبقت برده و رویی و پیری قطب گفت ابو عثمان حیر
از کار این طایفه بود و از بهترین اهل طریقت بود و در فسخ القدر بود و دمت عالی داشت
و متبرک لاصحاب و مخلص بالجماع کرامات و ریاضات و در خلق شایسته داشت و اشرفی

مجالس چهل و هشتم

عبد

بگذرد و در آن علوم طریقت و شریعت کاملی سخن میگوید و چون مرشدی است و چنانکه در نزد
 او سخن فریت چنانکه از طریقت در عهد او پیش گفته اند که در دنیا سر است که در این
 جامه نیست ابو عثمان از شاه پور و حیدر و بغداد و ابو عبد الله و رازی که در حیدر
 و روم و یوسف حسین و محمد فضل و ابو علی جانی و غفرایش از این سخن میگوید
 و چنانکه ازین قوم که در این شاه سائر ابو عثمان بن خود و اطهار و مشرف ابو عثمان
 از او بود و ابو حیدر و روم و یوسف بن الحسین و محمد فضل و احمد است و او را که
 بزرگوار بود و اول یکی حاد و دوم شاه و جمیع که در این دین و بیستم ابو حیدر و ابو عثمان
 از دل بران چندین بر نیامستند که او یافت و در آن روز او را از میان برداشتند
 ابو حیدر و یوسف بن الحسین که در ابتدا او آن بود که گفت بر سر دلم خیزی از حقیقت طلبید
 در حال طریقت و از اهل طایفه غزنی است و در پست و آن دم که در این کار به آمده
 چیزی یکوست و شریعت را از سرایت غزنی ظاهر **مقتضی** که روزی
 بر سرستان میرفت با چهار غلام یکی صوفی و یکی کبیری و یکی ترک و یکی
 دوست و دوستانه ای عقب بر سر غزنی پوشیده و در راه بیکاد و آن سرافق
 کند سید و در آنکسیتی خوی دید پشت ریش که کالیج جرات او میکند و او را
 آن خور که از آن فراموش کند و هم آمد شمع غلام را گفت تو را با منی گفت تا آنکه از
 که بر خاطر تو کند و با آن کار تو باشم در حال جرم غزنی که در و برادر او که
 برست بند و عقب بی ی فرودت در حال آن غزنیان حال کجاست و خوت تا جایی
 کرد و ابو عثمان سوزن بجای زبانه و دو که او را در آن می کشند و آمد چون غزنی

مجلسی سخن میگوید از سخن یکی معاد کار بر روی شاه و حیدر از او و بر سر و چنانکه
 در خدمت یکی معاد ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه جمیع که مالی برسد و در حیات
 شاه باز گفتند و در مجلسی عظیم بود آمد و دستری خواست که در میان وقت گذشت تا او را
 بار بردار و گفت با حیدر که در مقام یکی ریاضت کسی که در و در حیات از وی
 سلوک میاید که بر حیدر که در کمالی بر آید و در جای یکی ریاضت است و ترا حیدر بسیار
 کرد و دست روز بر است تا از این گفتند تا بار داد و در آن وقت صحبت او را و فرایند
 بسیار گرفتند تا به خود نشور کرد و در پارت ابو حیدر و ابو عثمان و او را
 و شاه چنانکه پیشه ای ابو حیدر شاه را استقبال کرد و شاه گفت ابو عثمان عمرت صحبت
 ابو حیدر داشت اما حیدر شاه او را از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه بخیر بود
 ابو عثمان از خدا میجوست تا بهی سازد که در شاه پیش ابو حیدر تا به او کار
 ابو حیدر عظیم منب میره چون شاه غم را به بکشتن کرد ابو عثمان سر بر که راه ریاضت
 تار و زنی ابو حیدر گفت تا شاه بکمال انضباط این جوان را اینجاست اما جان که ما را
 با وی خوشتر شاه روی ابو عثمان کرد و گفت حاجت کن شمع را بر شاه برست
 ابو عثمان ایضا که از حیدر ابو حیدر تا ابو حیدر حق ابو عثمان گفت که آن غلامی مسافر
 او را ازین آدم تا کی با صلاح باز آید می بخشت آتش بی راه است کسی می است
 تا آن از دیست کند و هنوز **مقتضی** که ابو عثمان گفت منو در این مقام
 که ابو حیدر از این خود را از دست خود که در یکم و یکم سر آید و سیس که در مقام
 که برست روی که عثمان روی سوزی او را بر سر شستم که آن از چشم او عیب شدم و

سید شمس الدین عارف اصفهانی که از کربلا آمد
 طلب کار از کربلا آمد

برای او جایی ساخته بود و او را به خدمت خود در کربلا گذاشت
 پس در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 که در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 ساختار بود و دلیل این سخن است که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 برفت بر خانه او و گفت ای شیخ من در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 چون پاره راه باز آمد گفت ای شیخ من در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 نیکو دهی واری در چیزی خود و در چیزی من در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 باز آمد گفت سنگ بگذر و آلا بگذر و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 و میراند شیخ می آمد و میرفت که هیچ چیزی در وی نماند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 قدم شش افتاد و بگریست و تو به کرد و میرید او شد و گفت تو چه مردی که می باری ترا
 بخواری بماند و بگذر و تعبیری در تو به بماند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 کار سگان چنین باشد چه نه برانی به و ده چون بگوئی بیایند و هیچ چیز در
 ایشان به نیاید این سرکاری به و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 دیگر است **نقش** کرد و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 بر بخت اصحاب در خدمت خود و خواسته که گفتن بماند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 می باید کرد و کسی که می باری و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 تو به کرد و در مجلس ابو عثمان و در آن بودم باز در صحبت افتادم و از خانه

اغراض که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 پس در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 مای تا بماند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 بهرست و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 بهداشت که احسان خواهد کرد و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 که برادران محمدی می باشند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 او را غسل فرمود و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 کردم باقی توانی به کرد و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 شیخ در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 کردند که از مدهایش می حسرت می آمد تا به ای که کار خدا می آرد و در کربلا بود
 از بهر سپید که بماند و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 باری مطیع شد و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
نقش که مرده می پسید که می باری و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 بر خیزد و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود
 جوی گفت از من سزاوارتر است و در کربلا بود و در آنجا که در کربلا بود

جان بختیم که در قضا علیه **ذکر ابو عبد الله** **خدا علیه**
 آن یغزج دیانت آن سکنه امانت آن رتبه مقامات آن آیه کرامات
 آفتاب فلک رضا ابو عبد الله **علیه السلام** از مشک کبارم بود و محمد و جبرئیل
 طایفه بود و مخصوص حکمت رفیع و شادمانی و رطایق و معارف و وقایع لطیف
 ملی نظیر بود و ابو تراب و ذوالنون و دینور و ابو جعید و ابو تراب و عروسی حضرت
 داشت بود ابو عروسی گفت از پیش منم گفت داشت اما در چه روز کرم عروار
 کار خدا گفتند که کرم که در این **عروسی** بر فرقه **علی** چون کرم اندازد آدم و درازم
 پدرم گفت کیستی گفت فرزند تو گفت فرزند یهودا از اخذای کیشم که از کیشم
 باشم باز استایتم کرم گفت و کرم روزی جوانی دیدم ترسا صاحب چال را
 او خیرشتم و در مقابل او ایستادم حیدر شکست کرم استا و خیرشتم و بی
 و درخ بخواند سوخت گفت این بازار چرخش است و او مشک را که ترا چرخ
 زلفه و رخت که اگر زلفه و رخت بودی و رجه هزار عالم بخر و تو را است
 اعاده و باش که تو بین چرخ تو می نظاردی و معذب می گفت چون حیدر رفت مرا
 قران فراموش شد ما سالها استقامت خواستم از حق تعالی باز ای تو که مردم
 تا حق تعالی انبیل غیش قران را عطا کرد اکنون چند کاه است که زهر و زهره
 که هیچ چیز بویوست است بخانه کنه بیا که تو در نظر کن و شیا صایع که درام
نقلت که سواد کرده از فرقه عاشق شیش پروین فت و باز گفته
 چه حال بود گفت چهار و یک سیم و شش شرم آمد که در حق سخن که در آن صیده

کردم گفت بجز رسیدیم بر پنج دیوار فاد کشته تا بنزدیک تربت مصطفی علیه السلام
ختم باد و آمد معانی تو آمد من خواب شد محبت علیه السلام او خواب نمود
که کرده بین او و نیز آن بجز دوم چون پیدار شد من نیز دیگر دوست داشتم پس سینه
در روی سستی فکر کرد گفت کجا که فرشته دست چیت روز بروی غلبه
گفت هر کس که در زمینی و یک پنا باشد از راه بود و هر که بر فرائض قائم نماید بابل
وقت عاید بود و هر که اعمال نماز عبادی پسند بود گفت حق عارف حق باشد
و از حق هیچ چیز باز نگردد گفت زاهدان بود که در دنیا بکوشم زوال نکرد تا در
چشم و چشمش و ناله ای آسانی دادی تو از بهر داشت گفت هر که قری با صحبت
نکند در ویش هم ام نص خود را گفت هر که صوفی نیست مراد است از اسباب
گفت حق می شکست است و تواضع شکر و صبر و صبر و صبر گفت نصیحت
آن بود که از عباد او را این که گفت هر که نفس خویش بر نه رسد زود او را
پسندد و هر که با برتر برساند بر این مقام ثابت تواند بود گفت هر که با طریقه
دای شریک تواند بود از قمر حق چشم طلال آمد بکت ای که حق نیست گفت تکران
و از برق ترا از برق تو در کمالی خلق کرانه **فلسف** که چون فاش
شد یک آمد حجت و چون بر دچمان می خنجد طیب گفت که زنده است
چون کاه که زنده بود و بدو در حق علیست **نور ابرو محمد و یوم و حجت**
اسد علیهم السلام آن صفی پرورش داشت و آن ولی تدا نوات آن بود و پندل آن کمال
بی آن آفتاب بی خیم نام عهد ابو محمد و در این عیال است که می بود و در این

اگر در شرف تواضع است علم فقرات
در درج

و با مات و بزرگی او متفق بود و از صاحب سرانج سینه بود و در مجلس اداد
 فقیه الفقه بود و از علم شریعت بی تمام داشت و در فنون علم خطی کمال شایسته را بر قوم و
 صاحب سر و صاحب فرست بود و در کتبیه قدیمی اش داشت و ریاضت بیغ
 کیش و سحر و بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد و در طریقت **مفقت**
 گوشت حرام سال است تا هر دل من و اگر سب طعمی کند و اگر دست کند و حال
 حاضر شده است و گفت و زنی در بغداد کرم کای بکونی فرستد مشکلی بفرست
 غالب شد از خانه آب فروخته که در آن آب پروان دارد و چون امیر بفرستد
 بر در آب خور و بعد از آن هرگز در زنگش دم **مفقت** کیکی پیش او
 آمد و گفت حال تو چیست گفت چگونگی بود و حال کیکی که در آن آب باشد و دست او
 دنیا نیکو کار می از خلق بر میزد و نه خانی از خلق گزیده و نه قبیله و نه قبیله
 که در آن چیزی که حق بر میزد و نه خانی از خلق گزیده و نه قبیله و نه قبیله
 الا لیسیر و نه گفت حق احمالی بنیان کرد این است چهره را از دین و گفت حاضر
 بر سر و چه از حاضر بی شهادت و عید لاجرم دایم و بیست بود و حاضر بی شهادت
 لاجرم دایم در غایت بود و حاضر بی شهادت و عید لاجرم دایم و بیست بود و حاضر بی شهادت
 ترا گفتار و کردار و زنی بنیاد و کلاه گفتار باز کرد و کردار و کردار و کردار و کردار
 بنیاد بود و چون کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار
 کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار و کردار
 صورتی که در خلق اسطالبت از ظاهر مشرق بود و کلاه ایشان را بر طایفه بیعت بود و

و مع دو آه صد تن هر که با ایشان نشسته و ایشان را بر این ایشین محقق از خلافت کند
 ضایع بود از ایشان از دل او باز کرد و حکم حکم اینست که حکام برادران فلاح کنند و بر
 خود شک گیرند که بر این نیست و این را بدان و علم بود و خود شک کردن از جسم
 و مع بود که گفت آداب سفر چگونگی بود و گفت انکه سا فراتر از حد و در گذر و
 و این که گفت ایام گرفت خورشید بود و گفت آرم که بر لب طایفه هرگز از این طایفه
 و صبر کن بر ضرب نیاید و حق که بگذرد از این طایفه است و صبر کن بر ضرب
 صفت ساقین مقبوضه اند و محقق است بنیان و این را ترک کرد و در طایفه اختیار
 گفت توحید حق است که فانی شوی در ولای او از هر سوی خود با فانی شود و کل کل
 گفت توحید محمدا را بهریت است و بجز این نیست گفت عارف را آید است که
 چون به آن کرد مطاوعان است و گفت فانی حکایت آن بود که ستار علم بود
 گفت قرب زایل شدن جمله ترش است گفت این است که در حقیقت و تو
 به آید و از اسوی اسد و از من و غیره گفت این سرور است کلمات خطاب
 گفت این خلعت که خدای است از غیر خدای گفت عت ساجد و دیگر محبت نیست
 را بود که کام من است که محبت و عادت با وصال حرم است باطل است
 گفت شیر شاه دامت و بر سینه از دانت غیر که گفت غیر آنست که کلاه دارد
 سرخ در او کوشش و در حق خود او بگذارد و فایض خدای گفت صبر ترک
 شکایت است و گفت آن بود که از این توانی گفت تو به آن بود که تو به کنی از تو به
 گفت تو ایض از این توانی گفت ایض از این توانی گفت تو به آن بود که تو به کنی از تو به

و در و ما سر از جعفر خد

دار است

بگردان وقت عمل گفت لحظه راحت است و حظرات مبادت و استقامت شادان نفس است
 که در دل باشد همه ام است و در حظرات و محاسنات و معانیات حال گفت زهر
 حیرت داشت و میاست و آنرا دال ستر گفت حایف است که از غری
 تترسد گفت رضا است که اگر از رخ بردست راست بداند نکونند که از چپ
 میاید گفت رضا است احتمال کرد احکام است بدل خوشی گفت اغراض در
 عمل آن بود که در هر دو سرای عرض چشم خوار و **فعلت** که بود عباد
 خفیف رحمت الله علیه از وی صفت خواست گفت کتریکاری درین راه بدل
 روح است اگر این بخدای کرد تیر باست صریح مثل مشو **فعلت**
 که در آخر خود را در میان و در آن سپیدان کرد و بخت طیف شد بهشت مقصود
 او آن بود که تا خود را ستر می سازد و محبوب کرد و جنید گفت عارفان فارغ خود نم
 و در یوم شوال فارغ رخت الله علیه **و اگر این عمل** **رحمة الله علیه**
 از قلب عالم روحانی آن حد و ملک ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن که هر یک در
 آن نام المستخرج این عطا سلطان اهل تحقیق بود و در بیان اهل حسیه و در
 فنون علوم آتی بود و با اصول فروع معنی و محکمی از مشایخ پیش از وی در ابرار
 تشریل معانی و تامل آن علم بان و لطایف آن نمود که در احوال عالم بود و محسوس
 اقراران در آخر هم آمده است خود ابو سعید هزار کار را بوقت کردی و او را
 حضرت مسلم دانستی و او را که برید آن جنید بود چنانکه **فعلت**
 که جنید بعد از او است و جمله صوفیه در نزد او گذشت این چه حال است گفت

بجای سی جمل

عالم مجرب

مولا بیت این خطا و دره پیرا

این عورتی که نور حق اگاه بود

در سطراده سپیده بورد

خودش می رفتن آفتاب با پدر

تا که آمد که کین در زدن پدر

چند بار بختند در زدن آفتاب

بیکبار با مادر از سختی بجای

در سطراده آن روز زمان

بیکبار بخت سپیده زار زمان

حالش بود که آن روزان فحاش کرد و در یک ششم آب از چشمش میرفت گفت چه بود
 گفت در کودکی که تری از آن کسی که در ختم دوم آمد پدرم جواب بپنداشتم و دوم
 نهم درم قرار گرفت بیکم حال چه شود از پدر سپیدند که هر روز چندی از قول
 میخدا می گفت چنان این است شما زوی و دختر بیکدم اکنون چهارده سال
 که بخوانم امروز بهر آنکه اقبال رسید یعنی پیش این بغلت میخدا **فعلت**
 که این عطا و پدری داشت بر صاحب جمال با پدر در ستر می رفتند و زوال
 برایشان افتاد و بیک پیران او ای کشیده او هیچ می گفت هر سیری را که
 کردن نزد وی از وی و همان کردی و بختی می ماند پس را کردن بزد
 چو دهم افتاد است که قبل آمده روی چه پدر کرد گفت زوی بی شقت پدری
 که تو می گوید ترا کردن زود و نه میخند می و چتری میگوید گفت ای عارف
 آنکه این یکم با او هیچ نتوان گفت که او خود می اند می پند و سیه اند که
 خواهی مرا نگاه دار آن روزان چون این پیشینند و حالش برایشان طاری شد
 و گفته ای بر این سخن پیش این یکم نیستی میست کشته می شد **فعلت**
 که روزی با جنید گفت اینها فاضله از دفتر که با اینها حساب کنند و بخت
 و حسابش نتواند کلام بواسطه بود و محل غایب و غایب از دست و بخت
 از حساب جنید گفت اگر با اینها حساب کنند از دود و دیش عذر خواهند
 عاصمه از حساب شیخ علی بن عثمان الجلیلی بجا لطیف می گوید که در تحقیق محبت
 عذبه چکاکی بود و غایب محبت دوست داشت یعنی غایب بر محبت که گفت

افغانی جنید بن عبد البر
 باقی میماند از این خطا
 ملاحظه را از خطا انداخته
 صمد بن زید اندر این خطا
 جوان بیکبار در این خطا

می نسوزد آفتاب دل تو بی بار
 زاری کن پیش حق و دست بر
 که چه شد بر ما دلبر این راه زن
 برداشتی تیر و خانه ناکاه زن
 گفت اگر حق نیست ناظر سویی
 می ندانند حال گفت ه کوی حق

تا به و گویم کنم او را خیر
 و انعام قطع پیشی خبر
 حاضرست واقف از اسرار ما
 نیست حاجت آمده ما را

می کند او خود با ای ما بر
 چون کنم من مسالت چون و چو
 خرقه خود را در میان انداخت او
 در دوره زن را سمانه ساخت او

چون پدر برای گفت ره زن آه زد
 عشق تیری برداشتی ناکاه زد
 آمد و بردست و پایش او افتاد
 ز انفعال خویش رو بر نهاده

توبه کرد و کشت مسکین رو بر راه
 و زنده است کشت کارش سر
 گفت آن درویش کای و نای را
 گفت آن درویش کای و نای را

القاب است الحجت دوستی چون خواهد که خلق فیه در دست کند بنجاب و عذر
 در وجه نصیر بوده من نیز اجماع فی کلام در غلبه شر از سوی بنده می افتد که حق
 تعالی بنده را غنی گردانید است بنده از سر نفس بفقیران مشغول شد تا بنجاب
 گرفتار شد است اما در فقر شراز سوی حق می افتد که بنده را فقر دارد تا بنده به سبب
 آنکه هیچ یک نیست پس آنرا عذر می باید خواست و عذر از سر حق می باید که عوصن می باشد
 و هر که فقر را بدو بخت غنی می ترسد که آنرا فقر را الی آمدن آن که نعمت است اندک نعمت
 تو آنکه تو بدو از حق دور تر بود که او پیش که تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی
 برود پس تو آنکه عذر تو آنکه می بود که او آنکه چون بود که او آنکه می کنی و تو آنرا می کنی
 که او آنکه می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی
 به پا نصد سال خرق و صل است که با بنده می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی
 خود را فقر و انداخت چنانکه آنرا می کنی و تو آنرا می کنی و تو آنرا می کنی
 از دور و پیش فاضل پس قول قول حقیقت **نقد** که بعضی از
 سخنان این عطا را گفته چه بود است به صیغان که انعامی است شایسته
 کرده که او در مستحان خوب است و در این معاد را که او در این از دو
 بیرون نیست تا عفو می کند و حق از تو بکار می آید پس دست است که در سبب
 شایسته طاعت که به پیشده می گردید سخن را بر دامن این طاعت از
 بهر آن بود که ما را غایت بود از آنکه این عمل را غریزه بود و خواستیم که بجز این
 طاعت این را بماند و خواستیم که لفظ استل عام بکار داریم و لفظی حاصل شده است

مستحان

کردیم و از راه کلمات عالی است گفت بهترین عمل است که کرده آید و بهترین عمل
 آنست که گفت که ای هر چه گفته آید بگویند هر چه کرده آید بگویند گفت هر دو که هر دو که
 علم جویند آنکه در میان حکمت است آنکه در میان توحید اگر درین رسیدن بود
 از این که است که گفت بزرگترین عواید است که کسی عواید کند چنانچه
 و اشارت کند که خدای یا سخن کند یا خدای و قدم در سبب آن را بنشاط انداخته
 که گفت از صفات در موضع نماز است گفت شاید که بنده التفات کند به صفات و به
 صفات فرو آید گفت هر عملی بیاضیت و هر عملی از باقی و هر عملی از باقی
 و هر عملی از باقی و هر عملی از باقی و هر عملی از باقی و هر عملی از باقی
 بعد از آنکه او را رسد که سخن گوید گفت هر که خدا را با ادب است که او را
 حق تعالی دل او را جوهر معرفت میزد که از معرفت هیچ مقام نیست برتر از معرفت
 و در غایت اطلاق گفت غفلت آن غفلت که از خدا ای غافلانه و از فرمانهای
 او از معاصات او گفت بنده است معذور و علی مقدر و درین میان هر دو نیست معذور
 گفت نفسهای خود را در راه هوا می شناس خود صرف کن بعد از آن از بر آید
 هر که خواهی از موهبت است صرف کن گفت اضطرار عات کوش و اشتیاق
 بر او اتم و اوقات گفت اگر کسی بیست سال در سبب و نفاق قدم نهاده و در وقت
 به اشیای نفع بر آید میگوید هر دو را فاضل از آنکه شفت سال عبادت با نفع حاصل کند
 و از آن بماند شرف و طلب کند گفت هر که چیزی در حق خدای سبب کن شود
 بجای آورد آن چیز را گفت هیچ چیز صفت عملیت که مرا می آید و هر چه در طاعت

اولین زندگی سوسن و عروست شدن برادر کنی کوید زندگی موصوفه زبان بگویند
 کویم بطنش عمو تو جید گرفت بود و بگذره از طاهرش جنبه برود و فراتر از آن
 سینا ز چاکر بایزید گفت ای حالت تکلیف میجویم و او را فی با هم در زندگی
 تفریق من شاکر جان بود که با شش از کار شده باشد و منی مانده و زنده
 صاحب امت منقطع شدن نفس و تن بود که اگر در این صورت نفس زنده ماند
 کافال علی السلام لیست وقت المیت من در کف و زنجی مرل و نه جریل
 گفت علم چهارم علم معرفت و علم عبارت و علم عبودیت و علم خدمت گفت
 حجت اسم نه است و هر چی راضی یعنی هر حقیقت که توانی سخن بگو و آن به
 نثار است و بی نهایت و چون نهایت بود و هر چیتی راضی بود و گفت حقیقت
 توحید زبان توحید است و این سخن بیان است که حقیقت اسم نه است که حقیقت
 توحید آن بود که قائم بیک بود و گفت محبت بر دوام از غایت حق بود و گفت چون
 محبت دعوی ملک که از محبت پخته و گفته جدا افتاد و صامت نایب
 ارادت نماید مملوده بود و گفت هر کار تو بیا و ده توانی که دو جدا از تو دور
 گفت نشان ثبوت محبت بر حاشین جواب است بیان غلوب و علولم لیزوب و
 گفت علولم لیزوبین نیست است و حیا چون این هر دو در یکانه هیچ چیز در
 نمایه و گفت هر که را تو به عمل درست بود و نه این بهر حال بود و گفت عقل است
 عبودیت است نه اشراف بر تو نیست و گفت هر که توکل کند بر خدا ای کار بسیار
 در جهان دور آن جهان و گفت توکل حسن البقا است بجای معالی و صدق افتاد

در هر چه را حقیقت است

بود و گفت توکل است که تکیه است تا تو تو بهر یار هیچ سبب نیست که یار
 حقیقت سکون بیرون بیانی چاکر حق اند که تو بر این است ایستاد و گفت معرفت
 راه رکن بود و هست و صا و اس گفت رضا راضی کردن است با اختیار و غیره معانی
 آنچه در اول بند را اختیار کرد است و آن دوست داشتن چیست و گفت صفا
 که بدل و چرخ را که کفر کی انکه چندی که بخت و بخت که بر سبید مراد از این است
 که دلت و دیگر آنکه چندی که احسینا کرد آنچه حاصلست و دیگر تو گفت اخلاص
 آست که حاصل بود از اخلاص گفت تو اضع قول حق بود و گفت تقوی را
 طاهریت و باطنی طاهر و بی گناه است و شش حد و شش است باطن و بی نیت و
 اخلاص بر سبید که تداوم کار و استیلا بر کلام گفت ایستادش معرفت است و غایت
 توحید و گفت قرار گرفتن به هر چه است ادب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت
 و ایستادش است هر امری که تا هر چه نیکو است که کشاید این چاکر بود و گفت آنکه
 معانات با ندهای با ادب است و اینها را چنان این بجای آوردی ادب
 با نسی اگر چه عجب باشی گفت از طاعت کلام تا صند گفت مراقبت بر دوام بر سبید باز
 مراقبت گفت مراقبت دل بود و با بر شدن حکم و زبان زد آن آتش و روی گفت غایت
 بر تو بود یا محبت گفت محبت زیر که شوق از دین و گفت آواز و عقیق آدم
 علیه السلام بر آید چرخ را بر آدم که بر شد که رسم در حق شالی بر میان
 و حق که در چرخ را بر آدم که بر شد که بر کسی بر نه عاصی شود که نمی حق است
 فرمود که بخت و جمال من که قیامت سر چرخ را بر شما است که منم و فرزند آن آدم

عادم سگ را در **تفت** کیکی گفت غلغلی خواهم گفت گفت بگو خواجه
 پرست چون از خلق می پری گفت پس حکم گفت بظا هر خلق می باشد به باطن با
 حق **تفت** که اصحاب خود را گفت بچه بند کرد در هر دو بعضی گفته به
 کثرت صوم و بعضی گفته به اوست صلوات و بعضی گفته بجا به و می سبزه باز
 و بذل مال این عطا کت مبدی بیاد ایکی یافت آلا بگوئی خوش نبینی که مصطفی
 را صلوات الله علیه و آله پس سنا که و انکست **تفت** علی بن علی
 که این عطا را بدو منسوب کرده علی بن عباسی که از بر خلیفه بود و او را بگویند و در سن او
 چهار که و این عطا را او سخن داشت گفت و نیز در چشم شد و فرمود تا مروت از پیش
 بیرون کنند و بر سرش حقیقی بنده تا ملاک شود چنان کرد و او در آن حال
 می گفت قطع الله به یک و جلالت دست و پایست برید و کرد و خدای
 از دقتی خلیفه بر روی چشم گرفت و فرمود تا دست و پای می برید بعضی از شیعیان
 به نجات این عطا را بار نه اند یعنی بر کسی که توانی که بدعای نیک حاصل آید
 چرا و عای چه کردی اما عذر چنین گفت ای که تواند بدو که از این دعای بگوید
 که او عالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر گفته اند که او از اهل کثرت بود و صدیم
 که با او چه خوشه که در موافقت گفتا که و تا حق بر ما او را انداد و بیان نه
 مرا چنان میباید که این عطا او را نیک خوشه نه تا او در دست نه
 و در خدای کیشید و در دنیا و از سبب مال جا و نیز کی اتقان این دوی
 یکوت چون چش دانی این عطا او را نیک خوشه بود که عقربت این جهان

تفت که بکار بند اصحاب
 با و از نزد و کثرت کار
 سان اهل ادب اوست
 خدا که رسول الله که بود
 و از کرده بعضی بنده که بود
 و می انداخته با این که بود
 و می انداخته با این که بود
 و می انداخته با این که بود

در حبس عقربت آنجهان سخت و آنکه اعظم **تفت** بن واه و **تفت**
رحم الله علیه آن قبله اقیان و آنست و اصحاب آن در دام مرغ صافی
 آن در شام صبح صادق آن مانی بخوابی مستی بر زمین و او را رقی از کایر علما
 مشیخ بود از قضا بطرافت و کثرت صاحب کرامات و کلمات عالی بود و از بزرگان
 نام بود و از استادن حیدر و ابن جلاب و عسکری را زیاده بود **تفت**
 که در پیش او دای بیست و شری حقه او که چون در پیش رسید به بزرگ و در دای
 خاک نهاد و در پشت او در پیش او عمار خرد و کاه کرد و باز از عمار را به هم می فرود
 خرد و دخت بود و داشت که پیش مرست آن است گفت معرفت ایشانت قیامت
 بیرون از هر چه در دست و دست قدرت استکبار است و چه شکایت و لیکن
 دیده از ضعف گفت نشان دوستی حق بر کزین طاعت اوست و نهایت رسول
 او علیه السلام و گفت ضعیفترین خلق است که عاجز بود از دست داشتن ثبوت
 و قوی ترین خلق آن بود که قادر بود بر بزرگ مشغول و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
 او بود اگر قدرت او بسیار بود و او را هیچ قیمت نبود و اگر ضعیفی بود و ممکن بود که
 او توان یافت عایت قیمت او را و قوت توان یافت بر آن و گفت افاضت که
 سوال کند و با نعت کردن و دعا از مشروطه صافیت گفت تو کل آیه را که حق
 بود بر آنچه خدای تعالی صفا کرد است و آنچه کفایت است چو می سپری
 اما مشغولی رنج تو در دنیا و فی طلب است گفت کفایت او در دنیا و کفایت
 و کفایت تو که ان عمار را ملاک اسباب و کثرت ادب که در پیشان آن

بود که از حیثیت بعلربیند و گشت تا او را که در دل تو حظت خطری بود و از غرض کون
 عین دان که در آنرا یک خدا می توانی هیچ خطری نیست و گفت هر که غرض از تو چیزی
 جز خدای درستی است که در غرض تو خدایت و گفت سپید است ترا از دنیا و چیز
 یکی صحبت فقر و دوستی و ای انداخته **ذکر یوسف** **ایستادار خدای**
علیت آن مجاهد مردان مرد آن مبارز سپاهیان در آن خمر که در غرض تو
 بر در و معنی آن غرض است با طراز از دنیا و عباد این نام بود و در
 بزرگ لوگس خود و در اینده می سبک کالی است و معرفت و حالت خود نباید
 و ریاضت کردی از دنیا و غرض تو کالی است و کلمات شانی دارد و بسیار می کار
 دید و بود **نقبت** که مکن از هزار دم میراث یافت و هیچ از آن نخورد
 و هر که خدای یافت و از خود آن قوت می ساخت و گفت چهل سال هر که
 که بر این ارضی نوبه و مکر خود گشت و وقتی بخود مرعی باز نوبت که شنبام
 که درین خواب و بیدار خود و آن است که از بار از چهری بخسیندی او و او گفت
 تو سر طبع را ای سبب انکار ترا می ساخت ترا مساحت که از برای صلاحت
 تو این حکایت بر عکس نوشت اند و ما در کتاب مستحقین باقی می ماند و بعد از
 نوشت که هر که فضل زد یک او در منزلت که او بود او فریفت است و هر که از
 و دنیا بر کوبید او استوار کرد است و من می ترسم که این ظاهر می شود و از
 اعمال با بر مایان کار تر بود از کشت و ما در هر که او را در دل او بزرگتر
 از بزرگی است بود و چنانکه سید و از و بعد از او و دنیا می ترس و گفت اگر

مجاهدین

بنویس

بنویس با خدای کار کنم دوست ترا در هر که از راه خدای بیشتر از تو می ترس
 نوشت که اما بعد وصیت کنم ترا بقوی خدای و عمل کردن به این تعلیم کرد است و در
 چنانکه یکس پسند از اینها که هر وقت کنی الا خدای عظمی و ساقی کردن چیزی می
 کن از دفع آن حلی نیست در وقت خود آمد آن پیش منی سوخت و اسلام بشی
 گفت از یوسف اسباط پریدم که عیالت است با چست گفت انکار از ساز پرور است
 و هر که را این چنان که از تو بهتر است گفت از آن که می راجد از بسیار عمل به بند و اندک
 تواضع را با یوسف بسیار اجتهاد میدهند گفت علامت تواضع است که سخن حق قبول
 کنی از هر که گوید و رخی کنی با کسی که خود تر بود و هر که داری آنکه با لای قیود
 در وقت و اگر نزل یعنی احتمال کنی چشم خود حوزی و هر که با شای رجوع بخدای کنی
 و هر که از انکار کنی و هر چه تو رسیده به آن شکر که گفت تو به راده مقام است
 و در بدن از جلال تو که گفتن باطل است و روی کرد ایندن از منکرات و دور
 رختن مجرب است و شایسته بخت و درست کردن تو به لازم بودن بر تو و ادا
 کردن مطالب و طلب عینت و تقصیر قوت و گفت علامت زهد و بیعت ترک
 موجود و ترک آرزوی منقود و حضرت میباید و ای رسولی و صفات منی و بهتر
 شدن از من و خوارم منقود زهد و بیعت و طلب را به و قلند و یعنی آسایش
 و گفت علامت زهدی است که سیدانه که بزند نه هر نتواند و در دید الایوفین خدای
 و گفت علامت زهد و بیعت در آن که در وقت بیعت به پیران آن را شبهاست
 و تقیص کردن در اوقات و از تو پیشتر از تو کردن و گوش داشتن زیاد و تقصیر

تواضع

بنودی و یکدم خوشدل بنودی پس در مقامات باید باطنی معانی پرستش کرد
 که یا با یقین تو بنده و بنده را با رحمت چه کار **فصلت** یکی گفت او را که
 در دل خود دلتی می یابم و با فلان شورت کردم را به به فرمود جان کرد من بایست
 و با فلان کفتم سوز خود کردم بایست او گفت ای جان چکار در دلتی تو
 آنت کرد آن ساعت که خلق بخشنید بختی و می مقرر در آری کنی و بگوئی
 در کار خود و بگویم مرا دست گیر آن مرد گفت جان کرد من بایست **فصلت**
 یکی گفت او را که در میان دوستان در دل نمی یابم گفت چون طلب در کار کنی
 ما زبانی جان کن و مثل گفت آنکه اگر خوار و پای عتبه و می عتبه را قلعی نخواهد کرد
 و گفت مردی یک چشم را هم در طواف کنی گفت ای بیک سنگ پاهای می چیم
 او تو بر کفشد این چه دعاست گفت مردی نظر کردم یکی که در منم خوش طبع
 از مو آرد و بر یک چشم من و که بدو گریه بودم و آواز می شنیدم که گریه
 طبع کن اگر زیاد و میدی می زیاده کردی و اگر گریه می کردی و آواز می شنیدم
 که منم بعین العبره و دنیا که منم العبره و دنیا که منم العبره و دنیا که منم
 اصطفی و گفت ای پادشاه آن لغت و شستی او معنی مردمان
 و گفت هر که امری لطیف بود و همیشه گرسنه بود و هر که تا گریه می ماند
 و در پیش بود و هر که در باستان خود صفتی کند نیست محروم بود هر که در کار خود
 یاری از خدا می خواهد همیشه غمناک بود و گفت و الا لغت یعنی اگر شک کنی باید
 نیست آن را چون گزاف آید و گفت چون بنده بکمال سزا رحمت نفس ملا بر یک

نوشت کرد و در حاجت و گفت اصل بیست کم خردن است و کم خردن کم گفت
 و ترک شد است و گفت چون به ما خود خدای می شود و بی می شود و بی می شود
 و این مقام از خود خدای می شود بختی بختی که شست لاجرم هیچ ما می شود و بعد خدای
 الی عده ما و می گفت هر که در عجب است استعمال علم صانع و عجب است و عجب
 و خدا او صحبت کند او مدعی بیست است و گفت می دانی در صفت است کی می دانی
 طاعت داشتند خدای دیگر است و می نزدیک بود و جنبه ای می داند که در خلق
 و در آن که دست بگذارد بر شریعت کی آنکه در طاعت بود و دوم در شریعت
 و بیاد اهل دین می داند بیست خلق از بنده می داند که با خدای می کرد خدای
 باشد و گفت حاضر یکبار با آن باشد که علم برست باشد گفت عارفی کسی
 بگذارد ای آن بود که بجز خود و در حق خدای گفت عارف بختی زنده کردان بر می
 کرد از آنکه هر علم و علم خلقت یعنی این هر سه بر می داند یکی از هر سه
 که عارف هیچ چیز است و هر بجز خدای گفت عارف خود هیچ چیز پیدا نمی داند
 تا بر دست خود و گفت که با هم چشم نکرد گفت چشم خدای الی گفت
 شد به او در آن بختی است و شد به عجب بختی و گفت حج عین حق است که
 جلا شد به و بیا که بود و لغت و صفت حق است از باطل یعنی مرده و حق
 حق است باطل است پس نسبت با حق و بر صفت که باطل کند حق را آن تر بود
 گفت حج آنت که خدای داد آدم علی اسلام از همدان تر است که از آن
 علم را کند شده منتر گفت در باب او و گفته از راقی متکلمان بر ضد او است

راجعی
 گفتست بنی که اهل جنت جارا
 دیدار خوش زبان خوش گفتار
 بر کس دل نرم دارد و دست باری
 خوشوقت کسی که همه چار است
 گفتست بنی که اهل دوزخ جارا
 دیدار بد زبان بد گفتار است
 بر کس دل سخت دارد و دست باری
 بد بخت کسی که همه چار است

میرسد بعلی خدای بر استیانی میرد و بی شکر و بی وفا ایشان نمرد و ز طلب آن
 مشغول و هیچ کس گفت سبک کجاست که هیچ و مونس خود از خلق هرگز است کسی
 را سخاوت کند از آنچه به فرسد و نه دم کند کسی را کینه از حق از جنت اگر چه بدست
 و عطا جز از خدای تعالی و گفت حقیقت تو کل بر زمین نیل آید و که هر سل علیه السلام
 گفت هیچ حاجت مست کند جز ترانه اگر از نفس غایب بود و کجای تعالی تا باشد ای
 هیچ چیز دیگر بدید و گفت ای تو کل در حقیقت تو کل آفات مست در غیبت که اگر در آن
 اوقات بر آتش به و نه خبر باشد از آن و اگر این را در آن حالت در است
 اند از هیچ صفت به بین فرسد اگر تیرای ما و ک باستان اند از بدو ایشان
 جرح کرده اند الم چایه از آن وقت بود که اگر پشت ایشان را بگذرند
 و باند که حرکتی از جای هر و نه کشف طریق کجای می چکند است وقت دور و در آن حال
 و صحبت است تا عباد اشتغال کردن معلوم و ایم بر ذکر و ان پس پیوسته
 از مصروف گفت اول ملک آن قدر حلت نما نیست پس آخر زفات فکوت
 بود و این حضور ای که مراد مطاب کرد است حق آن مرد صورت و زان بود
 تا بهر واد است کما قال الله تعالی و علی است به کلمه تا اولی مرتبه علیه
 و سلم و اگر سمون **محب** بر خراسان علیه و سلم آن بی غیبت
 و محب آن بی عمل بر لب آن به و اند شمع حال آن اند صبح وصال
 آن ساکن صغیر سمون محب بر شان خویش بکاز بود و معتزل ای نامه
 و الطف مسلک بود و اما رقی غیب و رموزی غیب است و در محبت آتی بود

مجامع بیجا

و کمال کار بر بندگی او اقرار است و او را از غیبت و محبت سمون الحی و خدای
 او خود را سمون الکنه به نامی صحبت سری یافته بود و از است آن میند بود و او
 و محبت مذمت حاصل است و او بعد از محبت کرد و است بر معرفت و پیشتر شیخ
 معرفت بر محبت بقیم است اند و ای کوی که محبت اصلی و قاصد را در حق
 و احوال مقامات عمر به نسبت با محبت با می اند و در یکی طالب بهشت است
 زده ای که با باشد و در محل محبت هیچ حال و این است تا ادام که ذات او به
نقش که چون بجا ز رفت ای ایها او که گفته در سخن کوی بر خبر شد و
 سبکت مستی شانت روی صفت و ک که در که با شما سبک و نه حق محبت در حال
 تقابل بر یکدیگر می آمدند و باره باره می شده **نقش** که کبر و محبت
 سخن سبکت مرغی از او افروخته و بر سر دی نشست پس به دست داشت
 پس بر کمال او نشست پس از کفار او بر زمین نشست پس چنان رفتار بر زمین که
 خون از رفتار او روان شد پس چنان او **نقش** که در آخر عمر ای
 سنت زنی خواست دختری و فوج او چون بر سالار سمون اند و بی به نقد
 جیه آمد همان شب قیامت را بکوب دید و دید که عطار انصب می کرد و برای حق
 قوی علی انصب میکرد که نوزاد و عیال است افزه گرفت و سمون گفت این علم
 از آن کدام قوم است گفتند از آن قوم که نمی بیند و نمی زند در میان ایشان است
 یعنی علم همان است سمون تو را در میان لذت است کی میاید و او را از میان ایشان
 هر دو که سمون است با دیدار و در هر چه و در سبکی مرا گفت از آنکس این علم است

و توارشین نیست گفت آخر منون محب کویند و حق تعالی ازاله فرمود
 باقی آید و او که ای منون تو از میان بروی تا چون دل تابان کرد که میل کند
 تا تو از جریه میان خود کرد و منون هم خواب از روی کرد که حست او را اگر
 طفل قاطع را در من خواب بود و او را از راه من برادر چون از خواب بیدار شد
 برآمد که در حرکت از یاد او افتاد و ببرد **فصلت** که کباب در ریاضات
 گفت آتی در هر چه را پیاد می آید این را تمام تو از آن است که کم و درم در حال روی
 بروی ستولی شد که جانش برخواست آمد و او در نیند آمد و مساکین گشت
 ای شیخ تراوش چه بود که از فریاد تو ما خواب میزد و او چه دم نرود
 اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگویند ستمان سید و تاق تعالی
 بد و باز نمود که عاوشی عاوشی باطل است اگر بحقیقت خوش بودی مساکین
 جز بنودی چیزی که نتوانی موی کباب این بیت یکیت **شعر** که
 ز سواک خطا یکیت داشت فاجرتی یعنی مرا از تو در نصیب نیست و در
 بغیر تو مایل نیست مرا هر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد به پستان
 و کو دکان را یکیت من در قعر زن او عاینه تاق تعالی شد و او محمد رضا
 گوید با منون در بعد از او و در چهل هزار درم بر دوش نهفته کردند و هیچ بلد اند
 بعد از آن منون گفت پستان جایی رویم و به روی که ایشان ادا اند با حق تعالی
 بگذاردیم پس بدین ترتیب و چهل هزار گفت عاود کردیم **فصلت** که غلام
 خلیل خود را در پیش طایفه تصرف معروف کرده بود و دین بسیار در دست او بود

میانه

مشایخ پیش خلیفه گشتی می آید آن بود که تا هم میجو را میزد و کس میماند
 بکنت تا جا او بر جای ماند و نصیبت نشود چون عاود منون بلند شد و صیت او در عالم تنگ
 شد غلام خلیل پنج سیب را به در سایه و درخت می جیت تا چکله او را نصیبت کند
 زنی منور خور را بر منون عرض کرد که مرا آنچه از منون قبول نکردن پیش
 رفت تا شفاعت کند که منون را در آنچه او بخواهد و آنچه که در بر اند آن زن پیش
 غلام خلیل رفت و منون انتی بها و غلام خلیل شد و طایفه را به روی تیر
 کرد پس طایفه رفت بود که منون محب را بکشد چون سیاف حاضر شد طایفه گفت
 خوات که بگوید که در نشین کن گفت شد و هیچ توانست گفت بماند و خاویه
 که گفت زوال ملک تو در جیات منون است یا در منون آنچه از او می آید اگر ای
 تمام باز کرد این پس غلام خلیل از حق او و منی زیاد است تا با حق و محذور
 یکی پیش منون حکایت کرد که غلام خلیل محذور شد گفت عاود که یکی از باریان
 مقصود است در روی است و یک مکره است که او را زع مشایخ بود
 این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله که در هر چه داشت از مشایخ پیش
 مقصود فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند و یک که انکار این طایفه تا بجهت
 که آخر آن مرد را بتمام تو به پستان خود که ای اقرار دارد که بود و لا حرم
 که بکشد برایشان باین گفته سوال کردند از محبت گفت صفا دوستی است با
 تو که ایام خاک تو تعالی فرمود و اگر و اندک از کثیر از محبت همان خدای شرف
 دیار و آخرت بدو نه لان الهی علی السلام تعالی العز من آنکه گفت با آن بود

از قریب از آن خبر یافتند
و نظیر آن ملک بی بجای
حدایت و غلبه و دفعه اخراج
چند وقت متوالی کرد

دردم عشق مرا کسی نسازد
بدر اگر چه دل در ره خدا سازد
تو ندیده که در غمش نشوید عاشق زار
بغیر از آنکه سر حال ملوک سازد

گویند و آید و در پیش حیدر مال او شد و علم اینجاست که خداوند جان و پند را
ای خواجه الهی بشری آب کرانیست چرا از خانه تو شریقی آب اند و علم هر دو اند
آن در گفت انقضاست به زنی تو اوم و او را در خانه بر دو عفت قنوج کرد
و خداوند خانه را بر مسلمان بعبود او بود و نقش را بر ما به فرستاد و حق تو پیرون کرد و
عیان به یکدیگر در دی پیشه چون شب آمد و نقش بودی از نقش بر حاست و عیان
شغلش با کاه در میان غار فضا بر آورد که در قنوج من بیایه کشید چه افتاد
ببر من کرد و در یکدیگر نظر کرد و بی جان اهل صلاح از طاهر و پاک شدیم که در نظر
دیگر کنی لباس استنایی از باطن بر کشیم منع در پوشید و زن اطلاق او در دست
نقش که او را کشید که فلان کس بر سر آب میرد و گفت آنرا که در آب
توقیف او محالست خواهی خود کند و نزد آن بود که در او بار و یاد آب و در
نقش که در عکساف نشسته بود و آخر رمضان در جامع بعد از روز
پروان که گفت همه از اعطاکان باطل کردی گفت جماعت قرار انوار منم دید و آن
وین طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن دوست که هر که گان بر دو فصل او را
از آتش جماعت و با بهشت سانه بهشت خود را در خطر خواند از دست و
هر که عمارت در فضل حق تعالی و آرد و حق تعالی او را بهشت سانه کا قال الله تعالی
قل فیضیله و در حوضه فیه لک فیضه و اکت ارام که نقش اسباب در دل مشتعل
کرد و از آن خبر کرد و بر سبب اسباب بر سر مذکور که چرخ بنده دوستی حق تعالی
حاصل تواند کرد گفت بهشتی آنچه خدا می بدست گرفته است و آن ریاضات و باطن

البوعلمية

جاء

مردم که در آن زمان در بغداد و خراسان و غیره می نشستند محمد فضل بنی سیوم هر دوازده و ده عثمان با آن
جلاّت خود گفتی اگر قوت دادی در پناه محمد فصل بنی شیخی ما سر من صافی شدی
چون او را و او از اهل طبع جنای بسیار کشید و از رخ سپردن آمد و گفت یارب
صدق از من این باز گیر **فقط** که از سوال او که اندک سلامت صدور
بچه حاصل آید گفت بایستادن بخی البیتین آن چای بود تا بعد از آن علم البیتین
و بعد تا بعد از علم البیتین مطالع علی البیتین کند تا با کلمات پایه و تا تحت علی البیتین
علم البیتین نباشد که کسی که بجز هر چه بر او را علم البیتین کند چون در علم
که علم البیتین بعد از علم البیتین است تو اندو که آن علم که پیش از علم البیتین
آن محبت بود و اینها از اینها بود که گاه حساب اندو که حافظ علم البیتین
پیدا آمد بعد از علم البیتین مطالعه او و حقایق علی البیتین توان کرد و متشخص
چنان بود که گفتی در چاهی افتاده باشد و دیگر شده ناکاه و او را از اینجا برون
در آفتاب میگرد و در تنی بر آن آب است که تا با آفتاب دیدن خوی کند
یا چنانکه با آفتاب علی حاصل شود که بر آن علم مطالعه از آفتاب تواند کرد
گفت عجب از آنکه مهدی خورشید بگذاشته و در وزارت کند چه اتمم بر او
خود ننهد تا هر چه و با او نبرد از کند گفت صوفی است که صافی شود و از
حلب بداید و عایب کرد و از حله عطا یافت راحت و اخلاص است از آرزوهای
منش گفت چون برید بکوشه خاطر دریا نکرد و در می سر که راه قریه طریقت
شد گفت اسلام بچهار چیز از شخص معارفست کند یکی آنکه عمل کند و آنچه دانده

صدد وادو بنامه

1875

دوم گفت که چنانچه از آنکه چهارم که در میان این گفتند از آنکه گفت علم هر
 عین دلام و می بین علم است و لام علم و می بین علم است در علم و علم گفت
 بر کسین اعلی است که من استی ن باشد در ادای شریعت و با خبر حیرت و غلط
 سنت و متابعت گفت محبت ایشان است و از چهارمین است که و ام ذکر و دل و شاد
 بود و آن دوم من عظیم که من ذکر حق سبب تعلق شغال کردن از هر غلط
 که است با خبر برین چهارم و او را بر دو کز برین و بر هر چه خواست چنانکه حق تعالی
 گفته است قتل آن کسان که او کوفت و انباشد و انباشد و انباشد و انباشد و انباشد
 نور سوره صفت بجهان حق اید است که محبت ایشان بر منی ایشان بود و بعد ازین
 سعادت ایشان بر چهارمین است که بود یکی محبت دوم است سبب چهارم
 تعلق گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی بود و ایشان را در آن بوقت گفت
 بود گفت زنده در دنیا ترک است اگر نتوانی ایشان را کنی و اگر نتوانی جاد و از
 رخا آمد علیه وسلم نوکر ابوالحسن و شیخی را **شیخی را علیه وسلم**
 آن صادق کار و دید آن مخلص با کشیده آن و حدیثی که شیخی ابوالحسن
 و شیخی از جعفر از آن خراسان بود و نخست اهل آن زمان و عالم ترین در
 علم طریقت و در تحفه قدیمی داشت و ابوالحسن و ابوالحسن و ابوالحسن
 را دیده بود سالها از شیخی برفت و در عراق می بود چون با و آمد بزرگ
 او را از سبب کرده از آنجا بر نیشتا بود آمد و عرا بجا داشت چنانکه مشهور شد
 تا بکدی که در دست نیامی در از کوشی که کرده بود و بر سینه که داشت بود با رسا

بحال من و حجاب

ترکیت گفته اند از این چنین و از شیخی میانه و در آتش آویخت که در از کوشی من
 بر دوش گفت ای جوان و عطا کرد من را اکنون و دیدم گفت فی حاک من
 تو بر دوش از ما دست برداشت و گفت آتی مرا از دی باز و در حال
 کسی از او که او را با که که عطا نمود بعد از آن دستای گفت ای شیخی من استم
 که تو ندیده و لیکن من خود را هیچ آب رویی ندیده ام پس در کاه گفت ما تو نفسی بر
 ما سعه و دمن بر آید **فقلت** که کیه و در راهی میرفتی کاه ترکی
 در آمد و قنای بر شیخی زد و برفت مردمان که شکر چهره کردی و شیخی با است
 ترک پیش ما شد و با و آمد و از شیخی در پیوست شیخی گفت ای دوست فارغ باش
 که مالین از تو دیدم از آنجا که رفت عطا زلفت و تزد و **فقلت**
 که وقتی در دست صفا بود و خاطرش آمد که این جابر بستان در و پیش میاید و او
 خادم را او را داد و که این جابر را از سر من بر کش و بستان در و پیش و خادم
 گفت ای جابر چنان صبر کن که پروا نمی گفت بپوش که شیخی را به بزند
 و این بپوش بر دلم سرد کرد و **فقلت** کیکی از و پیر سید که حکایت
 گفت و نه از من و نه از شیخی گفت ای که خودم و زبانه از کارش را سبب
 حکایت کردم بر سینه که در دست چیست گفت دست از منم باید و اشتی نامزد
 باشد که با کارم الحاکمین کرده باشی بر سینه از عتق گفت آمد و ز اهمیت و بی
 شیه نه و پیش ازین جیتی بود بی اسم بر سینه از عتق گفت که نامی اهل است
 علم و سید از عتق گفت مراعات کن که در دست و بر موافقت اهل و آن

منشی غریب علی بن جری فی ذلک کماله آن بود و این گوشت در حقیقت آن بود
 که بداند که استیجانی است که گفت احاطه است که گرام احاطه است که گرام
 نوشت و شیطان آنرا بنامه خواند کرد و آدمی بر وی طلب نمودند گفت
 اول این با حق آن پرست است گفت ایان و کل صفت گفت ایان از حق
 خدای تعالی خورده عبادی به آرام دان که ایان است از تو رفت شد و گفت
 هر که خود را خورده است خدای تعالی او را ریشخند دهد که ایندی که خود را
 خورده است خدای تعالی او را خورده که ایان از خود خورده است گفت خدای
 تعالی ترا از منته نگاه دارد **نقش** که بعد از وفات او
 در پیش بر سر خاک او میرفت و از حق تعالی بیا میخواست یعنی از حق تعالی را
 در خواب دید که گفت ایان و من چون بر سر خاک ایان می افتد ایان می گفت
 ایان خدای بر سر خاک تو ایان چاره و چون ایان می افتد از هر دو
 کون برید که در آن تراست علیکم **اگر محمد بن سید علی الترمذی**
رحمه الله علیه آن علم است آن عظمت آن مجتهدان آن متفرد
 اصحاب آن مجتهدان آن شیخ و تلامذات علی الترمذی از حقیقت آن
 شیخ بود و از حقیقت آن ولایت و هر دو با هم ستاده و آیتی بود در شرح
 معانی و احادیث و روایات و اخبار شده بوده و بیان عارف و حقائق
 اعجاز بود و قبول کمال و حکمت و شرف و افروغی و علم داشت و در وقت
 محبت و ترمذیان با حق می افتد که اندک و نه است او را علم بود که او عالم باشد

مجالس بجا

و او را وفات و گرام
 بسیارست و در حق علم
 که هر دو در حق است

بود و حکم است بود و متذکر است بود که صاحب کشف بود صاحب کشف بود
 نهایت داشت چنانکه او را حکم الایمان خوانند و صحبت او تراب و خنده و این جلای
 یافت بود و با یکی بر سر سخن گفت بود چنانکه گفت که بر سخن بکنم نظر ابرو یکی
 بخت از آن سخن و او را تصانیف بسیارست هر سه و نه که در دست او است و او ترند
 کسی بود که نام سخن او کردی و از اهل شهر شهر بودی و او را بتایه و طالب علم است
 که طلب علم و نه چون غم در دست کرد و او را بر شکر گفت ایان و صفتی که ایان
 کس است که ایان قوی بر یکدیگر ایان من باشد عاقل این سخن در دوش
 او فرود آمد ترک سفر کرد و آن در پیش او طلب علم شد چون یکبار بر آمد و روی
 بکورتی شست بود و از میکسیت که ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان
 آیند کمال علم رسید و ناکا دهری و رانی پناه و گفت ایان پیر که ایان گفت
 مال از کف دست که ایان که هر دو بر کسبتی گویم تا بر روی از زبان در کردی
 گفتم خود را هر دو بر کسبت تا سال آمد بعد از آن اسلام شد که او
 خضر بود و ایان و ایان برضا مادر یا خضر بود و ایان گفت هر یک که شد بود که
 خضر علی السلام مشا و آه و ایان که یکدیگر سپید می و هم و نقل کند که
 روزی محمد بن علی حکیم گفت ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان
 و ایان و ایان که ایان با ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان و ایان
 زود درستی بر سر شربت و یکی بر آن سخت بدین چنانچه و چون نشنیدند
 شد بر حاجت و شیخ را به حق نشاند چون سماعی بر آمد از هر طرفی کردی فی الجمله

مجموعه

کفتم

تن خیم شد و شادان گردانید بر آسمان طعانی ظاهر شد بجز آنکه در شش سال کرد
از آنروز و او جواب می گفت چنانکه می گفتم از آن خیم گاه که در آن ساعت
خواست و بازگشت و مرا گفت که در یک ساعتی پس چون زمانی بر آید نزد آیدم کفتم ای
شیخ آن چه جایی بود آنکه که در گفت آن تیر بنی اسرائیل بود و آنرا عقیق عار بود
گفتم درین ساعت چگونه رفتید و باز آیدم گفت با یک چوبین بر خداده و توان سپید را
با چگونگی چکار ترا بار رسیدن کار نه با پرسیدن **نقست** که گفت هر چه بپاش
کو شیدم تا او را بر طاعت دارم با او بر نیامدم از خود نویسم شدم کفتم مگر حق
این نفس را برای ده رخ آفریده است روزی را چه پرورم بکنم همچون شدم و یک
را گفتم تا دست و پای من میت و رفت به پهلوی عظیمم و خود را در آب انجم
تا مگر غرق شوم آب بر دود دست و پای من بکشد و مرا بر کارانده است از خود نویسم
شدم کفتم جهان همه نفسی آفریده است که نه بهشت را نشاید و نه دوزخ را
در آساق که از خود ما ایست شدم بیکت آن سرکش او شده به هم که
مرا بایست و مرا ساعت از خود عایب شدم تا به نیمه بیکت آن ساعت را رسیدم
ای که کرد حق گفت شیخ بروی خودی چیزی چه از تصایف خود بگو و کاین را
چون نماز در وی نگاه کردم تر لطایف و حقایق بود و در نماز و در عایب بام
و گفتم اندر آنم گفت چه دیدی که در هیچ کجاست خدایتی برده و سپید از کفتم مستکرم
دو شریکی که در آید آب نماز و وی که چه بر مان ظاهر خواهد شد با آدمم
و در چون آمد انجم چون آیدم که از من باز شد و صفاتی سرکش و به پیر آمده آن را

در آن خانه

در آن افتاد پس سهر بهم آورد و در چنین نهار با آمد عجیب داشت و آن چون گفت
شیخ با آمدم گفت اندر آنی که می گفتم چه دیدی حال و کفتم کفتم ای شیخ بیکت خدا
که این سهر با من کوی کجاست چیزی تصنیف کرده بودم و علم این طایفه که کشف کفتم آن
بر عقل من بود برادر خضر از من در خواست و آن صندوق می بود که بفرمان او
آمده بود و حق تعالی آب را فرمود او تا آن آبوی سانه **نقست**
که یکبار جمله صفات خود را در آب سانه احتضن علی السکمه آنکه اگر رفت و باز
آورد و گفت خود را برین شوی سیه ارم و سخن است که گفت هر که بگوید تصنیف
نکرده ام تا نکند این تصنیف است و لیکن چون گفت برین شکایتی مرا بران
تسلیم بودی **نقست** که گفت در سهر خود هزار دیگبار حق تعالی را
بجز آب دیدم **نقست** که در عهد انوار ابدی بزرگ است و در هر سهر یکم
اخر ارض کردی و یکم کلمه داشت در دنیا چون از سفر عار باز آمد سکی در
انجا بچه می داد و در آنکه داشت شیخ کلمات که او را سپردن کند میرفت و می آمد
مشاوره با رت باشد که سک با خیار خود بپایان هر دو پس همان شب آن
زاده سپهر علیه السلام در خواب دید که فرمود ای فلان با کسی را بر سبکی
که از برای سبکی می شناسد با مساحت کرد اگر سعادت ابدی بخواهی که مرده ستاد
بر میان همه آن راه تنگ استی از باب سلامم بعد از آن همه عمر در دنیا
شیخ سهر بود **نقست** که از عیال او سال کرد که چون شیخ را ختم
کیر سارید گفت ایتم چون او را میسازد و آن روزی که بیامیش کند

کار خود که بخواند از این کتاب
ای سهر عیسی که با خفت خود را
بمانده ام و عا و ج و ق و ک و ح و ط
ایم که خودم و دیگران را از این کتاب

نورانی و در خیمه در نور بهشت
ایزد و اندک ملازم به سرش

اگر باطل اولش فتا باشد
که تا فزانش و غیره بر سبک

در دینی که از خودم جوهری که از خودم
که شعله بدان در آن که شعله است

و ناز و آه نمودار و گریه و زاری گفت و گو با آتی من ترا بچشم خودم تا ایشان بر
سر من آوردی آتی تو بگردم است تا اصلاح با تو را بداند این دو کسین هم
شیخ را از ملاطفت و آیدم **نقش** که در حق خداوند تا روزی که کنیز کی عمار
کو در کی شست بود و طشتی پر کاهست و بدل کرد و شیخ حاکم را بکمره باو شری
پاک پوشیده بود و بجا می برفت که کنیز که سبب در حق استی در چشم شد و آن طشت
برداشت و بیک شیخ فرو کرد و شیخ هیچ گفت و آن چشم فرو خور و در حال خضر علیه السلام
را یافت **نقش** که کشیده او را چندان و با است که پیش عیال خود یعنی
پاک نکرده بود و مردی از شیشه قصه زیارت او کرد چون او را بدید در سجده
توقف کرد و تا از او را دعا نزع شد و پیر و آن دم در اثر او رفت و راه با خود
گفت کاشکی بدانی که این کشته را است است شیخ بفرست بر امانت و می کرد
و یعنی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت این کسرا گفتند با او دروغ است با این
تا زیاده است که شیخ را میزدند و بجزرگان طلب هم شیخ این عهد است روی و کرد
و گفت ای پسر تو را است گفتی و لیکن اگر خدا می ناستر مرده است تو هست سر خلق
بر خلق نگاه داد که هر که سر طوالت بگوید هم می رانند **نقش**
که در جانی زنی صاحب جمال او را بچشم خود او را و شیخ صاحب است که روزی خبر
یافت که شیخ و با غیبت خود را بسیار است و با کثرت شیخ چون به است بکثر
زن بر عیال او رفت و در یکا و سیکر که چون من می پیری شیخ داشت نگردد
و پوری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیش روزی مطالعه احوال احوال

خود سیکر آن حال با دانش آمد و در خاطرش آمد که چون بودی اگر حاجت من
رود اگر می گوی که چون دم دهد از آن تو به گریه چون این خاطر خود بدید به کمرش
گفت ای نفس خبیث بر مصیبت پیش از چهل سال در اول چندی ترا این خاطر بود
اکنون پیری بعد از چندین مجاهده پیش بمانی نکرده کنایه از یکا آمد عظیم از پیش
شد و تا تم شست سر و تا تم این خاطر داشت بعد از مدتی در روز پیر علی السلام بجا
فرمود که ای محمد رنج بر مشک که نه از آن است که در روزگار راجع است بکلی این خاطر ترا از
بود که از ده قاتل سال که یک کشت و عدت باز دیار و اتفاقا و مانیز و بر تانیم
نه ترا بر صفت نه حال ترا قصه می آنچه دیدی از او اگر کشیدست معاقبت است
نه که صفت تو در فضالت **نقش** که گفت یکبار چار شمر و از او را
زیادتی باز نادم گفتیم و بیاید رستی که از من چندان خیرات می آید اکنون می کشد
او از منی ششیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کار گوی تو گفتی نه چنان بود که ما کشیم
کار تو خود سوخت بود و کار ما جز صفت تو و گفت از آن سخن نه است خودم
و تو به کردم و سخن است که بعد از آنکه مردی بر با صفت کشیده باشد و بیای طاهر
بکای آورده و تنه بای خلاق حاصل شده انوار عطا می خدای تم و احوال
باز یاب و دل او به اسب سحر می کرد و سیر او شیخ کرد و در منزل اعیان
در آید و دهان است او شود با هم این غزلت یکرود و سخن آید و شیخ و مدتی
که او را در این راه روی خود و باشد با خلق او را بسبب سخن او بسبب سخن او از
حب او را که می آید و او را از کند و بزرگ شهرت با نفس اینا فرخنده شد و

Sept 8

که می نویسد آنکه از جمله از نبوت پیش از محمد و یان بود و او قائم المومنین بود
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله سلم منتهی خلق انبیا علیهم السلام بود و منتهی نبوت بود و
 و کفایت آن مجتوب تواند بود که همه می بود اگر کسی گوید که انبیا را از نبوت پیش
 بود که نبی غیر علی السلام گفت اقتصاد و هر چه صالح تواند بود و نبی غیر علی السلام
 فرمود که خواب راست جز نبی از نبوت است و حاجتی دیگر نمونده که هر یک درم از مردم
 بختی از در از نبوت پای پس نبی مجتوب را تواند بود و درست تر نشان
 او این است که از اصول علم سخن گوید قایم گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم
 مقابله و علم عدلیتی و علم حرف این اصول گفت است و حکمت علما این است این
 علم بر بزرگان او لیاقت هر سه و کسی از ایشان قایل اند که در میان ذلالت او
 حلی نمود گفته او لیا از سواد حالت ترسیده گفت بی یکن از خوف خطرات بود
 در دوزخ و کشتی تنالی دوست ندارد که عیش خویش را بشنود و نگوید و استغفر
 بگوید و چون بود که از سوال شتران کرد و این مقام بزرگوار است که نمی توان گفت
 گفت بل عیا که هم فرمود اندک گفت انکلا شین ایات آنهم را اهل اند پر سید تراز
 معری چراغی گفت لغوی است که در قیامت صبح امان فرمود و در از روی
 است که در امان کسی که می گفت نبی است که مصیبت او را خواهر کرد است
 و شیطان و شیطان کسی است که شیطان او را خواهر نکرد است و عاقل کسی است
 که می بیند کاری کند بر خدای تنالی و حساب نفس خویش کند گفت هر که در طریقت
 افتاد و او را با اصل مصیبت چنانکه مانده و گفت هر که از چیزی ترسد از او بگریزد و هر

و منتهی نبی است
 از نبوت چهار نبی
 و محمد و علی و عیسی
 و هر چه صالح تواند
 بود

او خدای ترسد و می گوید و گفت اصل مسلمانان نبوت یکی نیست و در وقت
 بطلت گفت در هیچ کم کرد و آن غم بایزد که بر کم کرد نبوت که هیچ کار نبی نیست در
 میانه کفایت هر که راحت او نبی کرد و هر کارهای دنیایی او هر که است او نبی کرد
 و هر که راحت او دنیایی کرد و هر کارهای دنیایی او نبی است او دنیایی کرد
 گفت هر که پند کند از علم نبی بی دهد از ذوق الهی و هر که پند کند به تنه بی
 در وقت که قنار شود و هر که باوصان بود و نیست جلیل بود و اوصاف نبوت باقی
 بود گفت تو می خواهی که با بقا و نفس خدای باشی و نفس خود را از انی شمس
 و نبی تو انداخته چنانچه حق را تواند شناخت گفت به تیر حاصل مرد دوستی
 کبر است و اختیار در کار بازیرا که هر که از کسی قیامت که ذات او بی عیب بود
 از کسی قیامت بود که علم او بی عیب بود و گفت همه شمشیر که در روز کوشه چند
 بتانی کند که کیست شیطان کند و صد شیطان آن بتانی کند که کیست عفت
 آدمی کند با وی گفت پسند است مرد این عیب که شاد و میکند و آنچه او را ازین
 دارد او را گفت حق تعالی صفای رزق کرد و دست پندگان را که برسد بندگان صفای
 قول داد که در وقت رزق آن بایه که هیچ نظر از غایب نیست و شکر کسی باید کرد
 که گفت از و شغل نیست و خضر کسی باید که قدم از ملک او و سلطنت او هر که
 بدون شترانده و گفت چراغی آن بود که را بگذاردی و حق پیش او یکسال
 بود گفت عیفت بخت حق تعالی او امان است بزرگ او گفت انکلا شین بزرگ دل
 تا مقامیت راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چنانچه برسد با

بگوید و هر که حق را پس گرفت او را نیز و هر که نیکو گفت او را و کار آدم تا اکنون
 تمام است مگر بپایان نرسیده و این زمان است از هر چه پیش از این است که مگر خدا
 کرد که در یکی از دو صفت خواست گفت سستی که بگوید یا خیر و شک و کار و
 یکدیگر زبان خیر و هر کشفه که طاقت این را و گفت که با دشمن سراد و خلق آرد
 و گوشت است او از خدا می شود و باید که زبان را و گوشت بود و گوشت صورت او که
 این زبان بر بدن و پایی است است و هر کشفه که از پس اینها از دو بعد از پوست
 هیچ نیست که کل احکام شرع و اول شان است که عاقبت و سخن گفتن همه
 حاجت و گفت عاقبتی عاقبت نامت بود و کار و هر کشفه که گفت خدای تعالی
 است چنانچه از اول و هر یک از این سخن گفت هر کشفه که خدای تعالی از زبان
 پند و اندرز کردن بر حسب و در فتح کردن با خلق و از امام و در هر کشفه که
 در حکم خدای تعالی و علم با خلق خدای تعالی که هر کشفه که عاقبتی شد که هر کشفه که
 و لذت بود عاقبتی است که هر کشفه که را گویند که هر کشفه که است که هر کشفه که
 آوردن او که گویند عاقبت تو چیست گویند همان گفت که می از بزرگان گفت که
 شیطان گویند که من می از این می از اول و کجاست می از سر کشفه اول
 است که هر کشفه که من بر آن هر کشفه که هر کشفه که هر کشفه که هر کشفه که
 اگر عیاضی و سر کشفه که نام آسانتر بود و کجا می از سر کشفه که هر کشفه که
 میرد با تواند اگر تو صحبت این سخن می از کجاست یا نه می از کجاست می از کجاست
 اول خدای پس رسول پس شیطان پس شیطان پس شیطان پس شیطان

و از خلق و و جبر و خلق
 طاعت و از سر کشفه که
 و از سر کشفه که

بر او گفت که در هر چه می کند پسند کار باشی و با رسول است و با نفس می گفت
 شیطان عبادت با و یا بخیر با خلق و شقیقت اگر این می است که تا از خلق
 و از ایشان و حسن نگیری با من حق طبع را تا اول است و حال که ان داری طبع
 فکرت خیرت را تا سینه از طلب ریاست و متری پاک کنی طبع السلام و حکمت در
 گفت صحبت با عقل با قضا و کس و با زبان و سخن خلق و در او با خیال بصیرت و کشفه
 اصل است و زنا آدم از آفت و حال که کس بود که آب بود و غلب بود و او را طبع
 ریاضت باید و او که اگر کشفه که مکتب کرد و در مکتب و زنده و کس بود که عا
 بر روی غلب بود و او را باید که کشفه که مکتب باید که کشفه که مکتب باید که کشفه که
 چون حق تعالی خواست که آب را با قهر و از هر لوان لوان او کرد و از هر طعام طعم
 او کرد و این چون سما لوان را با کشفه که لوان کشفه که از کشفه که لوان آب را اندازد
 و چون هر طعام را با کشفه که کس طعم آب نشناخت و از خوردن او لذت حیات
 تا بعد از کشفه که لذت خیر و حیات را لوان کشفه که حیات را لوان کشفه که حیات را
 در دیشی و در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از دیشی حیات را لوان کشفه که حیات را
 عالم را با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که
 کشفه که کشفه که هر که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که
 هر کشفه که کشفه که هر که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که
 به او که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که با او شاره کشفه که
 صبر بخار و در این میان کشفه که کشفه که کشفه که کشفه که کشفه که کشفه که

و از سر کشفه که

آخرالخریش پس آن را برساند و از هر چه متیقن است از او پرسیدند از ده گفت
نه هر حرف است ز او با و آل زانکه زینت و بزرگ است و آل ترک
دین گفت یقین فرو آید دست دل و کمال عال است گفت یقین هر سوخت
یقین خست و یقین دلالت یقین شد هر که را دست شود معرفت کلامی
بست و خست بر و طاعت شود گفت سبک گفت مشایخ است و کلام است
حرف است گفت و کل فراتر گفت صافی از کورت و اسرار چاکد کلام
خود دید این که زشت و نه چشم دارد و چه آنچه از آن بعضی گفته است هر که کار
از جهت آسان بپند صبر کند هر که از جهت زینت بپند سخت کرد گفت آخر از یکند
از اخلاق چه چاکد از هر که گفت چون او دعوت کرد او را در خواب بدید از دوری
و عکس و از یکدست گفت چاکد است حال ترک گفت چاکد باشد که درین کربستان
که من از ده چاکد که می آید یکی مسلمانان بدید او را در خواب بدید گفتند ای
با تو چاکد گفت در حضرت خردم به است و ما به دست من ادا می خوانم تنگهای
رسیدم که عجز نارسیده شد و پیش از آن خواندم بخواند میخشم منم آید که
این کناه در دنیا به پیشیده علم از کرم ما شد که در چنان چه تو به ریم عفو
کردیم و مرا عیب **اگر عباد الله منازل خدا علی**
آن به دست ملاقات آن چه در کراستان مجرب حال آن مشرف کمال آن خزانة
عباد الله در کانه روزگار بود و شرح نمایان و متوکل و متوهم و معوض از
دین و از خلق مرید حمد و تقصیر بود و عالم معلوم ظاهر و باطن و سیار و شب

مجالس بجا

نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرب و ترازو و ترازو او کسی نبود و است حکم
نقش که بر علی نقی سخن می گفت در میان سخن عباد الله در وقت مک
را سناست باشد که از چهار بیت ابر علی گفت از سناست باشد عباد الله دست با لیلین کرد
سر زانو سناست و گفت من مردم در حال بدید علی منقطع شد زیرا که او را اطلاع بود
و عباد الله مجرب و سخن او است که گفت بر علی نقی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای
خلق از جهت این بود که وقتی سخن او به دور رسید و در سخن گفتی گفت آفت است که
من از سخن خود آفتی می توانم گرفت چگونه دیگری از سخن من منع می کند و گفت
هر چه عبارت کنی بر آن خویش باید که از حال خویش عبارت کنی و نه از برای سخن خویش
عبارت کننده و حکایت کننده از برای **نقش** که کسی بدوی مسئله
پرسید جواب داد از آن وقت ای خواجه یکبار دیگر یاد کنی گفت من در دعوات آم
که او را هر که گفت می کشد فرمود صانع کند از فرایض الا که متبادر بود و بعضی که در
سنتها و هر که بترک سنتی متبادر بود و زود باشد که در برعت اند گفت عاصی است من
و صفا می توانست که از خواطر و اسوس نفس بسته باشی و در مان از نظر بد تو
با سینه و هر که نقش او طاعت خیزی کند که با این احتیاج ندارد و ضایع کند از
احوال خویش همچو که از آن بزرگوار است و الا چه این احتیاج است گفت ادبی است
بر خداوند خویش پس یعنی عباد الله که بپند بپند او بود و دیگر از اصحاب خود را
گفت عباد الله شد و ای هر کسی که به عباد الله شد گفت علی از کسی دارم که
در عباد الله گوید و از خدا شرم ندارد یعنی چون خدای استکمال می بیند چنانچه شرم نگیرد و

والمستغفرين و هو في رعد
مح

تاریخ ۱۳۰۲

کما بنده پیکار و بر حقیر فریشت بر لغای اهل بیت استغفار کبیر
گفت هر سایه من از من تو سر گیر ایچین غایب راسایا و بدو گفت تو حقیر
بابک و تر باشد از غلوت بی کب گفت هر که درین صیحت آید از صفت تو حقیر
و فیض نشود و هر که از سر قدرت آید صیفت که در فیض تو گفت اگر دوست
کرد و بند را کیفت در محو و میرا دیو شرک بر کات از من تا آخر عمر با او بکات
عاز قاست که اینچ چیزش عیب نیاید **نقش** که کسی او را دعا کرد که بگوید
تر از اینست خدا بی تو گفت امید بعد از معرفت بود و کجاست معرفت و عا تمام
درش بود و دعا که در سینه انبیاست احد اسو گفت بکجا ایدم که
ماتقی آواز داد و مرا گفت عبدالله ما با کی که سانه باش که کیان ذکر کفایت خدای
که با او بر خرم و یاد می کنم گفت این صده هجرت و ده ایضا سالانگی که گفت
اسطوره را در خراسان علیه **در شیخ علی بن سلیمان صفا علی**
آن خواجه در پیش آن حاضرین فریشت آن داند عزیزان پیشه و عجم سافران
خانیق صفا شیخ علی سلیمان صفا علی پس بزرگ بفرمود و از یکبار شیخ و
جینه را به دی کجایات لطیف است و صاحب به قراب بود و سخن او را حقیر عظیم
نیز بود و معالجات و بیاضات او کاف و بیانی سافانی است و در طریقت خود را
کلی قدرت از با صفا شده و شیخ را درم و ادم داشت و علی بن سلیمان و ادم
بگزارد و سخن است که گفت شتا سخن کجاست و طاعت از عبادت و دعا
بود و طاعت اسرار از طاعت پیرای می بود و حقیر آمد از عجمی بفرمود

مجالس ششم

بود و هر که در بیات ارادت برست کرد و در بیات عبادت و عبادت نماید
 درستی یافت سخن بفرمای گفت هر که بپندارد که نزدیکی است او به حقیقت و درستی است
 آفتاب بر زمین می افتد که در کافران خواستند که آن دریا بگذرد دست فراز کند
 که در قضا است که چون دست باز کند هیچ چیز نیست که در حق و حقیقت باشد
 یعنی بگویند از او که حضور در دل و در عقلت و آن و این است و بعضی حاضر می شود که
 کاه که در پیاد و کاه که برود و در حلقه آن و این است و در حلقه آن و این است
 عاقلان و حکم خدا می زند کانی بگویند و اگر آن در درستی عبادت عارفان
 در قرب خدا می گفت هر است کسی را که او را بپندارد و بپندارد که چیزی دیگر از آن
 گفت به شما با و که برین گنبد و از غرور بگویند اعمال با فساد و باطل است و این
 ایمن چنین بود که گفت تو انگری است که در علم با تو و وقت حساب است که در علم
 عارفی با تو و تو را است که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان
 و احتیاج است که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان است که در علم
 از دل گفته و بگویند و من کسی بگویم که در علم با تو و عاقلان است که در علم
 و فی با تو و سوال کردند از حقیقت تو حقیقت گفت نزدیک است از آنجا که گاه است
 اما درستی در حقیقت **فصل** که گفت شما بپندارید که هر که من چون که
 شما خواهد بود که چهار غرور و مردمان و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان
 و روزی میرفت گفت بیک و در میان سخن من و این گفت من و این گفت من و این گفت
 الا الله سبحی که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان است که در علم

ای میرفت

الا الله سبحی که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان است که در علم
 عاقلان و حکم خدا می زند کانی بگویند و اگر آن در درستی عبادت عارفان
 در قرب خدا می گفت هر است کسی را که او را بپندارد و بپندارد که چیزی دیگر از آن
 گفت به شما با و که برین گنبد و از غرور بگویند اعمال با فساد و باطل است و این
 ایمن چنین بود که گفت تو انگری است که در علم با تو و وقت حساب است که در علم
 عارفی با تو و تو را است که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان
 و احتیاج است که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان است که در علم
 از دل گفته و بگویند و من کسی بگویم که در علم با تو و عاقلان است که در علم
 و فی با تو و سوال کردند از حقیقت تو حقیقت گفت نزدیک است از آنجا که گاه است
 اما درستی در حقیقت **فصل** که گفت شما بپندارید که هر که من چون که
 شما خواهد بود که چهار غرور و مردمان و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان
 و روزی میرفت گفت بیک و در میان سخن من و این گفت من و این گفت من و این گفت
 الا الله سبحی که در علم با تو و عاقلان است که در علم با تو و عاقلان است که در علم

نکته شیخ خیر ساج

تجلیات
شست

بدیوانه گفت اشفته شود
 که از دور کرد و در چشم خود
 اگر مال خواری و بکزیده کن
 کشد بشی روی تو غایب
 و گرفت خوی و ایوان کلان
 کند بر تو میدان عشرت فراخ
 و گرفت خوی از تاج شاهی روی
 بند بر سر از سر شاه تاج
 بخندید دیوانه کای ساده دل
 برین کار باز بچه بنهاد دل
 فلک کیمیت سرشته بر زده کرد
 شب و روز بالی دل در بند
 بکنج روی نیست آند شیرین
 جز آزدن رستان پشه اش
 ستاند ز نو شروان تاج و تخت

می از روی پنهانی فرود
 بچون افغانان تو فرود
 بود غافل در دیده بان تو

عبادت بسیار داشت و میگفت غلط کرده بودم و بندگان من ستمگر
 خواهی پس این بخت و بکشد تا بداند برسد که چند بخت این خیر نداشت
 آن داشتی که او را خیر نماندنی گفتی و این باشد که برادر من گاهی بنام او
 و من را در آن بخت **نقش** کلاه کار بافتی که روی کاهی بخت و بخت
 رفتی تا بیان بوی تو بخت شدی و چرخ را آورده ای و زنی که با من بر خیز
 می یافت پس بخت کردی در هم پادشاه و ترا نیامد که او بخت کرد و بخت انداز
 پر زدن و عماد را حاضر نمود در آن بخت چنان خیر بخت و بخت رفت
 آن در هم پیش او آورده و بخت شد چنان بختی که او بخت شد و بخت شد
 گفتند او را بسیار پیشکش کرد و از این نشان بخت شد و بخت بود که او
 حق و بی بخت شد و در خیری بود و چنانکه سیاهان علیه السلام را بخت بود و بخت
 و بخت بود و در دلم آمد که چند بخت در آن بخت را بختی که در آن بخت
 حاضر آمد بعد از آن بخت بود و بخت بود و بخت بود و بخت بود و بخت بود
 گفت در مسجد شام در و بختی را دیدم در آن بخت و بخت شدی و بخت شدی
 که بختی بزرگ پیش آمد که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 تا از بخت انداخت بخت کانی را که بختی را بخت کرد و بخت شد و بخت شد
 نشان آنکه عمل بخت رسید بخت شد که در آن عمل جز و بخت شد و بخت شد
نقش که صد و هفت سال عمر بخت چنان بخت بود که بخت شد و بخت شد

کرامت بخت

نماز شام بود که قرآن را می خواند و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 کن که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 وقت نماز آمد که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 آنچه فرموده اند بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 بعد از آن بخت شد که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 برسد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
نقش که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
نقش که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 کمال آن بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 اقل بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 آیات و کرامات در بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 عظیم و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 ای بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 آمدندی **نقش** که بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 بسیار بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 اند بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 او بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد
 نشان آن بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد و بخت شد

عجالت بخت

گفت من کار را سپردم به کسی که از جان و دوی گفت باک نیست که بهستم
 نیات کرده است و مستحق قطع است گفته چه کرد است گفت چیزی بهستم رسیده
 که مستحق قطع است و آن بیم لکری بود که از دست من نروده و نزد آن صفت است
 که بر صدها برگزیده است و چون بخانه باز آمد عیال را در دست بر نیاید دیدند و فریاد
 بر گرفتند و گفت ترا کجای تفریت که کجای تفریت است اگر چنان بودی که
 دست ما بر نیاید و آن بریده دینی و داغ چکانی بزدل و مانده بی دست اندازی
 و جمعی گفت در دست او کلمات و طبعان گفتند و مستحق باید بریده و بدان
 رفته بود و مرید آن گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را حسرت بود
 چنان کرد و چون او نماز تمام کرد و دست خود را بریده یافت **نقشه** که
 گفت کی ما به میرفتی آب و بی آنست سفر با خود اندیشیدم که راه را
 بهمان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت الکلیه الحرام از موش پلایم
 چون به موش باز آمدم و آنچه در دلم بود می پریشان کرد و گفت و مولای من
 پیش از آنکه بر من حساب و بگفت دل صافی نموان کرد که هیچ چیز با خدا
 و من را صافی نموان کرد و الکلیه است اولیا **نقشه** که گفت ایسا
 کجای که بگفت و لی است که بجای ایان است و علامات آن شجاعت است
 بر همه مسلمانان و همه کردن و کارهای ایشان و داری از آن ایستاده
 در آنچه سلطان در آن بود و دانست که کجای که بگفت و علامات آن
 شجاعت و عمل و شجاعت و گفت و دوی عورتی که از چیل آن را نمواند

و گفت هیچ کمال شریف تر شد که وقت قرار گرفتن و ابجای که آمدن و
 فرستاده بجای است و ایشان صحبت و استقامت و چکان بنگارن و اسد
 تمام شد و که از این اقل رحمت اعلی و سلم **نقشه** که
خراسانانی **نقشه** **علیه** و سلم آن شریفان آن لطیف
 اخوان آن ممکن طریقت آن متوکل حقیقت آنی که در سنانی ابو حمزه خراسانی
 از جمله مشایخ بود و از کبار طریقت و فیض العالی است و در وقت
 مستدانت و در توکل نهایت رسید و در بزرگواریت و ریاضت و کرامت
 او بسیار است و سابق لوی شایسته شایسته و در تراب و صید و باقی
نقشه که کباب را در دایره شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخورد
 و کس از آن شایسته بود و بر سر دایره و دایره و پس توکل و ایستاد و پادشاه
 و چنان داشت که طاهرش داد و بود توکل او خود طبع ناکاه و لایق او از داد
 و گفت شرم داری از خدا کی بعت آسمان و میسلمان نگاه میدار و صده ترا
 لی بسیم بر سیده نگاه دارند پس آن به پادشاه و پادشاه و پادشاه
 ساقی بر آید و فرستاده و بگوید ای پادشاه شایسته کی بگفت و شایسته
 با او دایره شایسته پادشاه که در شایسته و شایسته و شایسته و شایسته
 حق تعالی سرفراز و دایره و پادشاه که ای پادشاه که در شایسته و شایسته
 که بجز اینها پس شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته که در شایسته
 نگاه دارد و در شایسته نام نگاه دارد و شایسته و شایسته و شایسته

جاسوس
 شایسته

مجاہدین شہیدین

1891

و قوی است که یک عالم را در او از کرامت و ریاضات و کفایت صحبت بهر جان میسر
یا نه برود و بهیچ شیخ مراد و بهیچ استاد اعالی و چنان بود که در طوس قلی مستور
چنانکه آتشی میخوردند او یکروز بهمانه در آمد مکر و من کفایت کرد و خبره بود و آتش
در نهاد او افتاد و گفت ای شیخ **تفت** بود و در مسلمانان که ایشان را در کسب علمی میزدند و تو
کندم از خبر و نهاد و مشور می بود و آمد در روی صاحب اسما در ریاضت و بهمانه پیش
گرفت **تفت** که یکروز با صاحب خویش بر سفره نشست بود بهر جان **جوزان**
حسب مشور طالع از کیشمر می آمد بقایه پیشه و سیاه بود و در مسک سیاه بردست شیخ
گفت جوانی بدین صفت می آمد و استیصال کند که کار او عظیم است صاحب بر فرشته
او را دیدند که می آمد و در مسک بردست همچنان نزد یک شیخ آمد شیخ چون او را دید
حاجی خویش نوی داد تا که آمد و در مسکان را بخود بر سفره نشست صاحب چون میزد
کشش او را استیصال بود و حاجی خویش بهر وی او هیچ نتوانست گفت شیخ نظر داد او
سکود او را نمیخورد و بهر مسکان بهیچان بر فرشته شیخ بود و او اوجرات میسر چنان
بازگشت صاحب گفت ای شیخ این چه حالت بود که مسک ابر حاجی خود را میزدی
و ما را استیصال چنین کس فرستای که جمله سفره از خانه بهر و شیخ گفت آری مسک
او بهند او بود و از پی او دیدم از بهر آنکه در مسکان و در گذشت و ما از پی
او دیدم پس رفتن بود از کس که صاحب مسک بود تا کسی که مسک صاحب او بود و مسک
او ظاهر می توانست دید و از کس که از دست بهر می پوشید دست هزاران هزار بار
پس گفت این ساعت در آن پیش پادشاه او را بهر مسک او را در گذر آمد

گفت خود را بر من بگو و من بگویم که با تو کار کنم و هر که
 خلق از او شکر کند گفت در دست من است و خداوند در زمین است خدا را
 نه بندگان و نه بندگان ایشان با او خلق منقطع کرد و گفت در دینی از دنیا بفرزاده است
 اگر چه هیچ عمل از اعمال منقطع نکند و از او خالص از همه انچه است
 هر که صفت ترازد یا قدیم که تا او آمده است کنی تراقت کند و چون ترک کنی
 او نیز ترک کند گفت هر که گشت کسی تا این طایفه که همه ستم را سبب زندگانی
 خویش است اگر طاعت و وفات او را بپسینا بود و هم انچه او را فرمودند
 رحمانه علیه السلام **و اگر ابو علی حبه بیانی رحمانه علیه السلام**
 آن عمده اولیا آن زاهدان اصحاب آن مجتهدان است آن مخلصان است آن
 پنهانی ابو علی هم پنهانی از نگار است هیچ بود و از همه افراد این طایفه و در مجامع و
 کمال و ادوار الصانع است در مقامات و در مقامات و مقامات و مقامات و مقامات
 حکیم تریدی بود و سخن است که در کاف خلق میدان خلقت است و اعجاز
 ایشان بر خلق است و نیز و یک این چنان است که در ادراک این حقیقت است
 و متفحص در اسرار و کائنات گفت سرچیز از عقل تو چه است خوف و رجا و محبت
 و نیر و قی و خوف از ترک کائنات است بسبب و عید و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
 و عده و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا
 هیچ نیاید از خوف و رجا و هیچ نیاید از طلب و محبت و هیچ نیاید از طلب
 بلکه محبت و رجا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا

بحالین شست بخت

ادعای حاد است آن بود که بر بندگی و طاعت کردن و محبت کردن
 سنت در اعمال و در شکر و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 و در راه طاعت چیزی نیاید آنکه کرد و بجا بماند و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 و از آنکه گفت در محبت کسی است که سعادتی هرگز آنکه بر وی فراوان است که ایندانه
 گفت و آنی آن بود که از حال خود و دینی بود و در شکر و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 بود و از آنکه و هیچ استیلا بر وی بود و در شکر و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 و از شکرش بخدا و در دین کلان و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 است و کلان و در دین و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 سولی بود و در دین و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 کرامت و در دین و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 در خانه و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت و در طاعت و در محبت
 عرفات و با و آن ملائمت و عباد و آن جناب است و لام و آن لام است پس
 بکل ملائمت بر من خوش و عاصی است و عاقبت خویش و ملائمت و بکل خویش
 و السلام **و اگر ابو علی رحمانه علیه السلام**
 آن صاحب تمام است و آن عالی است و در ذات آن شمع عالم و دین آن که در محبت
 و در آن جلوه و عالی بود که در آن رحمانه علیه السلام شمع بود و در دین و در دین و در دین
 و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین
 و صاحب کلان و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین
 و صاحب کلان و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین

بحالین شست بخت

والتوفيق

مسعودی

مصلحتی را در خواب دیدم تا یار من گشت او در آمو را در یکبار گرفت و بیانات کرد با او
 بگوید که ای کاش من بگوشت را که در هر کفتم غریب بیانات کرد و بماند پس بیانات کرد که ای کاش
 علی و شرم داشتیم بسیار در علی بن حسن رسول علیه السلام را با علی ادرای ده
 تا یکبار کرد و ای که در کفتم این من میترسید و من علی بن ایدم علی اکت پانجا که بود و بسیار
 را بود که میترسیدم و ای که در کفتم چون چه از شرم خود را بگوید از ترس پشام و دوزخ و غی
 از دل من نمانده و گوشت یکی با من صحبت پیر اشت عظیم من مثل دجری و دجری شدم
 آن مثل زین است و ای که در کفتم ای بر روی من خفا می داد الحاح که در کفتم ای
 بر روی من می داد و بسیار از آن مثل زین است و ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 که کسی گفت مرا دوست در هر دو دوزخ و حال فرج شد و پیش از دم و در هر یک را و بجاء
 او بسیار گفت و در کفتم در دوزخ و در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 را بسیار از هر دو در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 و چشم هر دو از آن مبر شمش که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 هر دو فرود آمدی و ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 بنزد **فصل** که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 بنزد و ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم
 که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم ای که در کفتم

چاشت پند و سال چار چایه شتی و آخر و کوفات کی که چایه چایه شتی
 بود که در چایه آخر و کوفات کرد و پارس از خور و خور و کوفات کرد و پارس
 بود اما از علما و طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد زکری و هرگز
 متوجه پند و سال چار چایه شتی بود که در شرط و متوجه چایه شتی بود و در
 که در اسلام است گفت شرط و متوجه آنست که محمد زکری می پند در چار چایه شتی
 اور اسلام است و ما در میان پارسیم و می توانیم که شرط آخر پستی بکاشی
 و او را خیف از آن گفتی که هر شب غذای او بوقت اذان و غمت و از هر
 بودی و یک بار بود و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 سوزید و او را شمع خدایت و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 نیافت ما و در را یک بار و از آن حال و حال که در کوفات و شتی بود
 نزد او دم شمع گفت هر کفایت ترا صغیف دیدم و در هر دم آمد گفت تا وقتی بود
 شمع گفت پس تو یار ما بنزد و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 نه شتی پس شمع او را از خدمت ما دور کرد و ما می یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 چهل سال است تا ما از اولت میان صاحب عام و چندان است هر ما رنجیده که آن
 حد بود چنان زبانی که در سیدت زکات و غنای پس را خجسته گفت و در
 خود است که یک روزم چنان بغیر از سیدم چنان میزد در سر من بود که یک بار
 چینه زخم چون بیاید زخم شدم زخمی دلی استم گفته شدم چایه شتی
 که آهوی ادویات سب میخورد چون صبر چایه شتی آب بزر چایه شتی گفت

خداوند آفرید و پند و سال چار چایه شتی و آخر و کوفات کی که چایه چایه شتی
 داشت و علما و طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد زکری و هرگز
 شیدم که یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 آب بر لب چایه شتی بود و در صبر چایه شتی بود و در صبر چایه شتی بود
 سب طهارت چون باز گشتیم میفرمودیم روزی آید یک چایه شتی بود
 دیدم چایه شتی بود و گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدم بر آید
نقش که گفت جوانی در پیشش می آمد و از هر کوفات و شتی
 مرا بجا نه بود و کوفات بود و می کرد مرا از خور و خور و کوفات بود و او
 سیکر و در امان من می سازد و من می توانم که در هر یک سیر می نمود و در
 کوفات در من پدید و شتم زده شد و من نیز چایه شتی بود و چایه شتی
 اصحاب سب کردیم چون چایه شتی بودیم راه کردیم و هیچ شتی بود
 چند روز صبر کردیم تا شتی بود که سیدم تا حال چایه شتی که کوفات می کرد
 سب می کردیم و در یک روزم از آن پند و سال چار چایه شتی بود و در
 و طعام می دادیم و با خود گفتیم بن وقت آنست که آن در پیشش آمد و در
 بخل شد و حال تو بود که ما را با خود انداخته و چون باز آمدیم از آن در پیشش
 حد خود گفت شتی بود که در صبر چایه شتی بود و چایه شتی بود و چایه شتی
 رنج و شتی بود و چایه شتی بود که در صبر چایه شتی بود و چایه شتی بود
 بر سب که ما را جواب دید آن جوان سر بر آورد و گفت یا این صغیف دنیا که کوفات

و این که جز به خدا یا بر حریف که نافرمانی که بسلام می پردازم این گفت
 و سر زده و من که سر زده است به دم که می گذارم و می گفتم
 توفیق که دم و با این غار پیش من بگذارد و دم و کفتم این می گفتم
 یا این چنین با این صفت که از این است و خود کسی که باید که این صفت را بگذارد
 سر زده را بگذارد که خبری را خود دم و خود کفتم چه سوخت و دم را با نام
 بگذارد و آن جوان سر بر آورده و گفت صبح که می طلب کن که دیدن او را از خدا می
 یاد و پدر پست او بر دل افتاده و تر از این فعل بگذارد و نه بر این گفت **فقلت**
 که گفت یک سال در دم بودم و روزی بصورت من بهمانی دیدم که چاه و نه چون
 خفا می شده و او را بصورت من و حاکم او را در چشم که او را شنیده و من شنیده
 و بهاران خردم و شفا یافتند و حاکم او را در چشم که او را شنیده و من شنیده
 محمد مصطفی اصلی علیه السلام و آن دم در خواب دیدم که با رسول الله این چه
 حالت فرمود که از صدق ریاضت که در باطلت اگر در حق بودی بگذرد و دی
 گفت شبی مصطفی را نه بخواب دیدم که چاه می و میرا می رسد او کردی و من
 و می می نکردم که هر که می در پیش گیر و در حق آن را بشناسد پس از
 سلوک این است و حق خالی را در اندامی که که چکس از عالمیان چنان خدا بکند
فقلت که بهر صلی الله علیه و آله بر سر او نشست پای ناز کرده است
 و او بعد از این بود که هر صفت چه از وی وقت نشسته خرم که از بهر جهان
 ناز کند چون که گفت ناز بر سر او نشست که در دو تو است میز علی سلام را

خواب

خواب دیدم که از خواب از آمد و گفت این ما را خاصیت تو کن **فقلت**
 که شبی دیدم که از آن که حاصل می کرد که در دم گفت این است که در دم
 و در خواب دیدم که از آن که حاصل می کرد که در دم گفت این است که در دم
 و در حال عقد کج کرد چون گفت ما در آن طیفی بود و آمد و مات که در شمع ما دم را
 گفت که می درخت را تا طلاق بستاند و اگر کسی از چنان می باشد که دم نشی
 شمع این چه سوخت شمع گفت که کج کرد دم فایده ای که می و صفتی بسیار
 ماهه و غرق شده تا که طیفی به دست ما در هر دو و بگرفت و چون ما در صراط
 بگذراند من نیز در آن طیفی باشد چون آن طفل میا در هر دو و بگرفت
 حاصل شد بعد از آن شکل که چاه صفت کج کرد و بود **فقلت**
 که از آن او پرسید که شمع یا شمع در حالت چنان باشد که گفته با صحبت او خرم
 اگر کسی از این باشد و نه از این باشد از وی پرسید که گفت چه خبرم شدی
 شمع بهشت بخانه من می آید طعامهای لذیذ ساخته و خود را زمین کردی چون پیایی
 و آن چه می می آید می و ساعتی در من می گزینی و زمانی بر این طعام می گزینی
 شبی بخیر من مست می گرفت و در استیغاثه و بر سر خود می آید از زمین تا به
 عقد دیدم که گفت ای خرم پس که این عقد چیست پرسیدم گفت این عهد است
 صبر است که اگر بر کنه بسته اند از چنان می چنان طعام که در دست ما بود و اندامی که
 و بر حالت مرا پیش از این بود که کتانی بنواست که او در غایت ریاضت است
فقلت که او را ده نوبه بودی که می صبر می کردی که چه خبر شمع با حق

مذبح و درین مکان از جهت انوار استنوار می باشد که در آنجا از
 آنجا که اول پیشتر آمدی بگفتند که این است که در آنجا که اول
 پس مسدود نموده و اول عزاداری و شکر و توبه و سجده و دعا و
 دعاست و نیز در آنجا در صحبت او بود پس بقیه اقطار و نیز در آنجا
 همان از آنجا که اول پیشتر آمدی بگفتند که این است که در آنجا که اول
 چنانکه در صحبت او بود پس بقیه اقطار و نیز در آنجا که اول
 آمد با جمیع هوایان پیش چیده و از چیده سبیل سپید چیده چاب نهاده گفتند
 که در هر چه چیده و در هر چه چیده گفتند آن که در هر چه چیده و در هر چه چیده
 ظاهر بود و پیش **تغیث** که آن که در هر چه چیده و در هر چه چیده
 بیاید که گشت چیده و چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 بیاید چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 سخن خشم و ظاهر عالمی گشتی است و فتوی و ظاهر عالمی گشتی است
 پس حسین چنان از چیده چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 این بود و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 حیدر کرد و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 آن در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 تا به پیش و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده

آمد و اول آنجا که اول پیشتر آمدی بگفتند که این است که در آنجا که اول
 که در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 از آنجا که اول پیشتر آمدی بگفتند که این است که در آنجا که اول
 پس مسدود نموده و اول عزاداری و شکر و توبه و سجده و دعا و
 دعاست و نیز در آنجا در صحبت او بود پس بقیه اقطار و نیز در آنجا
 همان از آنجا که اول پیشتر آمدی بگفتند که این است که در آنجا که اول
 چنانکه در صحبت او بود پس بقیه اقطار و نیز در آنجا که اول
 آمد با جمیع هوایان پیش چیده و از چیده سبیل سپید چیده چاب نهاده گفتند
 که در هر چه چیده و در هر چه چیده گفتند آن که در هر چه چیده و در هر چه چیده
 ظاهر بود و پیش **تغیث** که آن که در هر چه چیده و در هر چه چیده
 بیاید که گشت چیده و چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 بیاید چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 سخن خشم و ظاهر عالمی گشتی است و فتوی و ظاهر عالمی گشتی است
 پس حسین چنان از چیده چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 این بود و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 حیدر کرد و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 آن در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده
 تا به پیش و در هر چه چیده و در هر چه چیده و در هر چه چیده

که هشت سال از آن سپردن کرده بود و روزی از پیش وی سپید و کرم کرد و پاره
 در وی نهاد و بود یکی از آن که در آن روز آنست که **گوشتی** چنانیک
 او آمد و خنجر را دید که کرد و میگردد او شکستن کرد و حلقه گفت دست او بود
 و او از او پست است تا در دست او کرد و میگردد و گویند ریش بر او نهاده می گویند که
 و در راه مجتهد میگفت روایت که علاج با چهار صد صوفی می باید نهاد چنانی
 چند بر آمد چیزی نیافته حیرت داشتند تا از بیان می باید گفت پیشین دست از
 پس پشت سبک در روی بریان کرد و با دست صحن یکی پیدا و تا چهار صد بر بران
 و دست تصدیر او بعد از آن کشید و از طب می باید بر جرات گفت که پیشین
 پیشین از طب را می می باید تا سبک بخورد پس در آن راه که کشت به جرات
 جانی از نهاده ای طب را آردی **تفت** که طایفه را دیده او را گفت که
 ما را از پیشین می باید دست در دهان و طبعی از آن تا به پیش این نهاده و یکبار دیگر حلقه
 خود سبک طبعی حلقه ای شکرد و دم پیش این نهاد و گفت که این حلقه ای باب الطاف
 لغیر است چنین گفت پیشین چو باید و چه صحبت او **تفت** که یکبار از او
 چهار هزار آدم را او بداند تا یک سال را قناب کرد بر او یکبار بست و بر دست
 روغن از او حلقه ای او بر آن شک می رفت و دست او با نهاده او از آنجا بچسبید و روز
 فرسی پا در دزدی او و آن گناه را اظهار کردی پس در آن وقت گفت که ایل از آن
 و چون دید که هر کس را می داند می گویند که یک ماهه نظاره میکرد و چون می باز
 کشید صحنی بر او گفت باور شد با غرض پاکت گویند از من هیچ سخن و از من هیچ

صحنی از آن

صحنی از آن سپید و صاحب پنداران می نویسد که عاقلان را از این صحنی شکرد
 بجای من شکردن در آن روز که آنست و این **گوشتی** که گیسال او با او بود
 و چون از او گفت چنانی گفت در تمام حلقه و کل است سبک گفت بر جرات
 شکست که می کی جگر را می دخت یعنی حسن و کل و ناچار در شکست و در صحن
 و عمارت شکست و خنجر و کلاه توجیه فانی می شد پس بدید که عارف را وقت باشد
 گفت که از نهاده که وقت صحن صاحب وقت و هر که با صفت خویش از آن که عارف
 نیز همین است که می مع انداخت بر بدید که در این یکبار است که
 قدم است و پس پی می یکدم از او بیا کرد و یکدم از عینیک رسیدی می می از نفر
 گفت فخر آنست که مستغنی است از مادی و از غفلت باشد که معرفت به جرات
 از دوران است و پاک می دزدی گفت چو می مقام معرفت رسید عیب برود
 فرست و سر او کند که از تمام حلقه را در او حلقه گفت حلقه عظیم آن بود که
 جانی حلقه را از آن شکست پس از آن که حلقه را با حلقه گفت و کل آن بود که تا او شکست
 و از او نیز از خود بخورد و از آن شکست و خلاص بقدر شکست از طایفه که در آن وقت
 زبان کو با مالک نما می جگر است گفت و گو می حلقه است و احوال از شکست
 یا لیست از بخند استی قال از حلقه ای و ما می که می بداند آن و هر شکست
 نصایب بدید که آن سبک و در حلقه ای فانی طریق است اینان باقی و از آنجا و آنچه در
 میان است از حد و شایسته ای که در آن شکست که کل آن و الفی السبع و هر شکست
 در عالم صحنی از آن است که آن را پیشین خوانند که اعمال شره و هر عالم در کام او چون

حسین ابهر و نه تبار و ارکند صد هزار آدمی که دانه او چشم کرد می و به کثرت حق
حق المانع **نفس** که در دیشی از آن سال از پیر سید که عین صفت گفت
بنی و فردا پس خراجهی آن روزش گذشته و روزی یک بر شد و سیم روز
به یاد برد و اندیشه عین صفت عادی از او در آن حال صفتی خواست گفت من را به
چیزی شغولی که اگر کردی بود و اگر نه شش تا یک چیزی شغل کند که اگر کردی بود و درین حال
با خود بود که راویا است بر صفت مرا و صفتی که گفت چون جایان در اعمال که شده
در چیزی که بشود که در از اراج از اعمال حق و است بر و در آن صفت الا علم حق پس
را که سید امید است در شان عیار و از این سوره سید که از کشف این فرامیدان صفت
گفت بر نیز که بجا میروم و عفو میزد و این شهر میگفت **شهر** یعنی غیر مذکور
الی شی من الحیف **ه** ستانی مثل ما یثرب بعقل العین بالینف **ه** فلما دارت الحاکما
و عا بالینف **ه** الینف **ه** که اس من ثرب الراح مع الینف بالینف **ه** گفت قریب
منوب نیت بجهت به او شرا بی چاکه معانی بهانی او چون دوری چند بگشت
و قطع داشت چهره شش تراکی که با او با او متوجه تر گشت خود چون به برادرش
بر و نه بیایا الطاقی پس بر زبان میا و کشف حال صفت معراج مردان سردار است پس
پس میزدی در میان داشت و طیلانی به درون دست بر آورد و روی ساجات بجهت
کرد و گفت ایچ که او را نه پس بر سر دار شد حاجتی بر یا کثرت نه بگوید که میروم
و آنکه که متکثر از سبک خوانند و گفت ایشان را دو ثواب است و ثوابی از آنکه
سوار بر جسد بجهت و ایشان از وقت قریه لصبای شریف می جنبند و تو چه

دری

در شرح اصل و حسن بن فرح **نفس** که جوانی نزدی گشته بود و عا
گفت هر که چنان فکر و چشمنه فکر و پس شبی در میان او و او از او که او غم
بهنگام غم الحالین گفت با الصوف حلاج گفت کمر بر این است که می چندی کند بهنگام است
گفت تا به احوال نیست پس هر کسی شکلی می انداخته شنی و اوقت را کلی انداخته شنی
آی که در کشف از این سبک سیج آنکه کردی اندک می کردن چه معنی دارد و گفت از آنکه
که نمیدانست بعد از روز و سخن می که امید اند که انی باید انداختن می اندازد پس سن
خدا کرده خنده بر و کشف خنده صفت گفت دست از تادیب بپایان برد و آن سبک است مرد
آنست که دست صفت که کلا صفت از آنکه گوش بر سبک قطع کند پس با پایش
تجسسی که گفت برین پای سفر حاجی میگردم و باقی دارم که کم اکنون سفر هر دو عالم
اگر تو ایست آن قدم بر این دست بر و خوراک و کرده بر روی در مالیه با هر دو
دور و خوراک و کشف این چاک کردی گفت خون بسیار از من برفت و در آنم که
میروم زده شده و پنداری که زرد روی من از ترست خون در روی بالیم تا چشم من
سرخ روی با ششم که کلکونه مردان در این است کشف اگر روی بکون سرخ کردی
را به اگر ای کف و صوفی سازم کشف چه صفت گفتان فی العشق لایصح و نه عا لایلم
در عشق در کف ناز است که صوره آن دست شبانه لایحون پس چشماش بر کشف نه تمام
از خلق بر آمد یعنی سید کشف و معنی سبک می انداخته پس خورشید نا با شش را بر بزر
گفت چندان صبر کنید تا منی بگویم روی می سار که دو کف التی برین ریح که برای تو
برین پیر ز مردمان کردان و ازین دو کفان بی نصیب کن الله که دست و پای

من بریدم در راه تو را که از من **سپید** بازگشتد و زشتی به جلال تو سر به بالا کرد
 اندام من که کشتن پستی می سپیدم و شک و آنگاه کسی که پاره و دست داشت
 در غمت چون حسین را بدیدم گفت خشم زیندگار صلابت را بر من سپید کرد
 و آخرین سخن حسین این بود و الواحد القهار الواحد **سپید** این سخن را به جلال تو
 لایقش بهما و الیزیر منو **سپید** منو **سپید** منو **سپید** منو **سپید** منو **سپید** منو **سپید** منو
 پس با شش پیر به نماز می ایستادم که سرش نیز به نماز می ایستاد و میان سر به نماز می ایستاد
 و خالق او مردمان خویش که در حسین کوی قضا از **سپید** انصاف و دود از
 یکبار نام او آواز می کرد که انا الحق و زید گفتند این فرشته از این عالم بود
 که در ایام حیات پس از عیسی او را به شهادت و از حاکم او آواز می داد حق می حاکم
 در وقت قتل خویش که از وی می آمد بر نفس آن **سپید** هر **سپید** حسین منصور با هم
 گفت بود که چون حاکم من در **سپید** از نماز آب قوت گیر و حاکم من را در **سپید** غرق
 شدن شد تو باید که آن ساعت هر قدر من لب و جلا از می آب بقرار خود
 رو و پس در **سپید** حاکم من **سپید** باب و اندام و چنان آواز می داد حق می حاکم
 و آب قوت گرفت حاکم من **سپید** هر لب و جلا بر آب با قرار خود باز آمد و حاکم
 حاکم من شد پس آن حاکم را جمع کرده و گفت که کسی از اهل طاعت نیست که
 بنزد او را بدیدم که گفت اعیان منی بگردید با **سپید** حاکم من **سپید** حاکم من
 چه خواست که در **سپید** حاکم من **سپید** حاکم من **سپید** حاکم من **سپید** حاکم من
 در عیادت منصور حلاج پاره زخمی حاکم **سپید** که اگر کشد ده بود حاکم من **سپید** حاکم من

برگشتی

بزرگ گفت آنوقت تمام روز در تیر دارا و عیادت **سپید** کردم چنان فرشته باقی او آواز داد
 که اطلق **سپید** علی سر من آواز ناخوشی سر تا انداخته از من نفی سر الملکوت یعنی او را
 اطلاع دیدم و سر من از **سپید** از خود پس خدای گیتی که سر ملوک را فاش کند امنیت
نقش که شبی گفت آنوقت که بر سر خاک او شدم تا با دعا و دعا کردم و حاکم
 مساجات کردم و کفتم آملی **سپید** از این بود من عارف و موحید این طایفه را
 کردی خواب بر من غلب کرد و قیامت او خواب دیدم و از زمان می شنیدم که یک
 از این که دم و دی که سر با **سپید** **نقش** که شبی گفت حاکم من **سپید** حاکم من
 بچوب دیدم که خدا می بینم تو می کرد که در یک **سپید** گفت هر دو کرده را آفریده و
 رحمت کرد و انکه **سپید** گفت کرد و انکه عادت که هر دو معذور بود و هر یکی گفت
 بخوابش دیدم در قیامت استاد و جامی در دست و سر بر تن نه کفتم این صحبت
 گفت او جام دست سر به یک **سپید** **نقش** که چون در این در گذرد
 ایستاد **سپید** گفت او را که یک **سپید** و دیگری من چون است که از این تو حجت یار
 آورد و از آن من لغت حسین منصور جواب گفت از آنکه تو آنا بخود بردی مرا از
 خود دور کردم رحمت مرا و لغت ترا تا سبانی گیتی کرد و نیکیست و منی از خود
 دور کرد و رعایت نیکیست **سپید** که قدم نهاد الکتاب بیون الملک **سپید** باب

بنارنج شهر عبادی الاولی فی سینه ۱۰
 من العبد المذنب المصطفی



۱۰
 ۱۱
 ۱۲

۱۲۸۸

در وقت
بهت لطف بیدار شوند
سند جلی ستر
خارج از سرای بابا جیدر
اینجا کا و این مکانند او را شطرنج
بکر کنی
عرب
یکی



